



دختران را

بوسید؛ بوسه ای

که اشک آن ها را

درآورد

چرا وقتی زنان خود را تسلیم می کنند،
بازنده اند؟

لیزا بیور

دختران را بوسید؛ بوسه ای که اشک آن ها را درآورد

چرا وقتی زنان خود را تسلیم می کنند، بازنده اند؟

لیزا بیور

این کتاب به زنان جوان و مسنی تقدیم می شود که می خواهند رویایی داشته باشند، اما فراموش کرده اند چگونه می توانند این کار را انجام دهند. بوسه ها هرگز برای به گریه انداختن ما نیستند؛ مگر گریه ای که از روی شادی است. باشد که کلمات این کتاب رویاهای قلب شما را دوباره بیدار سازد و آن ها را قوت ببخشد. دعای من این است که این حقایق را از آن خود بسازید و از هر خاطره ی تلخ، ترس یا کابوسی که بر شما سایه افکنده و میان شما و آن شادی وصف ناپذیر فاصله انداخته است، رهایی یابید. به سوی آغوش شاهزاده ی خود بدوید و وارد رویای خود شوید.

لیزا بیور-

فهرست مطالب

۸	داستان شب خدا
۲۲	ما کجا هستیم؟
۳۲	برو و دیگر گناه مکن!
۴۴	بیداری عشق
۶۶	زیبای خفته
۷۹	نسخه ی اصلی سیندرلا
۹۱	اگر عشق جنسی برانگیخته شد، چه باید کرد؟
۱۰۷	پدر خود را احترام کنید
۱۱۹	قربانی های زنده
۱۳۲	از کار انداختن نفرین
۱۵۲	برگزیده به دست خدای قدوس پر شور
۱۶۵	قدرت پاکی
۱۸۲	هفت قلم آرایش
۱۹۸	زندگی بدون پشیمانی
۲۱۶	چرا وقتی خود را تسلیم می کنیم، بازنده ایم
۲۲۵	قدرت محبت
۲۲۹	درباره ی نویسنده
۲۳۰	تقدیم به:

داستان شب خدا

فضای خانه به خاطر چهار پسر که برای تعطیلات تابستانی از مدرسه رهایی پیدا کرده بودند، آشفته و شلوغ بود که تلفن زنگ زد.
"الو؟"

شبانم بود.

"لیزا، می خواستم ببینم آیا ممکن است امشب وقت داشته باشی و برای دختران گروه جوانان دبیرستانی درباره ی رابطه ی جنسی صحبت کنی؟" وقتی به یاد جدیدترین قسمت برنامه ی محلی گفتم و گوی تلویزیونی افتادم که هنگام تا کردن انبوه رخت های شسته شده ام به آن نگاه می کردم، خشکم زد. اگر این برنامه حقیقت داشته باشد، از آن روزهایی که من دبیرستان می رفتم، اوضاع خیلی فرق کرده است. طبق گزارش این برنامه ی تلویزیونی، حتا بچه های دوره ی راهنمایی هم درگیر رابطه ی جنسی هستند که وقتی به ابتدای سال های نوجوانی خودم برمی گردم، من حتا آن زمان نمی دانستم چنین چیزهایی وجود دارد.

من که در کمال تعجب کمی عصبی شده بودم، با لکنت گفتم: "امشب؟" او ادامه داد: "بله! برنامه به این شکل است که ما پسرها و دخترها را از هم جدا می کنیم، من با پسرها صحبت می کنم و تو با دخترها، در اتاق جوانان!"

من و من کنان برای وقت کثی گفتم: "جان امشب پرواز دارد، اگر اشکالی ندارد اول با او هماهنگ کنم؟"

"نه، اصلاً! وقتی تصمیمت را گرفتی به من یا شبان جوانان زنگ بزن!" کمی لرزان گویی را گذاشتم. چه اتفاقی برایم افتاده بود؟ من به سرتاسر کشور سفر می کنم و در برابر گروهی از زنان در سنین مختلف

صحبت می کنم، پس چرا برای سخنرانی کردن در برابر دختران دبیرستانی محله مان این قدر به وحشت افتاده بودم؟ لازم داشتم خودم را پیدا کنم. به هر حال، من همسر کسی بودم که پیش تر، شبان جوانان بود. من در طی آن دو-سه سال مسئولیت همسر، کم و بیش صدمه دیده بودم. در آن

— حتا بچه های دوره ی راهنمایی هم درگیر رابطه ی جنسی هستند که وقتی به ابتدای سال های نوجوانی خودم برمی گردم، من حتا آن زمان نمی دانستم چنین چیزهایی وجود دارد.

زمان متوجه شدم این گروه سنی نبود که مرا آزار داده بود، بلکه موضوع اصلی برایم آزاردهنده بود. شماره ی جان را گرفتم، او در فرودگاهی بود که از آن جا مستقیم به خانه می آمد.

"عزیزم، شبان مان می خواهد بداند که آیا من امشب برای گروه دختران دبیرستانی درباره ی رابطه ی جنسی صحبت می کنم یا

نه؟! من نمی دانم چه کار کنم... منظورم این است که تو امشب برمی گردی به خانه، و یک کمی هم دیر به من خیر داده شده، و من حتا نمی دانم چه چیزی به آن ها بگویم. یعنی... می دانی که تعداد بسیاری از دختران دوره ی راهنمایی هم به نوعی درگیر رابطه ی جنسی هستند؟"

آخرین جمله را برای این گفته بودم که موضوع را بزرگ کرده باشم، اما جان آشکارا تحت تأثیر قرار نگرفته بود و گفت: "من مشکلی ندارم، فکر می کنم تو باید این کار را بکنی!"

دلیل آوردم که: "اما به یک مشت دختر بچه ی مدرسه ای چه چیزی بگویم؟ من حتا دختر هم ندارم، و تقریباً هیچ وقتی هم برای آماده کردن حرف هایی که قرار است بزنم، ندارم."

جان جواب داد: "لیزا، تو سه ساعت وقت داری. به نظرم باید این کار را انجام دهی!"

عالی بود! او هیچ امکانی به من نمی داد که خود را پنهان کنم. صدای پسرهایم را شنیدم که کمی دورتر در بالاخانه جر و بحث و سر و صدا و آشوب می کردند.

"نه، پسرها آن قدر در خانه شلوغ می کنند که من هیچ کاری نمی توانم بکنم... و حالا این به کنار، من درباره ی رابطه ی جنسی چه چیزی باید بگویم؟!"

"خدا به تو نشان می دهد. گوش کن، من دارم سوار هواپیما می شوم. به او تلفن کن و بگو که از نظر من اشکالی ندارد."

با من و من گفتم: "خُب، خیلی هم مطمئن نیستم... اما باید بگذارم تو بروی. وقتی هواپیما نشست، به من زنگ بزن!"

البته که از نظر جان اشکالی وجود نداشت، او که قرار نبود کاری انجام بدهد. از این که وقتی می خواهم راه دررو پیدا کنم، او راهی به من نشان نمی دهد، بیزارم. به گوشه و کنار اتاق کارش نگاه کردم و قفسه ها را برای پیدا کردن کتاب های مرجع احتمالی گشتم. هنگامی که شماره ی شبانم را می گرفتم، هنوز در مورد آنچه می خواستم بگویم، مطمئن نبودم.

- "جان موافق است!" پیش از این که متوجه شوم، تسلیم شده بودم.

- "فوق العاده است! گوش کن، من نمی خواهم از پیش متنی آماده کنی. شکل برنامه این طوری است: ما همه با هم پرستش و دعا می کنیم. بعد، دخترها را با تو تنها می گذاریم. نیم ساعت اول آن ها فرصت خواهند داشت که روی برگه، سه تا پنج پرسش که ممکن است برایشان پیش آمده باشد، بپرسند. نیم ساعت بعدی را به آن ها تعلیم بده، و بعد هم بگذار بروند."

- "آیا می توانم پرسش ها را جلوتر ببینم؟"

پاسخ "خیر!" بود.

دیگر از پیش هم برایم ناخوشایندتر شد.

- "راستی می دانستید من پیش از این که ایمان بیاورم، واقعاً کافر خوبی بودم؟ منظورم این است که من شهادت خیلی خارق العاده یا پاکدامنی یا هر چیز دیگری نداشته ام. فکر می کنم ممکن است فرد دیگری برای این سخنرانی مناسب تر باشد!"

- "خُب، من فکر نمی کنم که تو مجبور باشی شهادت زندگی ات را بدهی (از آن جایی که این موضوع روشن شده بود، حتی یک شهادت هم ندادم). می خواهم درباره ی پاکدامنی با آن ها حرف بزنم و به آن ها پاسخ های بی پرده ای بدهی. این کار را عالی انجام خواهی داد!"

و بعد، او دیگر تلفن را قطع کرده بود. در حالی که فکر می کردم چگونه وارد این ماجرا شده بودم، گوشی را گذاشتم. کارهای بسیار زیاد دیگری داشتیم که انجام بدهم. معنی آن این بود که یک شب دیگر هم از فرزندانم دور بودم و به طور یقین هر چیزی را خیال می کردم جز این که بر روی این

موضوع به خوبی مهارت داشته باشم. از اتاق جان بیرون دویدم و هر چهار پسر را گرد آوردم تا به آن‌ها اطلاع دهم که بیرون می‌روم و دفاعیه‌ی خود را ارایه دهم.

"بچه‌ها، من الان واقعاً به همکاری شما نیاز دارم. از مامان خواسته شده تا سه ساعت دیگر در گروه جوانان یک دبیرستان دخترانه صحبت کند. واقعاً نیاز دارم که خودم را آماده کنم. می‌خواهم به اتاق کار بابا بروم. خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم و خواهش می‌کنم بگذارید از این زمان استفاده کنم! مزاحم من نشوید، مگر این که زخمی شده باشید. با یکدیگر خوب باشید. بروید بیرون و کمی هوای تازه بخورید یا بروید طبقه‌ی پایین در همکف، اما نمی‌خواهم هیچ کس در این قسمت خانه باشد. نمی‌خواهم هیچ صدای جر و بحثی بشنوم، متوجه شدید؟!"

آن‌ها به این طرف و آن طرف و به یکدیگر نگاه کردند و سپس موافقت خود را با تکان دادن سر نشان دادند. آن‌ها نگاه یک زن بیچاره را تشخیص داده بودند.

من به طرف اتاق جان رفتم و شروع کردم به درآوردن فهرست‌ها و مرجع‌های کلی. از گوشه‌ی چشمم، پسر ده ساله ام -الک- را دیدم که پشت در شیشه‌ای اتاق ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. در را باز کردم.

با بی‌صبری پرسیدم: "چه شده الک؟"

با حالت مسامحه کارانه ای گفت: "آه، هیچ چیز. فقط داشتم نگاه می‌کردم."

با قاطعیت گفتم: "چنین اجازه‌ای نداری. به یاد داشته باش که قرار است

شما پایین باشید یا بیرون، برو!"

در حالی که باعجله پاسخ می‌داد: "باشه"، شانه‌های خود را بالا انداخت. آه، از دست بچه‌ها! دوباره به خلوت خودم برگشتم و کتاب تفسیر "متیو هنری" ۱ را باز کردم، اما واقعاً نمی‌دانستم از کجا شروع کنم. کتاب مقدس را برداشتم و داشتم تمام آن نوشته‌های آشنا را دوباره‌ی پاکدامنی و زناکاری مرور می‌کردم که تلفن دوباره زنگ زد. دیگر داشتم عصبی می‌شدم. با شتاب گوشه‌ی را برداشتم.

"الو؟"

دوباره شبانم بود: "ببین لیزا، گوش کن، امشب برنامه کنسل شد. به این

زودی نمی توانیم این برنامه را برگزار کنیم. اما می خواهیم امشب این خبر را اعلان کنیم تا هفته ی آینده برگزار شود. هفته ی دیگر در شهر هستی؟" شانس آورده بودم! شاید برنامه ام برای هفته ی آینده این باشد که از شهر بیرون بروم. پریدم و دفترچه ی برنامه ریزی روزانه ام را برداشتم و هفته ی بعد را نگاه کردم.

- "من هفته ی دیگر در شهر خودمان هستم."

- "عالی شد، پس این کار را انجام می دهیم." و دوباره تلفن را قطع کرد. از فکر این که حالا دیگر به جای سه ساعت، یک هفته برای آماده کردن مطلبم وقت داشتم، (که تازه اگر دوش گرفتن و شام درست کردن را هم حساب می کردم، سه ساعت هم نمی شد) احساس آزادی و راحتی می کردم. به نشانه ی خلاصی یک نفس عمیق کشیدم و به پسرهایم گفتم که زندگی می تواند به حالت معمول خود برگردد و خودم هم با احساس سبک تری باقی روزم را سپری کردم.

در طول هفته ی بعد، این خدمت و موضوع آن در قلم بود. واقعاً خدا را می جستم و در کتاب مقدس و در دل خود به دنبال پاسخ برای پرسش هایی می گشتم که می دانستم ممکن است با آن‌ها روبه رو شوم. از روی تجربه حدس زدم که دست کم درباره ی این که "تا چه حد پیش رفتن در رابطه درست است"، مورد پرسش قرار خواهم گرفت؛ انگار که تمایلات جنسی ما مانند پیست مسابقه یا مسابقه ی دوچرخه سواری یا از این قبیل است! کتاب مقدس را برای پاسخی شفاف و روشن گشتم و چیزی را به یاد آوردم که وقتی فرزندانم بسیار کوچک بودند، به آن‌ها گفته بودم تا طعمه نشوند. به هر حال مادری بودم که در مورد مجیک جانسون ۲ به بچه هایم گفته بودم که او ویروس ایدز را از بوسیدن دخترهای بسیار گرفته، و بعد از این که آن‌ها از بوسیدن آشنایان هنگام خداحافظی ترسیده بودند، تعجب کرده بودم. نمی خواستم در حالی که هنوز خیلی جوان بودند، آن‌ها را با گفتن جزییات، به مشکل بیندازم. بزرگ ترین پسرم را وقتی دوازده سال داشت، به سمیناری درباره ی معاشقه فرستادم و به او قول دادم که ترتیب عروسی او را بدهم. و حتا پیشنهاد کردم وقتی در مسافرت است، درخواست نامه ای در مرد خصوصیات همسر آینده اش تنظیم کند.

تقریباً به حدی او را متقاعد کرده بودم که حتا به او گفتم که چه مقدار پول باید پس انداز کند تا زیر بار قرض نرود. با این پول می توانست یک ماشین عالی بخرد. اما حالا باید جدی می بودم. آن جا چند صد دختر بودند که احتمالاً زیر بار نظریه ی سازماندهی شده ی ازدواج سنتی من نمی رفتند. با اشتیاق و حرارت دعا کردم:

"پدر، من واقعاً به یک پاسخ برای این دخترها نیاز دارم. می خواهم حکمت تو را بیان کنم و نه عقاید خودم یا هر کس دیگری را. آیا باید تا بیش از این فراتر نرفته اند، به آن ها بگویم که دست نگه دارند؟ یا شاید تو فکر می کنی که بوسیدن اشکالی ندارد؟ من واقعا نیاز دارم که این موضوع را به زودی بفهمم!"

منتظر شدم اما هیچ پاسخی به دعایم احساس نکردم، بنابراین بلند شدم که بروم و دوش بگیرم. فردای آن روز، روز مهمی بود. وقتی دوش می گرفتم، فکرم مشغول بررسی صحبت ها و اتفاق های احتمالی فردا شب بود، که صدای روح القدس را شنیدم که با من صحبت می کند و تا حدودی خط فکری ام را هدف قرار داده است.

او به من گفت: "تو به دنبال قانون هایی هستی که رفتارهای آن ها را محدود کند. قوانین نمی توانند جلودار آن ها باشند. آن قدرتمندی ای که آن ها بدان نیاز دارند، باید از دل روابط بیرون بیاید. تمرکز خود را از آنچه آن ها نمی توانند انجام دهند، بردار و بر آنچه می توانند انجام دهند، بگذار. به ایشان بگو همان قدر می توانند با دوست پسرهایشان پیش بروند که در حضور پدرشان می توانند آن کارها را بکنند. چرا که پدرها پشتیبان و نگهبان پرهیزکاری دختران شان هستند."

هیجان زده شدم! نتوانستم به خودم اجازه دهم موضوع به آن جا ختم شود. این کار می توانست بحث را در حد یک سخنرانی درباره ی شریعت تنزل دهد و نوجوانان را بی رمق و ناامید رها کند. در عوض بحث درباره ی داشتن یک رابطه با پدر آسمانی و احترام گذاشتن آن ها به پدران زمینی شان می شد. این موضوع درباره ی محدودیت ها، پندها و دستورعمل های اخلاقی که بر سنگ تراشیده شده باشد نبود، بلکه درباره ی حیاتی بود که بر قلب های آن ها حک شده بود. از زیر دوش بیرون پریدم، خودم را خشک کردم و شروع کردم برای خودم، تقریباً شش صفحه یادداشت تایپ

کردم. شب بعد هنگامی به آن جا رسیدم که پرستش و دعا شروع شده بود و من به روشنی احساس می‌کردم جای من آن جا نیست. آشکارا به عنوان زنی چهل ساله توسط تعداد بسیاری نوجوان احاطه شده بودم. مساله این نبود که نمی‌توانستم از دستشان در بروم، بلکه تصور می‌کردم این نوجوانان مرا مانند مادری مزاحم می‌بینند که آمده است جاسوسی آن‌ها را بکند.

— به ایشان بگو همان قدر می‌توانند با دوست پسرهایشان پیش بروند که در حضور پدرشان می‌توانند آن کارها را بکنند.

وقتی پرستش تمام شد، از میان حاضران سه تا پنج کاغذ سفید رنگ برای نگارش

پرستش‌های ترسناک، رسید. من به چندین دختر که در نزدیکی ام نشسته بودند، لبخند زدم و هر کاری کردم تا آن‌ها را تشویق کنم هر چه می‌خواهند، بنویسند. امیدوار بودم که بدون ترس بنویسند تا بعد بتوانم دستخط‌شان را بخوانم.

یک نفر معصومانه پرسید: "آه، من درباره‌ی لباس سوالی دارم!" من سرم را به علامت توافق تکان دادم. عالی شد! از پس سوالی که درباره‌ی لباس پوشیدن باشد، برمی‌آمدم. از آن چیزی که فکر می‌کردم، راحت تر بود. نباید آن قدر قالب‌نهی می‌کردم.

وقتی برگه‌ها پر شدند، همراه با تمام افراد مونث حاضر، از آن منطقه‌ی امن به سمت مقصدمان - که بخش پایگاه جوانان در پایین ساختمان بود- عزیمت کردیم. همان طور که دخترها از در خارج می‌شدند، برگه‌ها جمع‌آوری می‌شد. من نتوانستم توجه کنم که وقتی خارج می‌شدیم، دخترها چه قدر پر سر و صدا و غیرقابل کنترل بودند. وقتی رهبران جوانان، برگه‌ها را از چهار صد دختر جمع می‌کردند، من با ناشی‌گری کنار راه منتظر ایستاده بودم و وقتی به صورت فشرده بر نیمکت‌ها می‌نشستند، آن‌ها را تماشا می‌کردم. وقتی همه‌ی نیمکت‌ها پر شد، دخترها بر روی زمین سرازیر شدند. با همه‌ی برگه‌های جمع شده و کپه‌ای از آن‌ها، میکروفون به دستم داده شد و من از سکو بالا رفتم تا بخش پرستش و پاسخ را شروع کنم.

حتا یک هفته وقت اضافه هم برای آن نوع پرستش‌هایی که آن شب دریافت کردم، کافی نبود. نخستین پرستش این بود که آیا من موافق هستم که برخی از خادمان کلیسا (که نامشان هم بر کاغذ نوشته شده بود)،

جذاب ترین (سکسی ترین) مردان دنیا هستند، یا نه؟ پاسخ دادم که موافق نیستم و به آن دخترها گفتم که فکر می کنم شوهر خودم سکسی ترین مرد دنیا است. پرسش بعدی درباره ی نحوه ی لباس پوشیدن بود: "آیا لباس سکسی پوشیدن اشکالی دارد؟ چه اندازه از بدن می تواند پیدا باشد؟" من به دخترانی که آن جا حاضر بودند، نگاه کردم. بسیاری از آن ها آن قدر دامنشان کوتاه بود که وقتی می خواستند روی زمین بنشینند، نگران شان شده بودم که چه می شود. بقیه، نیم تنه های اسپرتی پوشیده بودند که قسمت سینه به پایین شان برهنه و از ناف های سوراخشان، آویزهایی بر روی شلوار جین یا شلوارک های کوتاهی که تا آن جا که می شد پایین کشیده بودند، آویزان بود.

برای روشن شدن قضیه، پرسیدم: "آیا تعجب می کنید اگر بگویم که به نظر من اشکالی ندارد اگر لباس های تحریک آمیز بپوشید؟" بیش تر آن ها سرشان را تکان دادند. از این که من متوجه شده بودم، خوشحال شده بودند.

"خاطر جمع باشید که فکر بسیار خوبی است. اگر می خواهید توجه یک فاحشه باز" را به خود جلب کنید، فوری بروید و مثل یک فاحشه لباس بپوشید! مثل ماهیگیری است؛ طعمه ای که استفاده می کنید، تعیین خواهد کرد که چه نوع ماهی ای خواهید گرفت. بنابراین اگر می خواهید یک آدم کثیف را تور کنید، به هر قیمت که شده، به شکل کثیفی لباس بپوشید!" کمی گیج شده بودند، بنابراین ادامه دادم:

"منظورم این نیست که لباس های جذاب یا مد روز نپوشید، اما لباس پوشیدن تحریک آمیز فقط مخصوص درهای بسته و بین زن و شوهر است." به آن ها گفتم لباس هایی هست که تنها در اتاق خواب، وقتی با شوهرم هستم می پوشم؛ که آن ها را وقتی سگم را بیرون می برم یا صبح روز بعد برای پسرهایم املت درست می کنم، نمی پوشم. اغلب وقتی آن ها مرا در تا کردن رخت های شسته شده کمک می کنند، لباس هایی که رنگ های تند دارند یا لباس زیر زنانه ای با شکل عجیب هستند، من این طور توضیح می دهم که این ها لباس مامان و بابا هستند. آن ها شانۀ هایشان را بالا می اندازند و آن لباس ها را به من می دهند: "بیا، این را تو تا کن. من نمی دانم چه طوری باید این کار را بکنم!"

پرسش دیگری که دختران پرسیدند این بود که چه بخش‌هایی از بدن برای سوراخ کردن خوبند، که من در پاسخ، به کتاب مقدس (حزقیال ۱۶:۱۲) اشاره کردم: گوش‌ها و بینی. توصیه کردم که از سوراخ کردن هر جایی که غضروف ندارد، خودداری کنند.

چندین پرسش نیز درباره‌ی موضع کتاب مقدس در مورد همجنس‌گرایی بود. آیا چیزی در این مورد می‌گوید؟ آیا این کار اشتباه است؟ چگونه عشق میان دو نفر می‌تواند اشتباه باشد، چه همجنس چه غیرهمجنس؟ در پاسخ، چند منبع دادم تا خودشان مطالعه کنند و توضیح دادم که کار درست (عشق ورزیدن)، در جایی نادرست (گرایش جنسی بین دو نفر با یک جنسیت) باز هم نادرست است. برآورده کردن یک نیاز موجه به روشی ناموجه، انحراف از آنچه خدا برای بیان جنسی عشق قرار داده، می‌باشد.

پرسش‌های دیگری هم درباره‌ی انواع مختلف رابطه‌ی جنسی پرسیده بودند که بعضی از آن‌ها خیلی گستاخانه و حتا برای اشاره کردن هم نخراشیده بود. اما بعد نوبت به آن پرسش بزرگ رسید. دچار اشتباه نشوید، تا به آن لحظه چندین بار چشمم به این پرسش خورده بود، اما آن را زیر کاغذهای دیگر گذاشته بودم.

مثل ماهیگیری است،
طعمه‌ای که استفاده می‌کنید، تعیین
خواهد کرد که چه نوع ماهی‌ای
خواهید گرفت.

یکی از آن پرسش‌هایی که بارها تکرار شده بود و به دقت دنبال می‌شد، و به نوعی تکرار این نوع پرسش بود که: "آیا لباس سکسی پوشیدن اشکال دارد؟" و من دیگر بیش‌تر از این نمی‌توانستم از پاسخ دادن به آن خودداری کنم. آن لحظه‌ای که منتظرش بودند، رسیده بود: پرسشی که حسابی پیش بینی شده بود: "تا کجا می‌توان پیش رفت؟"

وقتی پاسخی را که روح القدس به من داده بود، با آن‌ها در میان گذاشتم، پچ‌پچ‌ها و خنده‌های بریده‌بریده‌ی آن‌ها تمام شد و حتا صدای افتادن یک سوزن را روی زمین می‌توانستی بشنوی. هر کدام از دخترها در فکر خود، سناریویی را بازی می‌کرد. "جلوی بابام؟ چه جوری؟ شوخی می‌کنی، ما این جور کارها رو جلوی پدرمون نمی‌کنیم!"

این حقیقت داشت! ما تقریباً همه‌ی کارهایی که جنبه‌ی جنسی داشت،

پشت درهای بسته می کردیم؛ در گوشه های تاریک، در پوشش تاریکی شب، در یک ماشین، یا جایی که همه مواد کشیده بودند یا الکل مصرف کرده بودند. اگر به اندازه ی کافی بی حیا بودیم، وقتی قرار بود والدین آن شب جای دیگری بخوابند، شاید در آشفته بازار اتاق تاریکی در خانه مان. اما هرگز در روز روشن، در زمان هوشیاری و در مقابل پدرانمان این کارها را نمی کردیم!

سکوت در همه جای سالن حکمفرما بود و من می دانستم که این پاسخی درست به پرسشی نادرست از طرف نسلی مغشوش و دخترانی آسیب پذیر بود. ترسناک ترین چیزی که برایم آشکار شد، این حقیقت بود که من در برابر دختران دبیرستانی کلیسا ایستاده بودم که تحت شبانی شبانی پویا، مشتاق و پر حرارت بودند. می دانستم که رهبر این گروه جوانان، مشتاق تقدس و آتش خدا میان جوانان بود که سبب بیداری و احیا بشود. می دانستم که این رهبران به دنبال پاکی بودند. پس مشکل کجا بود؟! به زودی چشمانم در این مورد باز شد.

من پیامم را موعظه کردم و برنامه ساعت ۹ شب به پایان رسید. آن هایی که می خواستند برای دعا بمانند یا این که صحبت کنند و پرسش های بیش تری بپرسند، دعوت شدند که بمانند و با من یا یکی از رهبران گروه جوانان صحبت کنند. از این که آن همه دختر برای رفتن مردد بودند و چهره هایشان خیلی متفاوت تر از زمانی بود که در ابتدا، مبارزه طلب ترین چهره هایی بود که تا آن روز با آن ها روبه رو شده بودم، شوکه شدم. آنچه در دو ساعت بعدی شنیدم، قلب مرا شکست. دختران جوانی که از درد و شرم خشونت های جنسی و آزار افرادی که به آن ها اعتماد داشتند، به خود می لرزیدند. از آزار کسانی چون دوستان، دوست پسرها، عموها، دایی ها، برادرها، ناپدری ها یا حتا پدران خودشان. دختران جوانی که از تکرار تصاویر صحنه های جنسی فیلم های منحرف، موزیک ویدئوها، عکس ها یا سایت های اینترنتی احساس ناپاک بودن می کردند.

دختران جوانی که از گفت و گوهایی که در آن شرکت کرده بودند یا جوک هایی که به گوششان رسیده بود و یا از شرم نام هایی که با آن ها یکدیگر را صدا می زدند، احساس کثیف بودن می کردند.

بقیه درگیر خودارضایی بودند. تمام این رازها، جوانی آنان را مانند

فیلمی خاکستری یا پس مانده هایی که نمی خواستند کنده شوند، کرده بود. مانند بوی دودی که همه می توانستند بفهمند آن‌ها از میان آتش آلوده عبور کرده اند.

این دختران پناهگاه امنی نداشتند که بتوانند بدون این که با تصاویر، تخیلات، صداها یا سایه هایی از گذشته شان کُشتی بگیرند، در آن به راحتی آرام بگیرند و بخوابند. آرامش از آن‌ها رخت بسته بود و جای خود را به ترس و شرم داده بود. بعضی از آن‌ها خود را به قواعدی پایبند کرده بودند، اما آن قواعد را در پشتیبانی کردن از آن‌ها در برابر یورش ذهن هایشان معیوب می دانستند. در بسیاری از موارد اگرچه جسم آن‌ها از خشونت فیزیکی رهایی یافته بود، اما فکرشان آزاد نشده بود. آن‌ها دوست داشتند یک شوالیه در زره ای درخشان آن‌ها را نجات دهد؛ برای فرار از برج تاریک سایه هایی که آن‌ها را زندانی کرده بود. اما شوالیه ها رفته بودند. در زندگی اغلب این افراد، مردانی بودند که آن‌ها را ناامید کرده، به آن‌ها هتک حرمت زده و رهایشان کرده بودند. مردانی که آن‌ها را زخمی و بی اعتماد، ترک نموده بودند. برایم داستان یک سواستفاده ی جنسی تعریف شد و این داستان چنان ظریف بود که ممکن است به اشتباه فکر کنید، بی ضرر است:

پدر و مادری با فرزندانشان و در سرپناه خانه شان یا در سالن نمایشی تاریک، فیلم هایی نگاه می کردند که پر از بی بندوباری ها و اشارات جنسی بود و اغلب از روی عمد، عریان هم بودند. دختران جوان به من می گفتند که وقتی این فیلم ها را در کنار پدر و مادرشان و به خصوص کنار پدرانشان نگاه می کردند، چه قدر ناراحت بودند. آن‌ها

احساس شرمساری و بی قراری می کردند و بعد به والدین شان نگاه می کردند و می دیدند که آن‌ها خم به ابرو نمی آورند. پس از دیدن چندین فیلم یا برنامه ی تلویزیونی از این دست، آن‌ها این احساس ناراحتی را از خود رانده بودند، اما نمی توانستند پدر و مادرشان را در همان حالت ببینند. با نگاه

— آن‌ها دوست داشتند یک شوالیه در زره ای درخشان آن‌ها را نجات دهد. برای این که از برج تاریک سایه هایی که آن‌ها را زندانی کرده بود، فرار کنند. اما شوالیه ها رفته بودند.

کردن به پدرشان در حال دیدن سینه ی عریان زن دیگری که به شیوه ی

جنسی تهاجمی به نمایش درآمده بود، انگار سینه های باکره ی خودشان عریان شده بود. آن ها تجربه ی احساس آسیب پذیری و هتک حرمت شدن را پشت سر گذاشته بودند، بدون این که بدانند چرا این احساس برایشان پیش آمده بود.

اما چگونه دختری می تواند احساس پشتیبانی و امنیت داشته باشد، وقتی پدر او درگیر بی قیدی در امور اخلاقی و جنسی است؟ آیا وقتی که پدر در کنار اوست، حمایت، نگویش، یا ناامیدی او را احساس خواهد کرد که وقتی وی حضور ندارد نیز این احساس را داشته باشد؟ چه اتفاقی می افتد وقتی دختران کوچک دیگر احساس امنیت نمی کنند؟

شاید شما هیچ وقت چنین احساسی نداشته اید، اما به خاطر تصویر زشت خدانشناسانه ای که جامعه ارائه کرده است، از لحاظ جنسی خود را پذیرفته نشده و یا بسته می بینید. به نظر می آید که آن شریر، با تبدیل کردن تصویر عشق و خواسته ای سالم، به تصویر لحظه ای کم ارزش از شهوت، آن را لکه دار کرده است. بنابراین میل و خواهش و احساسات مهیج از هر نوعی تبدیل می شود به دورنمایی ترسناک. در شگفت می شوید که چگونه تا به حال توانسته اید امنیت و محدودیت شریعت را با هوس و بی قیدی مبادله کرده باشید؟!

و چرا، چرا و چرا من درباره ی مزیت های پاکی جنسی کتاب می نویسم، در حالی که به نظر می آید واقعاً برای هیچ کس جالب نیست و یا هیچ کس واقعاً گوش نمی دهد؟ پس برای چه کسی می نویسم؟

در پاسخ می گویم که این کتاب برای دختران مان است. برای مادران است تا به یاد بیاورند. برای هر کسی که افتاده است و اشتیاق دارد دوباره بلند شود. و برای آنانی است که تا به امروز از خود نگهداری کرده اند تا این که پاداش خود را بشناسند، آن را کاملاً درک کنند و تشویق شوند تا همچنان قوی باقی بمانند. این کتاب نوشته ای است از نسل مادران و مشاورانی که برای دختران این نسل تأسف می خورند و دوست دارند که آن ها بتوانند از شکست ها در امان باشند، درد نکشند و وارث وعده ها شوند. این احمقانه است که مادران احساس می کنند نمی توانند به دخترانشان "نه" بگویند، چون سال ها پیش، خودشان "بله" گفته اند.

این کتاب باید ها و نبایدها نیست... کتابی است برای احیا شدن! نگاهی

کوچک به این که خدا چگونه مسائل را می بیند؛ مکاشفه ای از نیت اصیل او. شاید بعضی‌ها این کتاب را داستانی مانند داستان‌های شاه پریان بدانند، اما من باور دارم که می تواند حقیقت باشد. قوانین هرگز ما را آزاد نمی کنند، همان طور که ترس و کنترل هرگز نتوانسته اند از ما حفاظت کنند. این حقیقت است که ما را آزاد می کند؛ حقیقتی که از ابر تمام دروغ‌هایی که اینک ما را فراگرفته است، بزرگ تر است. حقیقت، طلوع سپیده دم است پس از شبی دراز و تاریک که پر از ناامیدی و یأس است.

شنیده‌ام که اگر می خواهید کسی چیزی را بشنود، آن را در قالب داستان بگویید. این را سال‌ها پیش وقتی برای بچه‌هایم که در اتاق من می خوابیدند، داستان تعریف می کردم، دریافتم. داستان ساختگی و کوتاهی بود از روزگاران پیشین درباره‌ی خانواده‌ای که می خواستند به سمت غرب بروند و داستان‌های ماجراجویانه‌ی زیادی داشتند. وقتی آن‌ها در حال خوابیدن بودند، من این داستان را تعریف می کردم. معمولاً فرزند نام برای لحظه‌ای خوابشان می برد و دوباره بیدار می شدند، وسط داستان شروع می کردند به حرف زدن. وقتی من هم با آن‌ها خوابم می برد و از ریتم داستان خارج شده و دوباره بیدار می شدم، از جای دیگری داستان را شروع می کردم و هر کدام از آن‌ها که بیدار

بود، مرا صدا می زد و اگر در جزئیات اشتباه کرده بودم، مرا تصحیح می نمود.

همیشه از این درشگفتم که آن‌ها امروز هم روشن تر از خود من و با جزئیاتی بیش تر، این داستان را به یاد دارند. می دانید چرا این را گفتم؟ برای این که باور دارم خدا می خواهد داستان شبی برای شما بگوید تا

مانند بچه‌ای که در گهواره به خواب می رود، آنچه که گستاخانه در شما بیدار شده است، دوباره به خواب فرو رود. داستانی که به آرامی، هوس‌ها را به محل انتظار و به خوابی سبک برمی گرداند؛ داستانی که هر آنچه پیش از زمان موعود خود بیدار شده است، دوباره به حالت خواب برمی گرداند. جایی که ترس‌ها فرو نشانده شده اند و امید، احیا شده است. آسمانی که در آن جایی برای شرم نیست و همه چیز مانند گل‌ها پس از بارانی بهاری،

— خدا می خواهد داستان شبی برای شما بگوید تا مانند بچه‌ای که در گهواره به خواب می رود، آنچه که گستاخانه در شما بیدار شده است، دوباره به خواب فرو رود.

تازه، نو و پاک است. پیش از آن که به آن جا برویم، بیایید با هم دعا کنیم:

— پدر آسمانی عزیز،

تو آفریننده‌ی آسمان و زمین هستی. همچنین تو به وجود آورنده‌ی رابطه‌ی بین زن و مرد هستی. بخش‌هایی از زندگی من هستند که پیش از زمان مقرر، بیدار شده‌اند؛ بخش تمایلات جنسی که پیش از این که برانگیخته و شعله‌ور شوند، به اندازه‌ی کافی استراحت نکرده و رویا ندیده‌اند. از تو خواهش می‌کنم که این قسمت‌ها را با آرامش آسمانی خود لمس کنی. هنگامی که این کتاب را می‌خوانم، آن نور حقیقت تو را درخواست می‌کنم که بیاید و طلسم سایه‌های این بخش‌های زندگی‌م را باطل کند. من ایمان دارم که تنها تو می‌توانی این کار را انجام دهی، زیرا تو قادر مطلق و دانا هستی. چشمان قلب مرا باز کن تا تو را ببینم و به راه‌های تو بروم. بگذار آن چیزی که لازم است آرام بگیرد، سرانجام آرام بگیرد. ترس‌های مرا بردار و مرا زیر امنیت بال‌های خود قرار بده. قلب مرا باز کن و داستان‌های خود را به من بگو تا بتوانم منظور تو را بدانم و بفهمم.

با عشق

دختر تو»

ما کجا هستیم؟

در فصل پیشین، درباره‌ی این واقعیت که اکنون ما زنان و دختران خدای قادر مطلق در رابطه‌ی جنسی مان چه شرایطی داریم، بیداری خود را با شما در میان گذاشتم. اما دقیقاً چگونه به چنین ناامیدی و حالت زخم خورده‌ای رسیدیم؟ یک گام اشتباه برداشتیم یا گام‌های بی‌شماری که ما را به راه‌های خشونت کشاندند؟ آیا برای آن‌هایی که شأن ما را دزدیدند و ما را برهنه و بی‌توان رها کردند، دلربایی کردیم؟ چگونه زیبایی بدن زنانه و اسرار جنسی ما ارزان شد و در معرض همگان قرار گرفت؟ چگونه این قدر از امید و وعده‌های داستان شاه پریان دوران کودکی مان دور شده‌ایم و به سایه و نومیدی کابوس‌های بدبینانه و دل‌مرده دچار گشته‌ایم؟ وقتی به زمزمه‌ها و دروغ‌های تاریک آن شریر اعتنا می‌کنیم و گوش و قلب خود را به روی حکمت - که در کوچه و برزن ندا در می‌دهد (امثال ۱: ۲۰) - می‌بندیم، رویاها جای خود را به کابوس می‌دهند. وقتی در برآوردن نیازهای درست خود اقدام به استفاده از روشی نادرست می‌کنیم، رویاها تبدیل به کابوس می‌شوند. وقتی یوغ‌های سنگین، بارها و نگرانی‌ها کالبد ما را خم می‌کنند، رویاها تبدیل به کابوس می‌شوند. وقتی ما به ترس اجازه می‌دهیم تا رویاها و امیدهای ما را بر باد دهد و ما را در دویدن فلج سازد (یوشع ۱: ۹)، رویاها تسلیم کابوس‌ها می‌شوند. من علاقه‌ای به ارائه‌ی آخرین داده‌های ثبت شده و حساب کردن آن‌ها برای ذکر دقیق و کلمه به کلمه‌ی وضعیت آماری ندارم (مانند درصد خانواده‌های طلاق گرفته، مادران مجرد، یا شمار نوجوانانی که درگیر رابطه‌ی جنسی پیش از ازدواج هستند)، شما خودتان می‌توانید چنین آمارهایی را پیدا کنید. نمی‌خواهم فکر و یا ذهن شما را مخاطب قرار دهم... می‌خواهم مستقیماً با قلب شما سخن بگویم. می‌خواهم

وضعیت روحانی خودمان را به عنوان زنان ذکر کنیم. باور دارم که ما در کابوس هایمان برهنه ایم و در دام افتاده ایم.

همه ی زنان در سرتاسر دنیا فریاد می زنند: "آن چیزی را که می بینم، دوست ندارم. می خواهم لباس مرا برگردانید! می خواهم وقار، شرف و حالت اسرارگونه ی من زنده شود. می خواهم ترسم را کنار بزنم. می خواهم صاحب اختیار، و آزاد باشم!"

ما در کابوس به سر می بریم چون مانند یک کودک نامطیع، این دروغ را باور کرده ایم که سرکشی می تواند ما را آزاد کند. اما سرانجام این زن ها هستند که وقتی اصول عشق، بیش تر بی حرمت می شود، از همه بیش تر رنج می برند. این یک کشمکش جدید نیست، این همان جنگی است که مدت ها پیش در باغ عدن بر پا شد، وقتی مار زمزمه

کرد: "نسبت به خدا گردنکشی کن، و دانا و رها خواهی بود!" ما هم میوه را برداشتیم، خوردیم و چشمان خود را بستیم. لذتی لحظه ای، در طعم مست کننده ی آن بود. اما وقتی

چگونه زیبایی بدن زنانه
و اسرار جنسی ما ارزان شد و در
معرض همگان قرار گرفت؟

چشمانمان را باز کردیم، متوجه شدیم که چیزی کم بود. ما برهنه بودیم. شرم ما را فراگرفته بود. پیش آدم رفتیم، اما او هم مانند ما برهنه بود و خود، آن قدر مشغول کشتی گرفتن با مسائل خودش بود که نمی توانست به ما کمک کرده یا ما را احیا کند. علاوه بر این او خودش هم احساس خجالت و ناتوانی می کرد و به خاطر آن، ما را مقصر خواند!

بنابراین پیش از این که خدا وارد باغ شود، مرد و زن فرار کردند، پنهان شدند و سعی کردند برهنگی خود را بپوشانند. با ورود خدا، گله کردن شروع شد.

آدم: "این زنی که قرین من ساختی، وی از میوه ی درخت به من داد که خوردم." (پیدایش ۳:۱۲)

حوا: "مار مرا اغوا نمود که خوردم." (پیدایش ۳:۱۳)

خدا: "و عداوت در میان تو و زن، و در میان ذریت تو و زن، و در میان ذریت تو و ذریت وی می گذارم؛... اشتیاق تو به شوهرت خواهد بود و او بر تو حکمرانی خواهد کرد." (پیدایش ۳:۱۵-۱۶)

توجه کنید که آدم، هم زن و هم خدا را مقصر می داند: "این زنی که تو

قرین من ساختی!"

این دیگر چه نوع تعبیری است؟ چه اتفاقی برای آن اعلام شادمانه افتاد که می‌گفت: "همانا این است استخوانی از استخوان هایم و گوشتی از گوشتم" (پیدایش ۲: ۲۳)؟

یک تغییر فکر اساسی صورت گرفته است! در آن جا واقعاً یک چیزی اتفاق افتاد. آن دو دیگر یک نبودند، چراکه دیگر در عین برهنگی عاری از شرم نبودند. شرم، تفرقه را ایجاد و آن‌ها را از هم جدا کرده بود.

سپس زن مورد پرسش قرار می‌گیرد و با صداقت پاسخ می‌دهد: "من وسوسه شدم و خوردم."

من در کلمات او سرزنشی پیدا نمی‌کنم، اما افسوس و پشیمانی را می‌بینم. او تا حدودی از آن چیزهایی که از دست داده بود، آگاه بود؛ او تا ابد در دشمنی با مار خواهد بود. او مشتاق شوهرش خواهد بود، اما شوهر بر او حکمرانی خواهد کرد. این جا، به جای آن که عشق، مسئولیت همه چیز را داشته باشد، برای نخستین بار به شریعت اشاره شده است (شناخت خوب و بد)، زیرا شریعت، مطالبه و حکمفرمایی می‌کند، اما عشق، پیش برنده و دهنده است. اغلب، مردها مانند آدم، بر اساس حس عدم اقتدار خود با نزدیک شدن به زن‌ها به عنوان اشیایی که باید کنترل شوند، واکنش نشان می‌دهند. در بعضی از قوم‌ها، شاید با نمایش دادن شریعت و بعضی دیگر با سرپیچی از آن، بر این کنترل تأکید می‌کنند. زنان به مایملک و یا کالای جنسی تبدیل شده‌اند تا مغلوب شده، تحت کنترل درآمده و مورد سو استفاده قرار بگیرند. بنابراین کشتی گرفتن آغاز می‌شود. در میان این کشمکش برای قدرت، اصل و نسب اصیل زنان به عنوان مکمل و یاور مردان، تباه شده است. این تباهی تصویری از قدرت یک حامی روزی دهنده‌ی جنس مذکر است. آدم‌ها و حوای زخمی، در حالی که مشتاق احیا و کامل شدن دوباره هستند، از یکدیگر روی برمی‌تابند و در جای دیگری به دنبال کامل شدن می‌گردند. همجنس‌گرایی، توجه مردان شکست خورده را به خود جلب کرده و با این نوید که یکی شدن با مردان دیگر می‌تواند به آن‌ها برتری ببخشد، سر از آستین برآورده است. اما این اتفاق هرگز نمی‌تواند بیفتد. وقتی چیزی کامل است، ثمر حیات می‌آورد. مردان نمی‌توانند مردان دیگر را کامل کنند، چنانچه زنان هم نمی‌توانند کاملیت خود را در زنان دیگر بیابند.

پیش از سقوط، آدم همه ی آفرینش را در کمال باشکوهش پیمود و نتوانست هیچ کس را بیابد که او را کامل کند، تا زمانی که با حوا برخورد کرد.

آدم - آن مرد آزاد- و همتای زیبای او - حوا- می توانستند با یکدیگر شکست ناپذیر باشند و شیطان نتوانست تاب بیاورد و آن اتفاق افتاد.

— زیرا شریعت مطالبه و حکمفرمایی می کند، اما عشق، پیش برنده و دهنده است.

بنابراین او حقیقت را با زیر سوال بردن نیکویی و حکمت خدا، دستکاری کرد. او حوا را فریب داد تا میوه ی ممنوعه را بچیند، و

حوا هم به نوبه ی خود، در سکوت آن را به آدم که در کنارش بود، داد. آن شریر و پدر دروغگویان، آن دو را گول زده و از حضور خدا بیرون انداخت و در این فرایند، مرتبه ی اقتدار و قدرتشان را ربود.

در این هنگام با گفتن این که هر کدام از آن دو دشمن یکدیگر هستند، بر زخم آن ها نمک هم پاشید. به این ترتیب درگیری بین مرد خشمگینی که از مردی افتاده است و زن خشمگین و زخمی ادامه می یابد؛ زیرا هر کدام دیگری را برای دردشان مقصر می داند و دلش می خواهد اوضاع را رو به راه کند. اما نه مرد و نه زن نمی توانند این مشکل را حل کنند، تنها خدا می تواند ما را دوباره احیا کرده و به باغ آرزوهایمان بازگرداند. نبوتی که درباره ی جنگ بین زن و مار گفته شد، همچنان جریان دارد.

(پیدایش ۳: ۱۵)

ای دختران خدا، پسران زمینی آدم نمی توانند شما را از دست این مار نجات دهند! یک شاهزاده ی آسمانی می تواند این کار را به انجام برساند! هدف مار همیشه همین بوده است: محروم کردن دختران حوا از شأن، قوت و عزت شان و بنابراین گرفتن قدرت شان! او این کار را در بعضی از فرهنگ ها با شرارت می کند؛ آن ها را تشویق می کند تا لباس هایشان را در بیاورند و زیبایی شان را در معرض دید همگان قرار دهند. در فرهنگ های دیگر، مار قوانینی بر ضد آن ها به اجرا درمی آورد که از سر تا پایشان را با جامه هایی سیاه بپوشانند. در هر دو فرهنگ، چه در روی گرفتن باشد و چه در عریانی، پوششی از شرم بر خود دارد، و زیبایی زن به عنوان بنیان شرورانه ای از شهوت و مزاحمت مردان به نمایش درمی آید.

اما وقتی زنان شأن و مرتبه‌ی خود را از دست می‌دهند، مردان هم به همان اندازه بی‌آبرو می‌شوند (اول قرن‌تیان ۷:۱۱). وقتی مرد، زن را برهنه می‌کند، در واقع خودش را بی‌حرمت می‌سازد. او اشتیاق خدادادی‌اش را برای حفاظت از زن، و به این ترتیب هدفش را نیز که داشتن اقتداری حقیقی است، از دست می‌دهد. درست همان‌گونه که ما از جامه‌ی زنانه، قوت و عزت محروم شدیم، مردها هم از اقتدار مردانه‌ی واقعی خود محروم شدند.

— ای دختران خدا، پسران زمینی آدم نمی‌توانند شما را از دست این مار نجات دهند، یک شاهزاده‌ی آسمانی می‌تواند این کار را به انجام برساند.

وقتی که زنانگی و پاکدامنی دیگر شرافت به حساب نمی‌آید، زنان وسوسه می‌شوند که به سوی قدرت‌های جاذبه‌ی کوچک تری روی آورند و به این ترتیب به سوی شهوترانی منحرف می‌شوند.

اگر زنان هدف از داشتن زیبایی زنانه و عزت و شأن خود را درک نکنند، به طرز باور نکردنی‌ای نسبت به سواستفاده‌ی جنسی آسیب‌پذیر می‌شوند. متأسفانه ما به دختران مان تصاویری از زنانی که جامه‌ی پاک‌ی، زیبایی و اقتدار به تن کرده‌اند، ارائه نداده‌ایم. حتا مطمئن‌ام که بیش‌تر ما نمی‌دانیم که چنین جامه‌ای چه شکلی دارد.

— اما وقتی زنان شأن و مرتبه‌ی خود را از دست می‌دهند، مردان هم به همان اندازه بی‌آبرو می‌شوند.

به تصاویری که دختران جوان ما باید از آن‌ها الگو بردارند، نگاهی بیاندازید. آن‌ها حتا پیش از آن که سینه‌هایشان رشد کرده باشد، با تشریح‌ها و اشاره‌های جنسی بمباران می‌شوند. دختران شما پیش از این

که حتا بدانند رابطه‌ی جنسی چیست، کوشش می‌کنند خود را با تصاویر جنسی زنان فریبا مطابقت دهند. برای آن‌ها، تصاویر جذاب و تأثیرگذار بسیار کمی از پاکدامنی روی جلد مجلات وجود دارد؛ اگر اصلاً وجود داشته باشد. برای زنان در سنین بالاتر نیز انتخاب‌های بهتری وجود ندارد.

می‌خواهم شجاعت داشته باشید و ببینید که این درگیری واقعاً برای چیست: شما به واسطه‌ی یک مار، خلع قدرت، شأن و لباس شده‌اید! نیاز دارید که این موضوع را بدانید و واکنشی تهاجمی نشان دهید. چرا که تنها

پس از این آگاهی، آن قدر شیردل خواهید بود که با دشمن حقیقی خود بجنگید و وفاداری خود را به آن پادشاه راستین و امین اعلام کنید. در آن هنگام جامه هایی پیدا خواهید کرد تا برهنگی شما را با شکوه و جلال بپوشاند. شما بیدار شده، به این درک خواهید رسید که جنگ ما با مردان یا شوهران مان نیست، بلکه ما با دشمن جان مان در جنگ هستیم. ما باید از این کابوس بیدار شویم و شروع کنیم به فریاد زدن برای بازگشت دوباره به رویا.

فریادی که من از آن صحبت می کنم، فریادی است که از عمق وجودتان بلند می شود؛ از آن فضای مخفی خالی که رابطه ی جنسی نمی تواند آن را پر کند. شما خواهان عشق، صمیمیت و مشارکت عمیق تری از آنچه یک مرد می تواند به زندگی شما بیاورد، هستید. شما خواهان پناهگاهی هستید که از پناهگاه هایی که بر روی زمین است، امن تر باشد. شما برای محبت آن شاهزاده ی آسمانی فریاد برمی آورید. من رازی دارم که می خواهم به شما بگویم - چه باور کنید و چه نکنید- این شاهزاده نیز به شدت مشتاق شماست. او همان کسی است که بذر اشتیاقی قوی را در ژرفای قلب شما کاشته است، و تنها او می تواند اشتیاق وافر شما را برآورده سازد.

— ببینید که این درگیری واقعاً
برای چیست: شما به واسطه ی
یک مار، خلع قدرت، شأن و لباس
شده اید!

اگر برای رسیدن به رویاهایمان، به نگاه کردن به منابع نادرست ادامه دهیم، همچنان سرخورده باقی خواهیم ماند. مردها نه مشکل شما هستند و نه راه حل شما!

"چشمان خود را به سوی کوه ها

برمی افرازم؛ یاری من از کجا می رسد؟ یاری من از سوی خداوند است که آسمان و زمین را آفرید." (مزمور ۱۲۱:۱-۲)

تنها آن جاست که سرچشمه های خود را پیدا می کنیم و اقتدار و عزت خود را بازمی یابیم.

چرا ما زنان این قدر آسیب پذیر هستیم؟ بدیهی است که ما در روزهایی زندگی می کنیم که چنان که در متا ۱۲:۲۴ نیز آمده، بی قانونی و شرارت فزونی یافته است. وقتی بی قانونی بر نفس انسان ها حکمرانی می کند، محبت می میرد و ایمنی ما از دست می رود. وقتی میل به گناه بر ساکنان یک قوم

فرمان می‌راند، تعادل حساس خانواده برهم زده می‌شود و قلب‌های زنان دو پاره می‌گردد. امیال شروع می‌کنند به جابه‌جا شدن و تغییر کردن، و دروغ به حقیقت بدل می‌شود. کتاب رومیان در آیات زیر، زمان کنونی و شرایطی را که در حال سرعت گرفتن است، تشریح می‌کند:

"پس خدا نیز ایشان را در شهوات دلشان به ناپاکی وا گذاشت، تا در میان خود بدن‌های خویش را بی حرمت سازند. آنان حقیقت خدا را با دروغ معاوضه کردند و مخلوق را به جای خالق پرستش و خدمت نمودند، خالق که تا ابد او را سپاس باد. آمین." (رومیان ۱: ۲۴-۲۵)

وقتی ما حقیقت را با دروغ معاوضه می‌کنیم، به جای آن که خدای زنده را خدمت کنیم، امیال خودمان را خدمت می‌کنیم، و به ناپاکی‌های جنسی کشیده می‌شویم و تنزل رتبه می‌یابیم. وقتی قلب‌های ما تحریک می‌شوند تا به خواسته‌های جنسی تن در دهند، خدا می‌گذارد که ما به راه خود برویم. درست همان طور که در باغ عدن جلودار خواسته‌های آدم و حوا نشد، ما را نیز از این که به راه خودمان برویم، باز نمی‌دارد. او می‌خواهد که خواسته‌ی حقیقی ما باشد، اما وقتی اشتیاقی برای او نداریم، می‌گذارد آن کاری را که می‌خواهیم انجام دهیم؛ حتی اگر آن کار به ما آسیبی وارد کند. "پس خدا نیز ایشان را در شهواتی شرم آور به حال خود وا گذاشت. حتی زنان شان، روابط طبیعی را با روابط غیرطبیعی معاوضه کردند. به همین سان، مردان نیز از روابط طبیعی با زنان دست کشیده، در آتش شهوت نسبت به یکدیگر سوختند. مرد با مرد مرتکب اعمال شرم آور شده، مکافات در خور انحراف شان را در خود یافتند." (رومیان ۱: ۲۶-۲۷)

وقتی انگیزه‌هایمان نه حیات بلکه لذت

باشد، مدت زیادی طول نمی‌کشد که زنا و ناپاکی‌های جنسی دیگر، برای فرونشاندن شهوت ما کافی نخواهند بود. هوس، به

— مردها نه مشکل شما هستند و نه مشکل گشای شما!

شهوت‌های حتماً منحرف‌تر یا شرم‌آورتر منتهی می‌شود و در مسیر مارپیچی رو به پایین می‌رود.

"و همان‌گونه که برای آنان شناخت خدا ارزشی نداشت، خدا نیز آنان را به ذهنی فرومایه وا گذاشت تا مرتکب اعمال ناشایست شوند." (رومیان ۱: ۲۸) وقتی که شناخت خدا کنار گذاشته می‌شود، در نبود اخلاق یا تقدس،

میراث ما حماقت و تباهی می شود. این جاست که نیکویی از دست رفته و ما در تاریکی سکندری خورده و از بد به سوی بدتر لغزش می خوریم. آیا این خداست که ما را به تباهی کشانده؟ البته که نه! خواسته ی نهایی او احیای ماست که به طور یقین، یعنی این که قلب های ما متعلق به او شود. اما وقتی ما پای خود را بر زمین می کوبیم و می گوییم: "نه! من آن چیزی را که می خواهم، می خواهم!"، خدا هم عقب می رود و می گذارد که ما درخواست های خودسرانه و احمقانه ی خود را داشته باشیم.

وقتی که مردها از مردی انداخته شده اند، به دنبال تجربه های جنسی می روند تا دوباره احساس قدرتمند بودن کنند. در این حال و هواست که به پدران و رهبران نیاز دارند، اما اغلب هیچ کدام از این دو را نمی یابند. وقتی نمونه های پرهیزگارانه وجود ندارند که از آن ها پیروی کنند، در ناکامی رهبری را رد می کنند و زن و بچه هایشان را از نظر احساسی و اغلب فیزیکی، رها می کنند. زن ها این جای خالی را می بینند و تلاش می کنند آن جایگاهی را که از طرف مردان خالی شده است، بگیرند، اما نمی توانند و زنان و فرزندان کارشان به گرفتاری می کشد. در سراسر دنیا، مردانی که از مردانگی خود افتاده و خشمگین اند، در تقلا هستند که زنان و فرزندان را اذیت کنند تا دوباره قدرت را به دست گیرند، اما این روش هرگز نتیجه نمی دهد.

نااطاعتی، اسارت و شمشیر را در پی دارد. اما انگیزه ی خدا هیچ وقت تنبیه ما نبوده است. او می خواهد آزادی را اعلام کند! به دعوت او گوش کنید:

— انگیزه ی خدا هیچ وقت تنبیه ما نبوده است.

"خداوند می گوید: بیایید تا با همدیگر
مواجه نماییم. اگر گناهان شما مثل ارغوان
باشد، مانند برف سفید خواهد شد و اگر مثل

قرمز سرخ باشد، مانند پشم خواهد شد. اگر خواهش داشته، اطاعت نمایید،
نیکویی زمین را خواهید خورد." (اشعیا ۱: ۱۸-۱۹)

او ما را دعوت می کند تا منطقی باشیم، با شجاعت و از روی راستی
به شرایط مان نگاه کنیم و ببینیم که چنان منظره ی دل پذیری هم ندارد!
گناهان ما، سایه روشن صورتی رنگی نیست، بلکه به رنگ قرمز جیغ است
و خون یک قربانی لازم است تا آن را ساکت کند. اما خدا قربانی سرخ

رنگ ما را نمی خواهد، چرا که شاهزاده، پیش تر بها را پرداخته است. خدا مشتاق است ما را بشوید تا پاک شویم. او به جای این که غذایی پوچ که ما را راضی نمی کند، به ما بخوراند (داشتن رابطه ی جنسی نامشروع، ازدواج غیررسمی)، نیکویی زمین را به ما پیشنهاد می دهد. اگر، ابتدا بخواهیم و سپس اطاعت کنیم! بخواهیم که توبه کنیم و بگوئیم که به بیراهه رفته ایم. بخواهیم که او را با شادی خدمت نماییم؛ چون او نیکو، امین و حقیقت است. بخواهیم که در اطاعت، تسلیم کلام او باشیم؛ زیرا این قانون محبت، حیات و آزادی است. بخواهیم که صلیب مان را برداریم و زندگی مان را در مسیح - کلمه ی جسم شده- بپوشانیم و او را سرمشق قرار دهیم.

سخنان یوئیل، امروز ما را دعوت می کند: "و لکن الان خداوند می گوید با تمامی دل و با روزه و گریه و ماتم به سوی من بازگشت نمایید. و دل خود را چاک کنید نه رخت خویش را، و به یهوه خدای خود بازگشت نمایید زیرا که او رئوف و رحیم است و دیرخشم و کثیراحسان و از بلا پشیمان می شود." (یوئیل ۲:۱۲-۱۳)

خدا بر این نسل بانگ می زند: "لکن الان، که همه چیز به نظر نومید کننده می رسد و تو فکر می کنی که خیلی ناپاک و نومید هستی؛ لکن الان، وقتی که همه زمین خورده اند و از هر چیزی که تو را خسته کرده ناامید شده ای، من این طور نخواهم بود! لکن الان، که به نظر می آید خیلی دیر شده، دیر نیست! با تمامی دلت نزد من بازگرد!"

همیشه در دل زنان، جنگی بر پا بوده است و خدا قلب های شکسته، کوفته و زخمی شما را می خواهد. او شما را دعوت می کند تا از این کابوس شبانه درآیید و به رویای او بازگردید، چرا که از آغاز زمان، او

همیشه در دل زنان، جنگی بر پا بوده است و خدا قلب های شکسته، کوفته و زخمی شما را می خواهد.

در پی عروسی - درست مانند شما- بوده است. او زنان اسیر را از هر جا فرامی خواند: "خود را از این زنجیرها آزاد کنید و متعلق به من باشید!" زیرا: "ای خواهر و عروس من، دلم را به یکی از چشمانت و به یکی از گردن بندهای گردنت ربودی." (غزل غزل ها ۹:۴)

شما دل او را ربوده اید! حالا زمان آن رسیده از آن جایی که هستید، فرار کنید و بگذارید که او شما را بریابد. قلب خود را به روی محبت و حقیقتی که

در این صفحات با آن روبه رو می شوید، باز کنید و بگذارید که او در شما جان بگیرد. این جهان ما را بوسید و در حالی که اشک می ریختیم، ما را رها کرد، اما حتا حالا هم شاهزاده برای آنانی که به محبت او پاسخ می دهند، دعوت ها و وعده های بهتری دارد.

"محبوب من مرا خطاب کرده، گفت: ای محبوبه ی من و ای زیبایی من برخیز و بیا، زیرا اینک زمستان گذشته و باران تمام شده و رفته است. گل ها بر زمین ظاهر شده و زمان الحان رسیده و آواز فاخته در ولایت ما شنیده می شود." (غزل غزل ها ۲: ۱۰-۱۲)

— پدر آسمانی عزیز،

صدای تو را می شنوم که مرا می خوانی: «لکن الان!» قلب مرا تسخیر کن و آن را محفوظ بدار. مرا ببخش که پذیرای دروغ ها شدم و به تو پشت کردم. من می دانم که گناهان من قرمز سرخ رنگ هستند و از تو به خاطر پسرت که برای من جان داد تا مانند برف سفید شوم، تشکر می کنم. خون او را گران بها خواهم شمرد. ممنونم که مرا بیدار کردی تا شرایط حقیقی خودم را ببینم. از این که عریان، شرم زده و ترسان باشم، خسته شده ام. می خواهم لباس هایم را پس بگیرم! از تصاویر شهوانی و بی قانونی روی برمی گردانم، و دوباره عزت، اقتدار، شرافت و اسرارآمیز بودن را که تو در نوع زن قرار داده ای، می پذیرم. حقیقت خود را در برابر هر وسوسه یا اسارتی که در زندگیم وجود دارد، واقعی تر بساز تا بتوانم کاملاً آزاد و متعلق به تو باشم.

با عشق،

دختر تو

برو و دیگر گناه مکن!

در فصل پیش، از جنگی قدیمی که میان دشمن جان ما - شیطان - و دختران حوا در جریان است، گفتیم. او در تلاش خود برای شرمسار کردن، برهنه کردن و بی حرمت نمودن زنان از زمان باغ عدن تا به امروز ثابت قدم بوده است. با کمال تأسف، شرورانه ترین حملات او تحت پوشش مذهب بوده است. در هیچ کجای کتاب مقدس این ستیز، آشکارتر از مورد زنان اسیر زنا نیست. این مثالی گویا و باورنکردنی از سنگدلی شریعت و مذهب، و زیبایی شفقت و محبت خداست.

می خواهیم با یکدیگر به این صحنه پردازیم و شاید شما بسیار متفاوت به آن نگاه کنید:

"در نور کم سحر، به جمعیتی که در صحن معبد گرد آمده اند، می پیوندیم و منتظر می شویم تا به رابی (استاد) جوانی به نام عیسا گوش دهیم. برای ما زن ها، عاقلانه ترین کار این است که بی سر و صدا پیش از این که روشنی خورشید حضور ما را آشکار کند، از آن جا برویم. عیسا با دیگر معلمان شریعت متفاوت است و وقتی صحبت می کند، خود را فروتن می سازد تا در میان مردم بنشیند. در مورد این مرد، اقتداری ملایم و حکمتی قدرتمند وجود دارد که شبیه هیچ کس دیگری که از او شنیده یا او را دیده باشید، نیست. در کلمات او، کلمات خدای پدر را می شنوید.

با وجود این، هر جا که می رود، مجادله به پا می شود. او همان گونه آزادانه درباره ی محبت خدا صحبت می کند که شفا را بر بیماران و رنجدیدگان جاری می سازد. رهبران مذهبی از او متفردند، اما مردم عامی او را خیلی دوست دارند.

زنان قرار نیست که در هیچ مباحثه ای دخالت کنند. به شما اخطار داده

می شود که همان دور باقی بمانید، اما شما نمی توانید. امروز صبح به گونه ای مقاومت ناپذیر به حضور او کشیده می شوید. مشتاقید که دوباره سخنان او را بشنوید. کلماتش، ترانه های خاطره انگیز قلب شماست که دوست دارد آن را با صدای بلند بسراید. در این سکوت غیرمعمول در میان جمعیتی چشم انتظار، منتظر او می شوید. او قول داده است که امروز صبح بازمی گردد و تعلیم می دهد.

"سحرگاهان، عیسا باز به صحن معبد آمد. در آن جا مردم همه بر وی گرد آمدند؛ و او نشسته، به تعلیم ایشان پرداخت." (یوحنا ۸: ۲)

او در نخستین پرتوهای سپیده دم، در حالی که آسمان پشت سرش که مانند پرده ای است از تراشه های سایه روشن گونه ی باشکوه آتش، با شاگردانش از راه می رسد. با وجود نور سپیده دم که از پشت او می تابد و روشنایی صبحگاه که در برابر او درنگ می کند، سخت می توان چهره ی او را تشخیص داد. پس از این که مدتی با در آغوش گرفتن جمعیت به سلام و احوال پرسی پرداخت، می نشیند تا تعلیم دهد. با تمام قلبتان هر کلمه ای را که می گوید، دنبال می کنید. اما در افق، آشوبی به پا شده است.

همین طور که نشسته اید، در بالای سر عیسا و شاگردانش، گروه دیگری را می بینید که نزدیک می آیند. صداهای خشمگین و تصویر تاریک آن ها در ستیز با شخصی نامرئی است. همان زمانی که وارد معبد شدند، آن ها را از ردهایشان شناختید و متوجه شدید که از رهبران مذهبی هستند. در میان آن ها اندام شخصی پنهان شده است، تا زمانی که آن ها بین عیسا و جمعیت قرار می گیرند. سپس آن زن را جلوی پای عیسا پرت می کنند. او زنی ژولیده است که لباس یا ملحفه ای را برای پوشاندن برهنگی خود با چنگ نگه داشته است، اما پوشش او کافی نیست. مشهود است که به طور ناگهانی از بستر شرم بیرون کشیده شده است. شما در این فکر هستید که مرد کجاست؟! رهبران از این که او خود را از ترس بر زمین جمع کرده است، خشنود نیستند. او را به ایستادن وامی دارند تا همه او را ببینند.

"در این هنگام، علمای دین و فریسیان، زنی را که در حین زنا گرفتار شده بود آوردند، و او را در میان مردم به پا داشته، به عیسا گفتند: استاد، این زن در حین زنا گرفتار شده است. موسا در شریعت به ما حکم کرده که این گونه زنان سنگسار شوند. حال، تو چه می گویی؟" (یوحنا ۸: ۳-۵)

عیسا به چنین زنی چه چیزی خواهد گفت؟ سرنوشت او چه خواهد شد؟ البته که این رهبران هیچ اهمیتی برای زندگی این زن قائل نیستند. آن ها از عیسا یک پاسخ خواستند، زیرا:

"این را گفتند تا او را بیازمایند و موردی برای متهم کردن او بیابند."
(یوحنا ۸:۶، بخش نخست)

آه، اما شما هم می خواهید پاسخ او را بدانید. مانند هر زن دیگری که آن روز در جمعیت بود، شما هم می خواهید آنچه را او می گوید، بشنوید. عیسا به زنی که آشکارا گناه کرده، چه می گوید؟ در مورد آنانی که شریعت، حکم مرگشان را می دهد، چه قضاوتی می کند؟ البته این زن قربانی دسیسه ای بزرگ تر است؛ تقلائی قدیمی برای متزلزل کردن خدا، و موضوع اصلی، فرصتی برای رهبران مذهبی است تا عیسا را رد صلاحیت کنند. به او نگاه کنید:

"اما عیسا سر به زیر افکنده، با انگشت خود بر زمین می نوشت." (یوحنا ۸:۶، بخش دوم)

ابتدا، او علاقه ای به این که به آن زن نگاه کند یا پاسخ آن ها را بدهد، ندارد. او سر خود را خم کرده و بر روی خاک می نویسد. انگشت خدا در خاک کلماتی را قلم می زند که در دانش ما نمی گنجد. او که می داند آن زن، شرمسار و ترسان است و نمی تواند تصور کند که کسی جز نگاه تحقیرآمیز، نگاه دیگری به او داشته باشد، از چشم دوختن به او خودداری می کند. او نگاهش را بر آنانی که بر آن زن داوری می کردند نیز ندوخت. شاید در خاطرش کس دیگری را می دید که مدت ها پیش در یک باغ، سعی کرد عریانی خود را بپوشاند.

ولی چون آن ها همچنان از او سوال می کردند، عیسا سر بلند کرد و بدیشان گفت: "از میان شما هر آن کس که بی گناه است، نخستین سنگ را به او بزند. و باز سر به زیر افکنده، بر زمین می نوشت." (یوحنا ۸:۷-۸)

هنگامی که پادشاه جلال بر روی زمین می نوشت، فریاد مدعی شناخت نیک و بد، در حالی که در پی شنیدن پاسخی مناسب است، بلند می شود. شاید عیسا در میان صدای آن ها، صدای آن مار مدعی را شنید: "شاید شما او را بپوشانید، اما دست آخر آنچه را که شما پوشانیده اید، من دوباره برهنه و شرمگین خواهم کرد! او هرگز درس نمی گیرد. باید به دست شما

کشته شود، این قانون است!"

اکنون زمان آن است که به اتهامات مار واکنشی نشان ندهد. به زودی

— عیسا به زنی که آشکارا
گناه کرده، چه می‌گویید؟ در مورد
آنانی که شریعت، حکم مرگشان را
می‌دهد، چه قضاوتی می‌کند؟

همه چیز با او تسویه حساب می‌شود. حال عیسا، تنها با آن مدعیانی که در مقابل او ایستاده بودند، صحبت می‌کند. او از آن‌ها می‌خواهد آن کسی که گناهی نکرده است، بیاید و نخستین سنگ را پرتاب کند و دوباره مشغول کشیدن تصاویر بر روی زمین می‌شود. شما نفس خود را نگه می‌دارید و منتظر می‌مانید.

"با شنیدن این سخن، آن‌ها یکایک، از بزرگ‌ترین شروع کرده، آن‌جا را ترک گفتند و عیسا تنها به جا ماند، با آن زن که در میان ایستاده بود."
(یوحنا ۸:۹)

تنها کافی بود که یک نفر نخستین سنگ را بزند، و پس از آن، همه ی کسانی که سنگ در دست داشتند، از پی هم سنگ‌ها را پرتاب می‌کردند. اما هیچ‌کس آن‌جا نیست که بتواند آن سنگ را پرتاب کند، یا یک نفر وجود دارد؟! بله، یک نفر هست. عیسا گناهی انجام نداده است، اما او از پرتاب کردن سنگ به این زن خودداری کرد. او تنها قاضی عادل است، اما برای محکوم کردن نیامده بود، بلکه برای نجات دادن آن زن آمده بود.

او ساکت می‌ماند تا مدعیان آن زن همگی بروند. آن‌ها در سکوت و شاید به نوعی با شرمساری رفتند، زیرا به مردم گفته اند که می‌خواهند عیسا را در قبال گناهکار بودن خودشان به دام بیاندازند.

عیسا پیش از آن که زن را مخاطب قرار دهد، صبر می‌کند تا همه ی حاضران و صداهای متهم‌کننده ی آنان رفته باشند:

"آن‌گاه سر بلند کرد و به او گفت: ای زن، ایشان کجایند؟ هیچ‌کس تو را محکوم نکرد؟ پاسخ داد: هیچ‌کس، ای سرورم. عیسا به او گفت: من هم تو را محکوم نمی‌کنم. برو و دیگر گناه مکن." (یوحنا ۸:۱۰-۱۱)

توجه کنید که آن زن همان‌جا می‌ماند تا او سرش را بلند کرده و با او صحبت کند. او از این که عیسا درباره اش با ضمیر سوم شخص سخن بگوید، خشنود نیست. او می‌خواهد عیسا با خودش صحبت کند. او می‌توانست به محض این که آخرین مدعی رفت، دویده و خود را در

سایه‌ها مخفی کند، اما او برهنه و شرمزده در برابر عیسا منتظر ماند. او از زندگی کردن در سایه‌ها خسته شده است. او می‌ماند، زیرا بخشش و برائت می‌خواهد.

حال با سخن او، آن زن می‌تواند برود. او از مرگ رهایی یافته و

در حضور مردم بخشیده شده و بار هر محکومیت از او برداشته شده است. با این هدایا، او قدرت می‌یابد که زندگی گناه‌آلود خود را رها کند. او سر خود را بلند می‌کند و نگاهش را به عیسا می‌دوزد. در چشمان

— عیسا گناهی انجام نداده است، اما او از پرتاب کردن سنگ به این زن خودداری کرد.

او بخشش، شفقت و محبت را می‌بیند و یک چیز دیگر نیز هست؛ آیا این چیز دیگر، رنج است؟ با مشاهده‌ی آنچه رخ داده است، شاید زن دیگری از جمعیت بیاید و لباس خود را بر شانه‌های آن زن ببندد تا برهنگی او را بپوشاند. شاید زنی که او را می‌پوشاند، شما هستید. هنگامی که آن زن، بی‌سر و صدا کوچی‌هایی را که دقایقی پیش در آن‌ها کشانده شده بود، طی می‌کند، سکوت برقرار است. خورشید می‌درخشد، چرا که روز تازه‌ای برای او شروع شده است؛ روزی که در آن امید، تازه گشته و عهدی جدید بسته شده است. وقتی او می‌رود، عیسا درنگی می‌کند.

"سپس عیسا دیگر بار با مردم سخن گفته، فرمود: من نور جهانم. هر که از من پیروی کند، هرگز در تاریکی راه نخواهد پیمود، بلکه از نور زندگی برخوردار خواهد بود." (یوحنا ۸: ۱۲)

او دیگر دختر مرگ و تاریکی نیست، بلکه دختر نور و زندگی است. اگرچه گرفتار داوری رهبران مذهبی نشد، اما او دختری اسرائیلی بود. او عهدی را شکسته بود و اسیر گناه شده بود. اما این دختر خیانتکار، با شاهزاده‌ی مهربان روبه‌رو شد و پس از آن دیگر هرگز مانند گذشته نبود.

دشمن خیانتکار، زنان این نسل را برهنه و گناهکار به حضور خدای قدوس کشیده است. حتا اکنون نیز آن‌ها را به وسیله‌ی شرمساری ما، شاهزاده را به باد تمسخر می‌گیرد: "با این دختران زنا و بی‌عفتی چه باید کرد؟ آیا آن‌ها عهدی با تو دارند؟ پس چه طور اغلب همخوابه‌ی این دنیا می‌شوند؟! چند بار آن‌ها را می‌بخشی و از مرگ رهایی می‌دهی؟" و این پرسش برای شاهزاده‌ی دل‌شکسته، دلخراش است. تنها یک پاسخ از طرف

او می تواند وجود داشته باشد: "من تو را محکوم نمی کنم. برو و دیگر گناه نکن." می توانیم مطمئن باشیم که او به گناهان و شرمساری ما نگاه می کند و به خاطر وعده ای که در عبرانیان ۸:۱۳ آمده، این طور به ما پاسخ می دهد: "عیسا مسیح دیروز و امروز و تا ابد همان است."

در چشمان او بخشش،

شفقت و محبت می بیند و یک چیز دیگر نیز هست؛ آیا این یک چیز دیگر، رنج است؟

برای ما زنان، زمان آن است که بلند شویم و به خاطر کلام و وعده ی او، برهنگی و عریانی دیگران را بپوشانیم تا بتوانیم واقعاً برویم و دیگر گناه نکنیم. زمان آن رسیده

است که این وعده و این قدرت را برای دخترانی که هنوز اسیر شرمساری هستند، اعلام کنیم:

"زیرا فیض خدا به ظهور رسیده است، فیضی که همگان را نجات بخش است و به ما می آموزد که بی دینی و امیال دنیوی را ترک گفته، با خویشتن داری و پارسایی و دینداری در این عصر زیست کنیم، در حینی که منتظر آن امید مبارک، یعنی ظهور پرجلال خدای عظیم و نجات دهنده ی خویش عیسا مسیح هستیم، که خود را فدای ما ساخت تا از هر شرارت رهایی مان بخشد و قومی برای خود ظاهر سازد که از آن خودش باشند و غیور برای کار نیکو." (تیتوس ۲: ۱۱-۱۴)

خبرهای خیلی خوبی است! گناه دیگر بر ما قدرت ندارد. ما می توانیم از آن روی برگردانیم و بگوییم نه! عیسا، رحم و شفقت خود را به وسیله ی فیض خدا نصیب ما کرده است. آن داوری که مستحقش هستیم، شامل حالمان نمی شود. ما بخشیده شده ایم و از مرگ رهایی یافته، دوباره متولد شده ایم. دختران محبوب! دشمن جان شما نمی خواهد که شما این را بدانید. او می خواهد شما در همان شرمساری خود و بنابراین در گناه باقی بمانید. او می خواهد شما فکر کنید که بر گناه هیچ تسلطی ندارید، اما این اصلاً درست نیست. مطمئناً به قوت خودمان تلاش می کنیم و شکست می خوریم، اما دیگر در این جنگ ها تنها نیستیم. ما در او هستیم، و اسلحه های ما نیرومندند!

به ما آزادی و امید پرجلال برای آینده بخشیده شده است. دلیلی نداریم که از خداوند و بازگشت منجی بترسیم، زیرا او ما را از شرارت هایمان

رهایی داده و ما را از آن خود کرده است. پیش تر، مشتاق انجام کارهای بد بودیم، اما اینک مشتاق انجام کارهای نیک! وقتی که حقیقتا تولد دوباره می یابیم، خواسته های ذاتی ما تغییر می کند. او ما را می بخشد و سپس طبیعت ما را با کلماتش تغییر می دهد، "برو و دیگر گناه مکن." این پیش نیازی برای بخشش نیست.

بخشش، پیش تر نصیب ما شده است. این مرحله ی به رای گذاشتن اعتماد و باور چیزهای بهتر است. پیش از این که تولد تازه بیابم، زنا و تاریکی تحریکم می کردند. در زمان فراغت به دنبال این کارها بودم. برای این فعالیت ها اشتیاق داشتم. اما وقتی تولد دوباره یافتم، اشتیاق به گناه در من از بین رفت.

— گناه دیگر بر ما قدرت ندارد.

کلمات عیسا برای زنی گناهکار مانند من می توانست این گونه باشد: "من تو را محکوم نمی کنم. من تو را می بخشم و از محکومیت و قضاوت گناه آزادت می کنم. حالا برو، و دیگر گناه نکن. تو آزادی!"
ما هرگز نمی توانستیم رحمتی را که نصیب مان شده است، به دست آوریم؛ درست همان طور که بدون فیض خدا هرگز نمی توانستیم در خداشناسی گام برداریم و به گناه و هوای نفس، نه بگوییم. گناه، دیگر بر زندگی ما ادعای قانونی ندارد. زیرا "مسیح ما را آزاد کرد تا آزاد باشیم. پس استوار بایستید و خود را بار دیگر گرفتار یوغ بندگی مسازید." (غلاطیان ۱:۵)

استوار بایستید! در برابر هر وسوسه ای که سعی می کند شما را به زندگی گناه آلود بکشاند، محکم بایستید. با این چالش که به خداشناسی نه بگویید، در برابر هر سایه ای از شرمندگی گذشته بایستید. شاید در گذشته زمان های سختی را گذرانده اید که به دلیل گناه و شرم، نه گفتن برایتان دشوار بوده است اما شما از گذشته ی خود آزاد شده اید و آینده ی شما مانند گذشته نیست. آینده ی شما روشن و آزاد است!

"برخیز و درخشان شو زیرا نور تو آمده و جلال خداوند بر تو طالع گردیده است. زیرا اینک تاریکی جهان را و ظلمت غلیظ طوایف را خواهد پوشانید اما خداوند بر تو طلوع خواهد نمود و جلال وی بر تو ظاهر خواهد شد." (اشعیا ۶۰:۱-۲)

اکنون زمان آن است که از سایه های گناه بیرون بیایید و به نور او وارد شوید. مدعی ما در مقابل او، در سکوت خواهد رفت. حتا همین حالا هم بلند می شود تا به ما بگوید: "من تو را محکوم نمی کنم. حالا برو و از این تاریکی خارج شو! من نوری هستم که تو در پی آن گشته ای، بنابراین دیگر گناه مکن." اما ما آن قدر در اطراف مان تاریکی دیده ایم که می ترسیم این امر امکان پذیر نباشد، و او در پاسخ می گوید: "می دانم که تو در زمین و میان مردمان آن تاریکی را می بینی، اما من نور خود را می تابانم." عیسا آن پوشش جلال و شکوهی را که در باغ عدن از دست دادیم، به ما بازمی گرداند. مذهب نمی تواند برهنگی ما را بپوشاند. انسان ها هم نمی توانند، تنها او می تواند با کتانی سفید، پاکیزه و فاخر آن را بپوشاند.

— مذهب نمی تواند عریانی ما را بپوشاند. انسان ها هم نمی توانند، تنها او می تواند عریانی ما را بپوشاند.

"آن گاه خواهی دید و خواهی درخشید و دل تو لرزان شده، وسیع خواهد گردید." (اشعیا ۵:۶)

بیایید دوباره به داستان زنی که مرتکب

زنا شده بود، بازگردیم. او نامی ندارد، شاید به این خاطر که می تواند هر کسی باشد. هیچ کدام از ما بی گناه نیستیم و اغلب برای اثبات خود با مردان، مذهب یا دنیا همخوابه شده ایم، اما این ها همیشه ما را ناامید خواهند کرد. دست آخر گناه و دنیا به شما خیانت خواهند کرد. عیسا به این زن ناشناس که خود را در برابر جمعیت مردم می بیند، شرافت و عزت می بخشد. عیسا به آن سوی آنچه که آشکار بود، نگاه کرد و وضعیت فعلی آن زن را به عنوان شرایط همیشگی او اذعان نکرد. در حقیقت به او گفت: "آینده ی تو مانند گذشته ات نخواهد بود! برو، و دیگر گناه نکن! گذشته ی تو در گناه بود، اما آینده ی تو در خداترسی خواهد بود. در گذشته، تو در اسارت بودی، اما در آینده آزاد خواهی بود. گذشته ی تو، در شرم گذشت اما آینده ی تو با شرافت خواهد بود. گذشته ی تو برهنگی بود، اما آینده ی تو جامه های باشکوه خواهند بود."

کاری که عیسا برای این زن کرد، فراتر از بخشیدن است. او آن زن را آزاد کرد. بخشش، درست شروع آزادی ماست، اما بدون قدرت بخشیدن برای حرکت کردن به جلو، با وجود رهایی از بندهای گناه، به زودی خود

را دوباره به دام می انداختیم. ما ابتدا مورد رحمتی بی اندازه قرار گرفتیم و سپس با فیض قوت یافتیم.

"زیرا گناه بر شما فرمان نخواهد راند، چون زیر شریعت نیستید بلکه زیر فیض اید." (رومیان ۶:۱۴)

من نگران هستم که این فیض بیکران به اندازه ی کافی به عنوان قدرت غلبه بر گناه به ما تعلیم داده نشده باشد. ما به اندازه ی کافی شجاع نبوده ایم تا باور داشته باشیم که می توانستیم فرمان عیسا را که گفت "برو و دیگر گناه نکن" انجام دهیم. فراموش کرده ایم که در او و با او، هیچ چیز غیرممکن نیست، و به جای موعظه ی فیض به عنوان اسلحه ای روحانی برای دوری از گناه، آن را به عنوان مجوزی برای انجام گناه معرفی کرده ایم و بدین ترتیب، رحم و شفقت او را ننگین نموده ایم.

حتا اکنون روح خدای زنده که قدوس نامیده می شود، بر دختران این زمین فریاد برمی آورد که:

"بیدار شو ای صهیون! بیدار شو و قوت

خود را بپوش ای شهر مقدس اورشلیم! لباس زیبایی خویش را در بر کن زیرا که نامختون و ناپاک بار دیگر داخل تو خواهد شد."

— دست آخر گناه و دنیا به شما خیانت خواهند کرد.

(اشعیا ۵۲:۱)

دخترها بیدار شوید، چرا که زمان از آنچه فکر می کنید، کوتاه تر است. فیض خدا و شادی خداوند را در بر کنید، زیرا این قوت شماست. بر روی این قوت، آن جامه های باشکوه خود یعنی امید جلال را بپوشید. رویای آسمان را در سر داشته باشید و تا زمانی که بر روی زمین هستید، مانند اعضای خانواده ی سلطنتی زندگی کنید. می توانید جرأت کرده، امیدوار باشید، چرا که شما پیمانی بسته اید و آن هایی که خارج از این پیمان هستند، یعنی نامختون ها و ناپاک ها، دیگر اجازه نخواهند داشت تا شما را به دست آورند! دیگر گناهان جنسی و شرم از گذشته، وجود شما را تعریف نمی کنند. شما آزاد هستید! دیگر هرگز در مکان های مخفی گناه و شرم، شما را بی حرمت نخواهند کرد.

"ای اورشلیم خود را از گرد بیفشان و برخاسته، بنشین! و ای دختر صهیون که اسیر شده ای بندهای گردن خود را بگشا!" (اشعیا ۵۲:۲)

خداوند می گوید: "گرد گذشته ی خود را بتکان. بدون شرم برخیز و در اقتدار آن جایگاه سلطنتی خود قرار بگیر. من بندهای گناه را بریده ام. این زنجیرها دیگر تو را در بند نمی کنند. من آن ها را از گردن تو برداشته ام، عروس پُربهای من، خود را رها کن!"

ما فیض او را داریم. این فیض ما را قوت می بخشد تا خود را از زنجیرهای گردن مان رها کنیم. مشکل این جاست که ما قدرت زنجیرها را از قدرت کلمات رهایی دهنده مان بیش تر باور کرده ایم. شما را به چالش درمی آورم که به زنجیرهایی که می بینید، نگاه نکنید، بلکه به چیزهای نادیدنی نظر کنید، چرا که همین حالا هم او از ما دعوت می کند و به ما قول می دهد: "خود را از زنجیرهای گذشته ی خویش رها کن. بند آن ها بر تو، به بزرگی ادعای من بر تو نیست. جرأت داشته باش که باور کنی و آن ها را دور بیاندازی!"

— ما قدرت زنجیرها را از قدرت کلمات رهایی دهنده مان بیش تر باور کرده ایم.

اشعیا ۵۲، برای من کلمات حیات است. تقریباً یک دهه پیش، وقتی در مقابل وعده هایی که در این قسمت از کلام آمده است قرار گرفتم، به لرزه افتادم؛ لرزه ای که

آمیخته با ایمان بود و مرا از ترسی باورنکردنی آزادی بخشید، که این تجربه را در کتاب "خارج از کنترل و دوست داشتنی" با دیگران سهیم شدم. من این وعده ی ارزشمند و هدیه ای را که در مورد آزادی جنسی و برای دختران حضرت اعلی است، در دست شما قرار می دهم.

برای ما زمان آن رسیده است که حقیقت را بشناسیم و بگذاریم تا ما را آزاد کند! باید شناخت ما از حقیقت نسبت به شناخت ما از دروغ بیش تر باشد. برای شکستن قدرت دروغ، می خواهم برای شما چیزی را افشا کنم که در زندگی زنان شکست خورده بسیار قدرتمند جلوه می کند.

این دروغ برای مدت زمان طولانی، زنان را در اسارت نگه داشته است. به این دلیل است که زنان جوانی که یک بار از نظر جنسی خود را به خطر انداخته اند، فکر می کنند که دیگر حق نه گفتن ندارند. به همین دلیل است که مثلاً لمس شدن سینه از پشت لباس، راه را برای برهنه شدن باز می کند: "نباید می گذاشتم که به من دست بزنند و شروع کند، حالا چه طور می توانم به او نه بگویم؟" و البته این استدلال، این جا پایان نمی پذیرد و ادامه پیدا

می کند. این همان دروغی است که دختران جوان - که اغلب باکره هستند، تحت فشار قرار بگیرند تا کارهایی را انجام دهند که بعدها به آن ها احساس هتک حرمت شدن می دهد. به خانه بازمی گردند، به آینه نگاه می کنند و می بینند که آرایش صورتشان به هم خورده و تازگی و زیبایی چند ساعت پیششان از بین رفته است. آیا بعضی از شما گریه هم کرده اید؟ آیا به یاد می آورید که شرمگین شده و احساس بی رمق بودن کرده باشید؟ تنها مانده و کسی در کنارتان نبوده است که با استقامت برایتان بایستد. هیچ کس نبود تا فریاد بکشد: "کافیست، این دختر را ول کن!" هیچ کس از شرافت شما محافظت نکرد. من زنان مسیحی بسیاری را دیده ام، چه جوان و چه مسن، که گفتن "نه" برایشان دشوار است، زیرا وزن گناه و شرمی که در رابطه با ماجراهای پیشین متحمل می شوند، برایشان سنگین تر از آنی است که زنان دیگر تحمل می کنند. آن ها این دروغ را باور می کنند: "دختران بد نمی توانند نه بگویند." با این همه، آن ها دلیل می آورند که پاکدامنی، شرافت و عزت ایشان از بین رفته، بنابراین تنها لایق شرمساری هستند. رابطه ی نامشروع، رویایی از دست رفته است و در این رابطه بالاترین امیدی که می توانند داشته باشند این است که در تاریکی کورمال کورمال با یکدیگر در ارتباط باشند. اما البته که این یک دروغ است. بله! آیا آن زن در داستان ما لایق داوری بود؟ بله! آیا او دختر یهودی اسیری بود که در دام گناه گذشته ی خود افتاده بود؟ بله! اما عیسا آمد

تا او را از اسارت آزاد کند. آن زن باور کرده بود که شرمساری سهم او از زندگی است، تا این که کلمات عیسا را شنید که می گفت: "برو، این مکان را ترک کن، دیگر گناه نکن."

~ باید شناخت ما از حقیقت نسبت به شناخت ما از دروغ بیش تر باشد.

وقتی او به راه خود می رود، دیگر آن آدم پیشین نیست. وقتی از مسیر خیابان شرم باز می گردد، سیمای او آرام شده و بدنش از خمیدگی درآمده است. وقتی راه می رود، دیگران که در کوچه هستند، با تعجب به او نگاه می کنند. آن ها اصلاً انتظار نداشتند که باز هم او را ببینند. آن ها گمان کردند که او زیر ستونی از سنگ مرده است. شریعت این را می گفت! اما، البته چیز فوق العاده ای اتفاق افتاد... رحمت، بر قضاوت غلبه یافت و او بخشیده و آزاد شد تا زندگی تازه ای را شروع کند. در واقع، قرار بود

در حضور عیسا زندگی خود را از دست بدهد. به جای این که بدن او را سنگسار کنند، عیسا قلب او را از زیر سنگ ها درآورده بود. این دیگر نمی توانست شکست دیگری در راه تغییر کردن باشد. او به خانه بازگشت تا حمام کند و لباس هایش را بپوشد. سهم او دیگر گناه و شرم نبود، چرا که او به نشانی از رحمت و فیض تبدیل شده بود.

من از شما دختران خدای قادر مطلق دعوت می کنم که از این دروغ روی برگردانید و حقیقت را در بر کنید: شما محکوم نشده اید؛ بخشیده شده اید. شما آزادید تا گناه و شرم را کنار گذاشته، بروید و دیگر گناه نکنید. بیایید با هم دعا کنیم:

— پدر آسمانی عزیز،

دل من در برابر زیبایی و قدرت وعده و کلام تو به لرزه درمی آید. من ایمان دارم که کلام تو تا ابد باقی است. من ایمان دارم که تو دیروز، امروز و تا ابد همان هستی. این یعنی که تو به گناه و شرم من با تمام زشتی آن نگاه می کنی، و اعلام می کنی که: "من تو را محکوم نمی کنم!" من می دانم که مستحق مجازات هستم، اما تو به من رحم کردی. من بخشش تو و برداشته شدن جامه ی گناه و شرم را می پذیرم، از گذشته ام توبه می کنم و پارسایی تو را بر تن می کنم، و دوباره در مقابل تو، برهنه و به دور از شرم می ایستم. فیض خدا را دریافت می کنم و به هوس های خدانشناسانه و دنیایی، طوری "نه!" می گویم که پژواک صدایم شنیده شود. زندگی در این زمانه در کنترل خودم خواهد بود؛ راست و پرهیزکارانه. دیگر از حضور تو و یا بازگشت تو نخواهم ترسید. عیسا! تو زندگی خود را دادی تا زندگی مرا از همه ی ضعف ها و ناپاکی ها باز خرید کنی تا فقط متعلق به تو باشم. من مشتاق انجام کارهای نیکو هستم، زیرا دیگر گناه، ارباب من نیست. تو خداوند و نجات دهنده ی من هستی. وقتی که برای خواندن و مطالعه ی کلام تو وقت می گذارم، آن طور که فقط خودت می توانی، به نرمی با قلب من سخن بگو. من هر زنجیر اسارت را دور انداخته ام و آینده ام را به تو می سپارم.

با عشق،

دختر تو

بیداری عشق

یکی از شب های زیبا و مطبوع ماه جولای بود. دیر وقت بود و من در راه بازگشت از یک مهمانی شام دل انگیز در خانه ی یکی از دوستان، در حال رانندگی کردن به سوی خانه بودم.

همسران مان در سفر بودند، و ما همراه با شش فرزندمان با هم شامی از پیش تعیین نشده و خودمانی خوردیم. در حالی که در ایوان نشسته بودیم و گپ می زدیم، بچه ها ساعت ها در حیاط بازی کردند تا این که کوچک ترها کاملاً خواب آلود شدند. وقتی به سمت خانه مان می رفتیم، هر چهار پسرم کاملاً ساکت بودند. تا این که یکی از پسرانم با در آوردن ضبط صوت کوچکی از جیبش، سکوت را شکست.

"مامان، دلم می خواهد این آهنگ را گوش کنی."

بلافاصله فریاد دست جمعی اعتراض ها از پشت ماشین به گوش رسید:

"دوباره این آهنگ را نگذار!"

"تا حالا بیست بار این آهنگ را گوش داده!"

"من نمی خواهم دوباره به این سرود سوزناک گوش بدهم!"

لااقل این را می دانستم که قرار نیست صدای کوبش سنگین گیتار باس یا فریادهای بلند بعضی از گروه های رپ مسیحی که بیش تر تابستان آن ها را شنیده بودم، به زور بشنوم. پس در این آخرین ساعات شب، یک موسیقی نرم و آرام چیزی بود که پذیرایش بودم.

گفتم: "پسرها، آرام باشید، من هنوز آن را نشنیده ام و می خواهم بشنوم.

آن را بگذار تا گوش کنیم!"

در پاسخ، چند غرغر آرام و کوتاه از دیگران به گوشم رسید، اما آن قدر خسته بودند که دیگر بیش تر از این انرژی برای جنگیدن نداشتند.

نوار شروع به خواندن کرد و همین طور که یک گروه مسیحی معاصر، ترانه ی عاشقانه ی احساسی و بسیار پرحرارتی می خواند، من با دقت گوش می دادم.

از گوشه ی چشمم، به پسر م توجه کردم که هر کلمه، نت و تغییر آهنگ کلام این ترانه را می دانست. مشخص بود که آن را به دقت گوش داده و وقتی با چنان احساسات سوزناکی آن آهنگ را می خواند، کمی احساس ناراحتی کردم. این ترانه قدرت فناپذیر عشق هنرمند و عهد او را در فداکردن زندگی خود در راه عشقش اعلام می کرد. مرد جوانی در عشق خود به یک دختر جوان، جان خود را تعهد می کرد. اما یک چیز به نظر من درست نمی آمد؛ آن قدر عمر کرده بودم که بدانم هر چه قدر هم این احساسات وقتی سراییده می شوند، شریف باشند، به ندرت به انجام می رسند. همه ی این افکار در یک لحظه از فکرم گذشت. متوجه شدم که پسر م در مورد این ترانه، احساسی بسیار قوی دارد، بنابراین باید کلماتم با حکمت و دقت انتخاب می شدند.

او با صدایی پریشان پرسید: "این آهنگ فوق العاده است، نه؟" با حالتی کاوشگرانه پاسخ دادم: "بله، خیلی زیباست. اما تو فکر می کنی که سراینده، تعهد به چه چیزی می دهد؟ منظورش چیست؟"

پسر م پاسخ داد: "او عهد می کند که در راه عشقش برای آن دختر هر کاری بکند و حتی اگر لازم باشد، عشقش را با مرگ اثبات کند."

فکر می کنی که او می تواند این عهد را نگه دارد؟ ترانه ی زیبایی است، اما او چه جایگاهی در زندگی اش به آن دختر داده است؟ راهی را که باید برود، دختر نشانش می دهد یا خدا؟"

می دانم که احتمالاً شما همان فکری را می کنید که پسر م در آن زمان کرد: "این فقط یک ترانه ی عاشقانه است! در مورد زمانی است که پسرها به نوعی متعهد می شوند"، و من هم موافقم، اما کل ماجرا مرا به فکر کردن واداشت.

در آن موقع پسر م به این دلیل با چنین اشتیاقی آن ترانه را می خواند که در اعماق وجودش آرزو داشت که با همان اشتیاق، تعهد و فداکاری آزادمنشانه، کسی را دوست داشته باشد. این ترانه، اشتیاقی عمیق را که پیش تر در او ساکت مانده بود، برانگیخته بود، و من آن را می دانستم.

به آن روز بعد از ظهر فکر کردم و به یاد آوردم زمانی که بقیه ی بچه ها

بیرون از خانه بازی می‌کردند، او داخل خانه مانده بود و به این ترانه‌ی عاشقانه بارها و بارها گوش داده بود. و وقتی مکرراً آن‌ها خواسته شده بود تا بیایید و در بازی‌ها به آن‌ها بپیوندید، او نپذیرفته بود.

او اسیر این آرزوی باطنی و زیبایی چنین عشق بزرگی شده بود؛ چنان که می‌توانست باقی عمرش را در پی آن و وقتی آن را پیدا کرد، در پی حفاظت از آن صرف کند.

من دیدم که چیزی نهفته در او بیدار شده و فرصت را غنیمت شمردم. "تو در سنی هستی که عشق شروع به بیدار شدن در تو می‌کند. حق انتخاب داری. می‌توانی بگذاری که عشق شاعرانه‌ای در تو بیدار شود و این عشق برای پنج تا هشت سال آینده در تو ناکام باقی بماند تا بتوانی دختری را که با تو ازدواج خواهد کرد، پیدا کنی. یا این که می‌توانی تصمیم‌گیری که نوع دیگری از عشق در تو بیدار شود؛ یعنی اشتیاق تو برای خداوند. تو باید بین این دو عشق انتخاب کنی، چون زمان آن رسیده است که یکی از این دو بیدار شود!" سلیمان این را می‌دانست و خطابه‌ای برای جوانان نوشت که همه‌ی ایام باقی بماند:

"پس آفریننده‌ی خود را در روزهای جوانی‌ات به یاد آور قبل از آن که روزهای بلا برسد و سال‌ها برسد که بگویی مرا از این‌ها خوشی نیست." (جامعه ۱:۱۲)

آنچه را با شما در میان می‌گذارم، آن شب به شکل ساده‌تری با او در میان گذاشتم. در دوران جوانی است که عشق در ما بیدار می‌شود و قلب ما راه خود را پیدا می‌کند. فرض کنیم که این طور باشد. اما ما باید در عمل، کنترل این امر را در دست گرفته و خود مشخص کنیم که چه نوع عشقی در ما شعله‌ور شود و عملکرد ما را تعیین کند. باید بگذاریم که عشق رمانتیک بیارامد و خواب ببیند تا این اشتیاق ذاتی، تا زمان بیدار شدنش خاموش باقی بماند، اما در همان حال باید برای خدا عشقی پرشور را در وجودمان شعله‌ور سازیم. آیا می‌توانیم در قسمتی، عشقی شدید داشته باشیم در حالی که تماماً در بخش دیگر منفعل باقی بمانیم؟ به باور من می‌توانیم. همان طور که عشق رمانتیک را در جایگاه نخست قرار دادیم، این بار هم می‌توان در مورد عشق خدا این کار را کرد اما با تمرکز متفاوت.

برای این که توضیح بدهم چگونه این اتفاق می‌افتد، می‌خواهم به عقب

برگردم و نخستین مواجهه‌ی خودم را با عشق رمانتیک یا عشق به یک جوانک از دوره‌ی مدرسه برایتان ترسیم کنم.

این داستان به سال‌های نخستین مدرسه بازمی‌گردد، اما تقریباً تا سال پنجم هیچ علاقه‌ای به پسرها نداشتم. آن‌ها صرفاً مخلوقاتی بودند که وقتی در حیات پستی راه می‌رفتیم یا در راه مدرسه بودیم، بهترین دوستم - ماریسی - را آزار می‌دادند. ما وقتی عمیق‌ترین رازهایمان را به یکدیگر می‌گفتیم، به هم دلداری می‌دادیم. این رازها شامل مواردی بود که بعضی پسرهای دیوانه، سر و کله‌شان پیدا می‌شد، بند کیف دستی مان را می‌کشیدند و در جریان آن یکی از کلاه‌های ما را می‌زدیدند. (معمولاً کلاه ماریسی را می‌زدیدند، چون او از همه قشنگ‌تر بود.) و معلوم بود که معنی این کار آن‌ها، اعلام جنگ است! ما به دنبال آن‌ها می‌دویدیم و اموال دزدیده شده‌ی خود را می‌خواستیم، در حالی که در تمام مدت از هر راهی که بتوان تصور کرد آن‌ها را تهدید می‌کردیم و فهرستی بزرگ از نام‌هایی که آدم را تحت تأثیر قرار می‌دهد، بر آن‌ها می‌گذاشتیم. ما دخترهای آتش‌پاره‌ی سرسختی بودیم و زیر بار گردن‌کلفتی پسرهای آزاردهنده نمی‌رفتیم. در بعضی مواقع، پسرها از کارشان صرف‌نظر می‌کردند و متوجه می‌شدند که ما واقعاً جان‌سختیم، کلاه برگردانده می‌شد و ما بقیه‌ی راه خانه را به خندیدن و فریاد زدن و برافراشتن دست‌ها به علامت پیروزی مشغول بودیم. اما بعد از کلاس چهارم، ماریسی رفت و من در مبارزه با پسرها تنها ماندم. کلاس پنجم مسائل شروع کرد به تغییر کردن. من شروع کردم به توجه کردن به پسرهایی که "جدول" مرا می‌خواستند. اگر شما نمی‌دانید، جدول، رتبه‌بندی پسرهایی بود که من از آن‌ها خوشم می‌آمد که به ترتیب از بالا تا پایین نوشته بودم. ابتدا، کمی کودن بودم و وارد بازی فهرست رده بندی شده، نمی‌شدم. اما بعد چیزهایی شنیدم که مرا فریب داد و علاقه مند کرد، مانند:

"لیزا، تو در جدول استوارت شماره‌ی سه هستی، و در جدول ریکی، شماره‌ی دو."

همیشه در پاسخ می‌گفتم: "من نمی‌خواهم در جدول‌های احمقانه‌ی آن‌ها باشم!"

اما شروع کردم به فکر کردن. اگر من شماره‌ی سه یا دو بودم، پس چه

کسی شماره ی یک است؟ یعنی اگر از آن ها خوشم نمی آمد، مفهومش این نبود که نمی خواهم شماره ی یک این لیست باشم! آیا من یکی از سریع ترین دونده های کلاس نبودم؟ مطمئناً باید فکری به حال این موضوع می کردم! من باید در جدول یک نفر شماره ی یک می شدم، اما پرسش این جا

— دیدم که چیزی نهفته در او بیدار شده و فرصت را غنیمت شمردم.

بود که در جدول چه کسی؟

آن وقت متوجه شدم که این جدول کشش خاصی برایم دارد. دخترهایی که من فکر می کردم حوصله سر برهستند؛ آن هایی که با عروسک باریبی بازی می کردند، در لیست پسرهایی که آن ها را به خاطر کلاه دزدی شان به حساب نمی آوردم، از من رتبه ی بالاتری داشتند. شاید من هم باید جدول خودم را تهیه می کردم، یا شاید همه چیز را به مخاطره می انداختم و تنها نام یک نفر را می نوشتم. نسبت به این پسر احساس خوشایندی داشتم. وقتی به مهمانی های دخترانه - که شب هم پیش هم می ماندیم- می رفتم، او تنها کسی بود که وقتی در پی پاسخ به این پرسش که آن یک نفر کیست، به خودم فشار می آوردم، نامش به ذهنم خطور کرد. می دانید، سرانجام این پرسش برایم پیش آمد: "می دانم که تو هیچ کس را دوست نداری، اما اگر باید با یک نفر عروسی کنی (اگر اسلحه را به طرفت نشانه گرفته باشند)، چه کسی را انتخاب می کردی؟"

— تو حق انتخاب داری، می توانی بگذاری که عشق شاعرانه ای در تو بیدار شود و این عشق در تو ناکام باقی بماند یا این که می توانی تصمیم بگیری که نوع دیگری از عشق در تو بیدار شود، یعنی اشتیاق تو برای خداوند.

او باهوش، دخترپسند و بامزه بود. همه ی دخترها از او خوششان می آمد، بنابراین هیچ وقت دوست نداشتم نام او را ببرم، چون مطمئن بودم که همه به من خواهند خندید. (به یاد داشته باشید من یک دختر شلوغ، و سرسخت قسم خورده بودم، بنابراین همیشه می گفتم: "هیچ کس! من هیچ وقت ازدواج نمی کنم!") اما وقتی در یکی از مهمانی های دخترانه که شب، پیش میزبان مانده بودیم، به کیسه خوابم رفتم، او تنها کسی بود که به فکرم رسید و یک چیزهایی بین ما تغییر کرد. او مرا در حیات مدرسه و در کلاس خیلی دست

می انداخت. اما وقتی در مطالعه های دست جمعی کنار یکدیگر می نشستیم، همیشه با من حرف می زد. ما حتا نامه نگاری های عمیق و حساسی هم رد و بدل می کردیم: "به نظرت این کلاس باحاله یا آشغاله؟ (جلوی یکی از این دو علامت تیک بزن)"

بعد از مدتی شایعاتی شنیدم مبنی بر این که من در جدول او در حال بالا رفتن بودم، اما من ساکت ماندم. سپس یک روز در کلاس، یک یادداشت برایم نوشت و به دستم رساند. او جدی بود و می خواست بداند که در جدول من چه کسی شماره ی یک است. (جدول من که هنوز وجود نداشت!) بدون این که پاسخی بدهم، نوشته را برگرداندم و از او پرسیدم که در

جدول او چه کسی شماره ی یک است. او برگه را مچاله کرد و روی یک تکه کاغذ با این جمله پاسخ مرا داد:
"من، اول از تو پرسیدم!" کاغذ را به او پس دادم و با حالت معترضانه ای پرسیدم:
"خب که چی؟ من دوم از تو پرسیدم!"

در دوران جوانی است که عشق در ما بیدار می شود و قلب ما راه خود را پیدا می کند.

به هیچ طریقی نمی خواستم به او بگویم که در لیست جدول من او نفر اول است و بگذارم تا او مرا در جدول خود، نفر دوم بگذارد! تصور کردم که اگر من او را نفر نخست قرار بدهم، اما او مرا نفر دوم قرار بدهد، من هم او را به نفر دوم تنزل می دهم. وقتی ناگهان شنیدم که آموزگار هر دوی ما را به نام صدا می زند و هشدار می دهد که اگر دست از کاغذ بازی برداریم، نوشته های ما را با صدای بلند در کلاس می خواند، رشته ی افکارم پاره شد! هر دوی ما رنگ مان سرخ شده بود و برای مدت طولانی سرمان را پایین انداختیم. آن وقت او زمزمه کرد: "اسم آن نفر را، کف کفش ات بنویس، من هم کف کفش خودم می نویسم، و هر دو نفرمان همزمان به هم نشان می دهیم."

گفتم: "باشه"، اما می خواستم به او کلک بزنم. به جای این که نام کسی را بنویسم، یک کلمه ی دیگر نوشتم.

از این که او نام مرا بر کف کفش اش ننویسد، بسیار ترسیده بودم. او گفت: "تا سه می شمرم، و بعد هر دو به هم نشان می دهیم، باشه؟" سرم را به نشانه ی توافق تکان دادم، لبخند زدم و تلاش کردم که

خونسرد به نظر بیایم، در صورتی که تمام مدت قلب ده ساله ام به طرز غیر قابل کنترلی می تپید.

همان طور که کف کفش اش را به من نشان می داد تا ببینم، به نجوا گفت: "یک، دو، سه." کف کفش اش حروف اختصاری پ. ب. نوشته شده بود که لقبی بود که او بر من گذاشته بود. من کمی آرام تر پیام را که روی آن با حروف بزرگ نوشته شده بود: "برنده"، بلند کردم. نیازی به گفتن نیست که او خوشحال نبود، و من بلافاصله از چشم او افتادم و کاملاً از لیست او بیرون آمدم. هر دوی ما رنگ مان سرخ شد و او حتا نتوانست در طول کلاس به من نگاه کند. حالا که موضوع برایم آشکار شده بود، فهمیدم که مطمئناً دوستش داشتم! اما او دوباره با من ارتباط حسی برقرار نمی کرد، و یک مشکل دیگر هم وجود داشت؛ پسر جدیدی به مدرسه ی ما آمده بود که نامش جان بود (این جان، همسر من نیست) و او به همه گفته بود که من در جدول او نفر نخست هستم. همه ی دخترها از او خوششان می آمد، چون او برایشان تازگی داشت، اما من از او خوشم نمی آمد. من همانی را دوست داشتم که از دست رفته بود.

هر چه بیش تر می شنیدم که جان مرا دوست دارد، بیش تر به توجه او اعتراض می کردم. به هر حال، او حتا در کلاس من هم نبود. تنها او را در حیاط می دیدم و وقتی زمان عوض کردن کلاس ها او را در راهرو می دیدم، صورتم را به طرف دیگری برمی گرداندم تا نتواند هیچ یادداشتی به من بدهد. تا این که یک روز مرا در جای بسیار دورتری گیر انداخت. داشتم پیاده با چند نفر از دوستانم به خانه برمی گشتم و این جان و دوستش اریک، سوار دوچرخه هایشان ما را از فاصله ی نزدیک دنبال می کردند و آوازهای آزاردهنده ای شبیه این می خواندند: "جان، لیزا رو دوست داره، جان لیزا رو دوست داره!" من با ناامیدی سعی می کردم آن ها را نادیده بگیرم، اما حالا دیگر، دوستان خودم هم از خنده نفسشان بریده بریده شده بود و از این آواز لذت می بردند. صورتم داغ تر و داغ تر می شد. سرم را برگرداندم تا حقیرترین نگاهم را نثار پسرها کنم و دستم را به نشانه ی تهدید جلوی آن ها بلند کنم که جان بر سرم پرید و کلاهم را قاپید و سوار بر دوچرخه اش فرار کرد. من با همه ی توانم به دنبال او دویدم و او را پای یک درخت گیر انداختم. او دوچرخه اش را انداخت و در حالی که کلاهم را در

هوا تکان می داد تا مرا دست بباندازد، درخت را مانند ستونی در میان مان قرار داد.

او پرسید: "تو از چه کسی خوشت می آید؟ به من بگو و من هم کلاحت را پس می دهم."

چه طور جرأت می کند که کلاه مرا بردارد و به من دستور بدهد؟ یک چوب تنومند که جلوی پایم افتاده بود برداشتم (خوب، در واقع آن یک تکه چوب کوچک بود)، و در حالی که بر سر او فریاد می زدم: "یا کلاهم را پس بده، یا دوچرخه ات را داغان می کنم!"، آن را به حالت تهدیدآمیزی در هوا تاب دادم.

او آشفته بود: "برو دوچرخه ام را داغان کن! برایم اهمیتی ندارد، چون دوستت دارم!"

چی؟! او گفته بود "دوستت دارم"؟ حالا دیگر همه داشتند می خندیدند، و من عصبانی بودم. او همه چیز را خراب کرده بود! پیش از این که بدانم چه کار می کنم، در حالی که چوب در دستم بود، دور تنه ی درخت دنبال او دویدم. از او یک بار دیگر خواستم که کلاهم را پس بدهد، اما او به جای این که کلاهم را برگرداند، دوباره اظهار عشق کرد. آخر، کار خودش را کرد. به اندازه ی کافی تحقیر شده بودم. چوب را بالا بردم و بر سرش کوبیدم. او کلاه را انداخت، من چوب را انداختم، نفس دوستان من بند آمده بود و دوست او دوید و آمد کنارش. بدون این که مطمئن شوم او حالش خوب است، کلاهم را قاپیدم، آن را محکم بر سرم گذاشتم و دست دوستانم را گرفتم و به طرف خانه رفتم.

چهره ام برافروخته و گلگون شده بود. دوستانم نمی دانستند چه فکری باید بکنند: "جان یک قهرمان بود؟ من به دردمس افتاده بودم؟" در دفاع از رفتارم بسیار یکدنده بودم، بنابراین پیش خودم فکر کردم، من که به او اخطار داده بودم... خودش گوش نداد. شاید حالا دیگر راحتم بگذارد! وارد خانه شدم و پس از این که به مادرم گفتم که پسر مزاحمی به اسم جان کلاهم را از سرم برداشته بود، به اتاقم دویدم! حتا عهد کردم که در اعتراض به رفتار او، هرگز با پسری که اسمش جان باشد، عروسی نکنم. (هیچ وقت نگویید: هرگز!)

در امنیت اتاقم، خُلقم دوباره خوب شد و شروع کردم به انجام دادن

تکالیفم. کمی گذشت و زنگ در به صدا درآمد. از پنجره ی اتاقم، توانستم ورودی خانه را ببینم که خانمی در آن جا ایستاده که می دانستم مادر جان است.

دلم فرو ریخت، چون تا حدی می دانستم که برایم دردرس ایجاد شده است. خودم را در راهرو پنهان کردم تا بتوانم آنچه در پاشنه ی در گفته می شد، بشنوم. داستان چیزی شبیه به این بود: "پسر ما به دختر شما گفته است که از او خوشش می آید و دختر شما با یک چوب بر سر او کوبیده است."

تقریباً به نشانه ی اعتراض فریاد زدم، اما صدای مادرم را شنیدم که می گفت: "خب، این طور که من فهمیدم، او کلاه دخترم را برداشته بود." صدایی که چیزی درباره ی خون و بخیه می گفت، همه را ساکت کرد و مادرم شروع کرد به عذرخواهی کردن. به دنبال آن شنیدم که می گفتند، چه طور توانسته چنین کاری بکنند؟! و در ادامه صدا هایی آمد که اطمینان می بخشید با من صحبت خواهد شد و سپس مادر دشمن رفت.

پس از این که در بسته شد، مادرم به سالن رفت تا تمام این داستان زشت را به پدرم بگوید. من به دقت گوش دادم تا صدای فریادی بشنوم، اما در عوض صدای خنده شنیدم. آن‌ها درباره ی رفتار من اظهارنظر می کردند. من همان موقع به آرامی به اتاق خودم رفتم، چون آن‌ها داشتند برای یک گفت و گوی جدی به طرف من می آمدند. آن دو همه ی تلاش خود را کردند که به من توضیح بدهند با چوب بر سر کسی کوبیدن چه قدر جدی است؛ چه پیش تر اخطار داده باشی و چه نداده باشی! به من گفتند که ممکن بود او را بکشم. اما من فقط پوست سرش را شکافته بودم و او مجبور شده بود چند بخیه بزند. از این که فهمیده بودم روز بعد سر او باند پیچی شده است و همه آن را می بینند، کمی احساس حماقت می کردم. همه می فهمیدند که من پسر تازه وارد را زده ام. مادرم وقتی اتاقم را ترک می کرد، گفت: "باید خیلی تو را دوست داشته باشد."

اما من فکر می کردم که آیا امکان دارد بعد از این که روی سرش کوبیدم و سرش بخیه خورد، هنوز مرا دوست داشته باشد یا بتواند دوست داشته باشد؟ شاید پسرهای دیگر این کارم را ابراز علاقه ی من به او بدانند. یا شاید حالا دیگر او از من بترسد! آن شب با این فکر به تخت خواب رفتم

که روز بعد چه پیش خواهد آمد و کمی احساس حماقت و جدا افتادگی می کردم.

صبح روز بعد، کلاس پر از مهمه بود و وقتی وارد شدم، آموزگار نگاه معناداری به من کرد. گروهی که اطراف من بودند، پرسیدند: "راست است که تو جان را زدی و سرش را ترکاندی؟"

گفتم: "آره"، درحالی که سعی می کردم بی تفاوت باشم؛ انگار که به آن ها بگویم، مساله را بزرگ نکنید. یکی از دخترهایی که باربی بازی می کرد، از پشت میزش گفت: "باورم نمی شود که تو هنوز هم در لیست او اول باشی!"

— به اندازه ی کافی تحقیق شده بودم، چوب را بالا بردم و بر سرش کوبیدم.

می دانستم که جان در لیست او نفر اول

است. این دختر بور کوچک اندام، حساسی خاطرخواه او بود. نمی توانستم باور کنم که هنوز حتا در لیست او باشم. وای! مادرم حق داشت؛ او واقعا مرا دوست می داشت.

آن روز تصمیم گرفتم این شایعه را منتشر کنم که درباره ی دوست داشتن او و اضافه کردنش به جدولم فکر می کنم. (پس از این که او را به شدت مجروح کرده بودم، کم ترین کاری که می توانستم انجام بدهم، همین بود!) آن روز حتا یادداشتی را که در سالن غذاخوری به طرفم سُرخورد، برداشتم. واقعا از حضور او به هیجان می آمدم. این شاگرد کلاس پنجمی تا تابستان بعد که از آن جا بروند، نسبت به من رفتار صادقانه ای داشت. (وقتی که می رفت، گریه کرد.) تقریباً هر شب می آمد و ما جلوی ورودی خانه مان می ایستادیم و صحبت می کردیم. فکر نمی کنم هیچ وقت دوباره او را زده باشم، و همان طور که همه ی شما می دانید، در نهایت با یک "جان" عروسی کردم! به هر حال، چه طور می توانستم در برابر چنین عشق سرسخت و مطمئنی مقاومت کنم؟ پرسش خوبی است. هر کدام از ما چه طور می توانیم در برابر چنین عشقی مقاومت کنیم؟

"ما محبت می کنیم زیرا او نخست ما را محبت کرد." (اول یوحنا ۴:۱۹)

ما می توانیم محبت کنیم، به این خاطر که نخست، خدا ما را دوست دارد و به ما احساس امنیت می دهد. او امین است و همه ی ما در لیست او، نخستین هستیم. این محبت، همان شکست های زودگذر دوره ی ابتدایی و یا

عشق دوره ی نوجوانی نیست که با تغییر هر نیم سال، مدام در حال نوسان باشد یا با ظاهرشدن یک دختر تازه، در معرض خطر قرار بگیرد. ما به عشق او اطمینان داریم، چون پیش از این که حتا به او نگاه کرده باشیم، او ما را محبت کرد. حتا تا آن جا پیش رفت که آن محبت را در کتابی ثبت کرد تا همه ببینند، نه این که با شتاب بر روی تکه کاغذی بنویسد که سرانجام دور انداخته می شود. او محبت خود را طوری اعلام می کند که تا ابد بماند و آن را با عهد خود تحکیم می کند.

"با محبت ازلی تو را دوست داشتم، از این جهت تو را به رحمت جذب نمودم." (ارمیا ۳۱: ۳)

دقت کنید که در این جا خدا افعال را در زمان گذشته به کار می برد. می گوید: "دوست داشتم" انگار که بگوید: "مدت ها پیش تصمیم گرفتم تو را دوست داشته باشم، و هیچ وقت نظرم عوض نمی شود." بنابراین با همه ی قدرتم در پی تو هستم تا تو را به طرف خود بکشم. برای جلب نظر تو هیچ محبت و رحمتی را دریغ نکردم تا تو بدانی که من سهم خودم را انجام داده ام.

بنابراین، نخستین گام در بیدار کردن محبتمان نسبت به خدا این است که محبت او را نسبت به خود بدانیم و دریابیم. باید این مکاشفه را داشته باشیم که اگرچه رفتار ما ناخوشایند و زننده بود، و در حال تاب دادن چماق در هوا بودیم، او به ما نزدیک شد و در گوشمان زمزمه کرد: "دوستت دارم." ما از اعمال دست او، درس می گیریم. آن را می خوانیم و می گذاریم تا سنگینی حقیقت او در قلب هایمان رسوخ کند. ما نام های خود را کف کفش او می جوییم، اما او نگاه ما را به بالا هدایت می کند تا نشان مان دهد که: "نه فرزندم، آن جا نیست؛ نام تو بر کف دستان من نقش بسته." و سپس دست خود را باز می کند تا زخمی را که از قلم خوردن نام ما بر کف دست او ایجاد شده و تا ابد پاک نمی شود، آشکار کند.

"یا این که مهربانی، شکیبایی و تحمل عظیم او را خوار می شماری و غافلگی که مهربانی خدا از آن روست که تو را به توبه رهنمون شود؟" (رومیان ۲: ۴)

وقتی با حقیقتی چنین زیبا و بیکران روبه رو شویم، حق انتخاب داریم. وقتی این حقیقت را درک کردیم، چگونه نسبت به آن واکنش نشان می دهیم؟ آیا آغوش او را می پذیریم و ما نیز متقابلاً آغوشمان را برای او می گشاییم،

یا از لمس کردن آنچه نادیده است، روی برمی گردانیم تا با آن چیز هایی که می بینیم و لمس می کنیم، در ارتباط باشیم؟ باید بگویم که این مرحله از زندگی واقعاً یک دو راهی ساده نیست، بلکه جایی است که هر کدام از ما بدون توجه به سن یا روابط مان باید بر سر آن دو راهی بایستیم و تصمیم بگیریم. به عنوان مسیحیان و شاگردان مسیح، می دانیم که چه راهی را باید انتخاب کنیم، اما این که چگونه باید این راه را پیمود، همیشه بلافاصله روشن نمی شود. زیرا وعده ی لذتی فوری، از امید به گنجی که با تأخیری طولانی به دست می آید، بهتر به نظر می رسد. گام بعدی ما در بیدار کردن اشتیاق مان برای خدا این است که کمک های او را بپذیریم و با تصمیم به پیروی از او، بر اساس آگاهی از عشق او نسبت به خود، حرکت کنیم. روی خود را به طرف او می چرخانیم تا بتوانیم همان گونه که بر ما نام گذاشته شده باشیم.

— ما به عشق او اطمینان داریم، چون پیش از این که حتا به او نگاه کرده باشیم، او ما را محبت کرد.

اما چگونه می توانیم به کسی که نمی توانیم او را ببینیم، پاسخ دهیم؟ او شاهزاده ی وعده هاست، و با این وجود، قابل دیدن یا لمس کردن نیست.

مانند آن است که در یک دره ی پر از گل، در زیر نور گرم آفتاب به خواب رفته باشیم

و وقتی بیدار می شویم نوشته ی زیبایی را پیدا کنیم که در آن شاهزاده ی عالم گیتی با دستان خود محبت ابدی اش را ابراز می کند. این نامه نه تنها محبت او را بیان می کند، بلکه در آن به ما پیشنهاد ازدواج هم می دهد. همان طور که نامه را در دستان لرزان مان نگه داشته ایم، از خوشی لبریز می شویم و به نشان سلطنتی کنار نامش نگاه می کنیم. در حالی که ضربان قلب مان بالا رفته، بر پاهای خود می پریم: "آن شاهزاده ی مهربان کجاست که مرا دوست دارد؟ باید او را ببینم! باید چهره ی او را ببینم." دور و برمان را نگاه می کنیم، اما در دیدرس مان نیست.

در آن موقعیت شما چه می کردید؟ فکر می کنم شروع می کردید به دنبال او گشتن یا از دیگران درباره ی مکان زندگی او می پرسیدید.

"شبانگاه در بستر خود او را که جانم دوست می دارد طلبیدم. او را جست و جو کردم اما نیافتم. گفتم الان برخاسته، در کوچه ها و شوارع شهر

گشته، او را که جانم دوست می دارد خواهم طلبید. او را جست و جو کردم اما نیافتم." (غزل غزل ها ۳: ۱-۲)

ناگهان چشمان مان را از دنیای کوچک مان بلند می کردیم و با دیدی تازه به اطراف خود نگاه می کردیم. به هر طلوع و هر غروب خورشید به شکلی عمیق خیره می شدیم و تلاش می کردیم تا در یک نظر او را ببینیم. در این نگاه آنی، نیکویی او را می دیدیم، و آن نیکویی از آن ما می شد. شگفت زده به ستارگان آسمان که در ترس آمیخته با احترام شکوه عظمت او را آشکار می کنند، خیره می شدیم و آن ها هم بخشی از درخشش خود را بر ما فرو می ریختند.

در شکوه و جلال آفرینش که جلوه ی آن ما را فراگرفته است، دوباره در شگفت می شدیم، چرا که دیگر آفریدگانی نبودیم که بر روی زمین سرگردان باشیم. درک محبت او همه چیز را تغییر می دهد. هر روز تبدیل به یک هدیه می شود، و انگار که همه ی گل ها برای شخص ما فرستاده شده اند. آن وقت هر چیز نیکویی را که با دستان او شکل گرفته، دریافت می کردیم و همه را می گرفتیم و نزدیک قلب خود نگاه می داشتیم و می گذاشتیم که آن چیزها با شیرینی خود ما را محبت کنند.

"زیرا از آغاز آفرینش جهان، صفات نادیدنی خدا، یعنی قدرت سرمدی و الوهیت او را می توان با ادراک از امور جهان مخلوق، به روشنی دید." (رومیان ۱: ۲۰)

— نه فرزندم، آن جا نیست؛
نام تو بر کف دستان من نقش
بسته.

حال نسبت به پیرامون مان واکنش متفاوتی نشان می دهیم چون در زیبایی های دیدنی اطراف یا طبیعت، خصوصیات نادیدنی او را می بینیم. خصوصیات شخصی او را در هر جزئی از آثار او، چه کوچک و چه بزرگ می بینیم. از آن جایی که مورد محبت او قرار گرفته ایم، اکنون مترصد او هستیم. این بی شباهت به قضیه ی ابلهانه ی دوست پسر کلاس پنجم دبستانم نیست. به جای این که در سرسرای مدرسه از او رو برگردانم، منتظر او می ماندم. هر یادداشتی که برایم می نوشت و به صندوق مخفی ام در خانه می فرستاد، مشتاقانه می خواندم. آن نامه ها را در محیط خصوصی اتاقم با پس زمینه ی ترانه های عاشقانه دوباره می خواندم. پس از این که مدرسه تعطیل می شد، آهسته راه می رفتم و می گذاشتم دوستانم از من جلو بیفتند

تا او بتواند به من برسد و تا خانه مرا همراهی کند، بنابراین ما هم به همین شکل باید به دنبال فرصت هایی برای بودن با شاهزاده ی خود باشیم. موسیقی می تواند پناهگاهی امن برای شکوفا شدن محبت باشد. ارتباطی زیبا و الهی میان محبت و موسیقی وجود دارد. این دو یکدیگر را گسترش می دهند و آشکار می کنند. موسیقی قدرت دارد که ما را از خود بی خود کند. عشق بر بال های موسیقی اوج می گیرد و سرودی را در قلب های ما برمی انگیزد. کلماتی که در موسیقی غوطه ور شده اند می توانند بخش هایی از قلب ما را لمس کنند که هیچ چیز دیگری به آن دسترسی ندارد. همه ی ما خلسه ی ناشی از یک خوشی بزرگ یا فرو رفتن در ژرفای اندوه به وسیله ی قدرت یک ترانه را تجربه کرده ایم.

موسیقی، کلید اصلی برای بیدار کردن محبت ما نسبت به خداست؛ چرا که موسیقی قدرت این را دارد که ما را از واقعیت حال بگذراند و وارد حضور ناب خدا کند، حقیقی ترین و عمیق ترین احساسات ما را برانگیزد و آن ها را نمایان کرده و ما را با فاصله ی نزدیک تری به قلب خدا برساند. وقتی وارد دوره ی نوجوانی می شویم، تأثیر موسیقی بر ما بیش تر می شود. وقتی که بیان کلمات، سخت و احساسات ما بسیار شدید هستند، موسیقی می تواند از جانب ما سخن بگوید. داود هم به عنوان یک جوان، هنگامی که ناگزیر مشغول مراقبت از گوسفندان بود، برای این که خود را به خدا نزدیک تر و تنهایی اش را پر کند، قدرت موسیقی را به کار گرفت. هنگامی که می سرایید، حضور خدا را در بیابان با خود احساس می کرد. بعدها وقتی که پادشاه شد، رابطه ی بین موسیقی و خدا را این گونه توصیف کرد:

"اما تو قدوسی، ای که بر سرودهای ستایشی اسرائیل جلوس فرموده ای."

(مزمور ۲۲:۳)

پرستش های ما جایگاه، قدرت و اقتدار خدا را در زندگی ما بلند می کند. باز هم قابل توجه است که بسیاری از ما از تأثیر موسیقی در نوجوانی مان آگاهی کمی داریم. وقتی عشق در ما بیدار می شود، تقریباً به طور مقاومت نپذیری به همان فصل از زندگی مان کشیده می شویم. زمانی این اتفاق می افتد که ما از نظر احساسی در آسیب پذیرترین حالت ممکن هستیم، چرا که موسیقی قدرت آن را دارد که ما را آرام کند و یا به هیجان بیاورد.

آیا می دانید که موسیقی مسح دارد؟ پس باید آن را با حکمت انتخاب کنید. منظورم از این که می گویم، موسیقی مسح دارد چیست؟ در عهد عتیق، بیش تر وقت ها مسح، با روغن ریختن بر پادشاه، کاهن، یا نبی یکی بود. و آن نشانی ملموس از روح خدا بود. در عهد جدید، مسح نشان دهنده ی ساکن شدن و قدرت گرفتن روح القدس برای آشکار شدن مسیح است. بنابراین موسیقی ای که برای خدا مسح شده باشد، از روح القدس قدرت یافته تا ما را وارد حضور خدا کند. چندین بار در پرستش اتفاق افتاده که حضور خدا کاملاً بر من مسلط شده است. گرچه او را با چشمانم ندیدم، اما مانند این بود که او تمام وجودم را در بر گرفته باشد. در آن جا، در حضور اوست که کاملاً احساس امنیت و مورد محبت قرار گرفتن می کنم؛ زمان متوقف می شود، و آسمان را درک می کنم. من همیشه این رویارویی را با محبتی عظیم تر و اشتیاقی عمیق تر نسبت به خدا پشت سر می گذارم. موسیقی ای که حیات بخش و موجب تازه شدن روح باشد، قدرت این را دارد که شفا ببخشد، الهام بخش باشد و جان ما را آرامی دهد. وقتی سرودی را دوباره می شنوم، خواه سال ها پیش آن را شنیده باشم و خواه چند روز قبل، خاطره ی آن رویارویی، برایم زنده می شود؛ به طوری که انگار همین حالا آن اتفاق در حال وقوع است.

بنابراین موسیقی قدرت بازسازی خاطرات را دارد. وقتی من و جان تازه ازدواج کرده بودیم، به منطقه ای به نام "سنت مارتین" رفتیم و در آن جا، او مرا کاملاً شیفته ی خود کرده بود. به حال خودمان بودیم، و با غذا خوردن های طولانی در بالکن در زیر نور

— ارتباطی زیبا و الهی میان محبت و موسیقی وجود دارد. این دو یکدیگر را گسترش می دهند و آشکار می کنند.

مهتاب، به هم رسیده بودیم. ترانه ای بود با سازهای زهی که در رستوران هتل، آن را بارها و بارها می شنیدیم، و حالا هجده سال بعد، وقتی نخستین تنهای آن را می شنوم، به همان زمان و مکان برمی گردم. در یک چشم

به هم زدن، خود را در نور شمع رستورانی به نام "موج" می بینم که چشم انداز آن اقیانوسی است درخشان در زیر آسمان پر نور، و من به نرمی در حال صحبت کردن با شوهرم هستم.

موسیقی قدرت آن را دارد که از نظر احساسی در شما نفوذ کند. به این

دلیل، مهم است که هدف مان را عاقلانه انتخاب کنیم. یک نوع موسیقی با ایجاد غرور میهن پرستانه ما را به اشک ریختن وامی دارد. همه ی ما وقتی سرود ملی را می خوانیم، به نوعی این تجربه را داشته ایم؛ معمولاً تأثیرات آن بیش تر بر احساسات عمیقی است که در زمان سختی ها یا پیروزی های ملی به وجود می آیند. نوع دیگری از موسیقی، برانگیزاننده ی غم و اندوه است و افسردگی و ناامیدی، مرگ و یا حتا خودکشی را به بار می آورد. آهنگ های دیگری هستند که خشم، تنفر و سرکشی را برمی انگیزند. فکر نمی کنم کسی درباره ی قدرت و تاثیر موسیقی در این قسمت ها بحثی داشته باشد.

به همین شکل، موسیقی قدرت دارد تا احساسات عاشقانه را برانگیزد و بیدار کند. قابلیت این را دارد که واکنش های جنسی را به شکل ناخودآگاه در بدن انسان بیدار کند. ریتم های گوناگون، فیزیک بدن را به وضعیت شدید برانگیختگی می رساند و وقتی که با یک ملودی عاشقانه همراه بشوند، تأثیر این ترکیب، انکار ناپذیر است.

اگر می خواهید در پاکی زندگی کنید، باید در برابر تأثیر این گونه موسیقی ها از خود مراقبت کنید، چرا که حتا اگر شما نخواهید، از نخستین خط دفاعی شما می گذرد و در ذهن شما مسکن می گزیند. شاید شما هیچ وقت شخصاً آن سروده ها را نخوانید، اما به هر شکل پیام این ترانه ها بارها و بارها در ذهن شما تکرار می شوند. همه ی ما شنیده ایم که گاهی مردم غرولند می کنند: "این آهنگ ابلهانه از ذهنم بیرون نمی رود!"

بهترین راه خلاص شدن از دست این آهنگ ها، که نمی خواهید پیام شان در شما قوت بگیرد، این است که با سرودن یا گوش دادن به ترانه ی دیگری آن ها را جایگزین کنید. سرودهایی هستند که

~ پرستش های ما جایگاه،
قدرت و اقتدار خدا را در زندگی مان
بلند می کند.

متعلق به زمین اند و سرودهایی که متعلق به آسمان اند. نه این که همه ی سرودهای زمینی بد باشند، اما بیش تر آن ها شما را به خدا نزدیک تر نمی کنند، اما سرودهای آسمانی این کار را می کنند. وقتی ما این

سرودها را می سراییم، محبت و اشتیاق خود را به خدا اعلام می کنیم. این یک نوع پرستش است و پرستش همیشه پرستنده را با مکاشفه ای بزرگ تر

از هدفی که او می خواسته، قدرت می بخشد. هیچ وقت در طول تاریخ تا این اندازه موسیقی روح افزا در دسترس نبوده است. از آن استفاده کنید تا در حضور خدا با گرمای او گرم شوید. این موسیقی کاری نمی کند جز آن که شما را به او نزدیک تر کند؛ چون موسیقی همواره به منظور نزدیک تر کردن عشاق بوده است.

به طور خلاصه، یکی از راه های بیدار کردن، قوت بخشیدن و تغذیه کردن محبت تان نسبت به خدا این است که همان روشی را که برای بیدار کردن عشق رومانیتیک به کار می گیرید، با سرود به وجود آورید. شنیدن و خواندن سرودهای عاشقانه خطاب به خدا و درباره ی خدا، شما را به او نزدیک تر می کند. پولس پر شدن از روح را این گونه توصیف می کند:

"مست شراب مشوید، که شما را به هرزگی می کشاند؛ بلکه از روح پر شوید. با مزامیر، سرودها و نغمه هایی که از روح است با یکدیگر گفت و گو کنید و از صمیم دل برای خداوند بسرایید و ترنم نمایید." (افسیان ۵: ۱۸-۱۹)

در این آیه ما به پر شدن از روح نصیحت شده ایم. هنگامی که با صدای بلند می سراییم و در دل های خود سرود می سازیم، از روح پر می شویم اما این آیه، کلید دیگری را نیز معرفی می کند و آن ارتباط ما با دیگران درباره ی خداست. در این جا درباره ی بعضی شهادت های بی حاصل نمی گوید، زیرا می توانیم به این شهادت ها که به عنوان نوعی وظیفه درآمده اند، خاتمه ببخشیم. خیر، این مکالمه ای است که از محبت سرچشمه می گیرد، و کلماتی است که از قلبی که لبریز شده، جاری می شود. به یاد داشته باشید که مورد محبت قرار گرفتن، هیجان انگیز است و دوست خواهید داشت که زیبایی آن را با دیگران تقسیم کنید.

وقتی کسی را دوست دارید، از ویژگی های او به دیگران می گوئید. از نزدیکی تان با او به خود می بالید.

وقتی چند دوست علاقه ی مشترکی به چیزی دارند، یک رشته پیوند اشتیاق مشترک بین آن‌ها وجود دارد. این اشتیاق مشترک می تواند به دایره ای از دوستان شبیه باشد که در یک اردو دور آتش نشسته اند و در حالی که نور آتش در تاریکی اطراف پراکنده می شود و حیوانات وحشی را دور نگه می دارد، همه از گرما و زیبایی آن آزادانه لذت می برند.

رشته ی پیوندی وجود دارد که باعث می شود هر کدام از شما دیگران را اعتبار ببخشید و یکدیگر را در راستی تقویت کنید. راه دیگری که برای بیدار شدن و تقویت محبت تان نسبت به خدا وجود دارد این است که خود را در محاصره ی دوستانی قرار بدهید که درباره ی خدا درست صحبت می کنند. مطمئن باشید که اگر تصمیم دارید اشتیاق شما به جای این که برای جنس مخالف زبانه بکشد، برای خدا شعله ور شود، باید دوستان خود را با حکمت انتخاب کنید. اگر در این نقطه از زندگی خود به دنبال عشقی زمینی و عادی باشید، آزاد خواهید بود که هر چه قدر می خواهید بی قید باشید. اما اگر به دنبال رویای آن شاهزاده هستید، باید اطراف خود را با خانم های دیگری که آن ها نیز مانند شما در انتظارند، احاطه کنید.

می دانم که گفتن از عمل کردن آسان تر است، اما این واقعیت وجود دارد. دوستان حقیقی عیسا، دوستان حقیقی شما خواهند بود. آن ها درست صحبت می کنند، چون درست زندگی می کنند.

"دوستان من شما را اگر آنچه به شما حکم می کنم، انجام دهید." (یوحنا

۱۴:۱۵)

عیسا در این جا شفاف صحبت می کند. دوستان عیسا احکام او را انجام می دهند و دیگران را نیز تشویق می کنند که این کار را بکنند. دوستان حقیقی همیشه شما را بالاتر می برند و به چالش درمی آورند تا به روشی زندگی کنید که مورد پسند خداوندان باشد.

وقتی دوستان شما از عیسا پیروی می کنند، همه ی شما به یک مسیر می روید و از روی یک نقشه راه را پیدا می کنید. چه جوان باشید و چه پیر، این اصل صادق است؛ دوستان حقیقی شما را برمی انگیزانند تا کارهای خوب انجام دهید.

"آهن، آهن را تیز می کند، همچنین مرد روی دوست خود را تیز می سازد."

(امثال ۱۷:۲۷ ترجمه قدیمی)

این که خود را با کسانی که در روح و هدف یک هستند احاطه کنید، سرنوشت ساز است. این بدان معنا نیست که شما همیشه بر سر هر چیز با هم توافق دارید، اما از آن جایی که همه ی شما با روح، مشارکت دارید، باید تعلیم پذیر و محافظ یکدیگر باقی بمانید.

"دل خویش را با مراقبت تمام پاس بدار، زیرا سرچشمه ی امور حیاتی

است." (امثال ۴: ۲۳)

باید به دل‌هایمان اولویت بدهیم. اگر یک دزد وارد اتاق شما شود و همه‌ی چیزهایی را که ارزش مادی دارند بدزد، او در واقع نتوانسته نسبت به شما کاری انجام دهد، چون نتوانسته به دل شما دسترسی یابد. تنها راهی که برای دزدیدن دل شما وجود دارد این است که به نوعی دلتان به چیز دیگری وابسته شده باشد. آن وقت خسارت می‌تواند به راستی بزرگ باشد. به همین دلیل است که خدا به ما می‌گوید با تمام دل خود او را دوست داشته باشیم، چون در او، دل‌های ما در امنیت حفظ می‌شود. دلیل دیگری برای آن که باید از دل‌های خود مراقبت کنیم این است که امور حیاتی از آن‌جا سرچشمه می‌گیرد.

— اگر تصمیم دارید اشتیاق شما برای خدا زبانه بکشد، باید دوستان خود را با حکمت انتخاب کنید.

در یکی از ترجمه‌های انگلیسی کتاب مقدس، به جای کلمه‌ی دل، "دلبستگی" آمده است. یکی از مشتقات برگرفته از دل، دلبستگی می‌باشد. جایگاه مهر و عاطفه‌ی شما، تصمیم‌گیری‌های شما را جهت خواهد بخشید. دلبستگی‌ها و علایق شما در نهایت بر همه‌ی قسمت‌های زندگی‌تان تأثیر خواهد گذاشت. در این فصل درباره‌ی برانگیخته شدن اشتیاق و محبت‌مان نسبت به خدا صحبت می‌کنیم که این کار، قلب‌های ما را درگیر او می‌کند. باز هم این پرسش پیش می‌آید که چه طور می‌توانم قلبم را درگیر کسی کنم که نمی‌توانم او را ببینم؟

اگر می‌خواهید بدانید که چگونه می‌توانید این کار را بکنید، با کسی که پیش‌تر آن را به خوبی آموخته، مشورت کنید. داوود پادشاه می‌دانست چگونه در پی خدا باشد و اشتیاق به او را در خود نگه دارد. او در حضور خدا چنان پافشاری می‌کرد که هیچ‌انسان دیگری نمی‌کرد. او در جوانی خود این جست‌وجو را شروع کرد و وقتی که مردی سالخورده شده بود نیز همچنان در پی خدا بود. داوود هرگز به محبت خدا یا وفاداری او شک نکرد و زندگی خود را در واکنشی پایدار و با شکرگزاری نسبت به او سپری کرد. "خدایا، مرا محافظت فرما، زیرا که در تو پناه بسته‌ام. خداوند را گفتم: تویی خداوندگار من؛ جز تو مرا چیز نیکویی نیست!" (مزمور ۱۶: ۱-۲) "خداوند را همواره پیش روی خود می‌دارم. چون بر جانب راست من

است، جنبش نخواهم خورد. پس دلم شادمان است و تمام وجودم در وجد." (مزمور ۱۶: ۸-۹)

داود چه می‌کند؟ خدا را در پیش روی خود قرار می‌دهد. چه طور این کار را می‌کند؟ با ابراز کردن آنچه در دل دارد و به وسیله‌ی کلماتی که بر زبان می‌آورد. شما با کلمات خود، دلی که قابل دیدن نیست را نشان می‌دهید، چرا که دل‌های ما همیشه از راه کلماتی که در صحبت کردن به کار می‌بریم، آشکار می‌شود. و بر عکس، دل ما نیز به وسیله‌ی کلماتی که بر زبان می‌آوریم شکل می‌گیرد. داوود نه تنها کاری که می‌کرد را برای ما بازگو می‌کند، بلکه کلماتی را که به کار برده به ما ارزانی می‌دارد تا ما هم بتوانیم این چنین اعلام‌هایی داشته باشیم.

— دوستان حقیقی همیشه شما را بالاتر می‌برند و به چالش درمی‌آورند تا به روشی زندگی کنید که مورد پسند خداوندمان باشد.

در این مزمور داود چند حقیقت قدرتمند را باز می‌کند که ما نیز لازم است همین کار را انجام دهیم:

۱. حتا پادشاهان نیز نمی‌توانند از خود محافظت کنند. خدا را ملجای خود قرار دهید.
۲. او را مال خود بنامید؛ خداوند خود! او را خدای شخصی خود بدانید.
۳. به او بگویید چیزی وجود ندارد که بیش از او خواهانش باشید.
۴. همیشه او را پیش روی خود قرار دهید.
۵. او را با نحوه‌ی زندگی خود، برتر قرار داده و جلال دهید.
۶. در هر کاری که می‌کنید، او را پیروی نمایید.
۷. چون همه چیز در دست او است، پایدار خواهید ماند.
۸. از آن جایی که دیگر تصدی امور در دست شما نیست، راحت باشید و شادی کنید.
۹. در او بیارامید.

وقتی محبت و عهدی را که با خدا دارید ابراز می‌کنید، رشته‌های موجود در بین تان محکم تر می‌شود. او پیش تر کاملاً به شما متعهد شده است، اما شما می‌توانید سرسپردگی خود را نسبت به او بالا ببرید. چگونگی ادامه دادن رابطه‌ی عاشقانه مان با خدا، فرایندی است که باعث وارد شدن نجات

به زندگی هایمان می شود.

"که اگر به زبان خود اعتراف کنی "عیسا خداوند است" و در دل خود

ایمان داشته باشی که خدا او را از مردگان

برخیزانید، نجات خواهی یافت. زیرا در دل

است که شخص ایمان می آورد و پارسا

شمرده می شود، و با زبان است که اعتراف

می کند و نجات می یابد. چنان که کتاب

می گوید: "هر که بر او توکل کند، سرافکننده

— وقتی محبت و عهدی را
که با خدا دارید ابراز می کنید،
رشته های موجود در میان تان
محکم تر می شود.

نشود." (رومیان ۹:۱۰-۱۱)

ما هر رابطه ای را در زندگی هایمان از طریق کلمات و رفتارهای مشابهی

شروع می کنیم و گسترش می دهیم. شاید این کلمات، کلماتی باشند که تعهد

را نشان می دهند، مانند: قول ها، پیمان ها یا ضمانت ها، یا شاید کلماتی

باشند که کم تر حالت رسمی دارند اما با این حال کلمات قدرتمندی هستند

که در بین خانواده و دوستان به کار می روند. کلمات در محیطی امن و

دوست داشتنی با توصیفی که از آرزوها و ترس هایمان می کنند، ما را به

هم نزدیک تر می کنند. کلمات می توانند شفا و پاکی را به قسمت های مخفی

زندگی ما وارد کنند.

برای این که از اشتیاق به خدا و حضور او در قلب تان محافظت کنید،

همان طور که دوستان خود را با حکمت انتخاب می کنید، در انتخاب کلمات

هم حکیم باشید. بدانید که آن ها اندک، اما ارزشمند خواهند بود.

شاید این برای شما مکاشفه نباشد، اما بیش تر ما ذاتاً خودخواه هستیم.

و این بدان معناست که ما در ذات انسانی مان نمی دانیم چگونه به درستی

محبت کنیم. خدا عشق های ناقص ما را می خواهد تا در عوض، عشق و

محبت کامل خود را به ما ببخشد. حتا ما را قوت می بخشد تا او را محبت

کنیم. او وعده می دهد که:

"این امید به سرافکنندگی ما نمی انجامد، زیرا محبت خدا توسط روح

القدس که به ما بخشیده شد، در دل های ما ریخته شده است." (رومیان ۵:۵)

تنها نیاز داریم که همین را از او بخواهیم.

پدر آسمانی عزیز،

احساس می‌کنم که درونم به جنبش درآمده است. می‌خواهم که در پاسخ به عشق تو، در من نیز محبت شعله ور شود. من بی وفا بودم، در حالی که تو همیشه وفادار بوده‌ای. می‌خواهم تو را بشناسم. خودت را بر من آشکار کن. بر کلمات داود تأکید و دعا می‌کنم، چرا که دل من در پی تو است. ای خدای من مرا محفوظ بدار، چون تنها در تو پناه خواهم جست. تو خداوند من هستی و جدا از تو هیچ چیز نیکویی ندارم. دلم را در خزانه‌ی امن تو پنهان می‌کنم. همیشه تو را در پیش روی خود قرار می‌دهم. زیرا تو در دست راست من راه می‌روی و من نخواهم لغزید. این را باور دارم و دل من شادمان است. با صدای بلند خواهم سرایید و تو را با تمام جان و دلم ستایش خواهم کرد. به دور از هر آسیبی می‌آرامم و در امنیت استراحت می‌کنم. زیرا در پناه تو هستم و در زیر بال تو پنهان خواهم شد.

با عشق،

دختر تو

زیبای خفته

رویا آرزویی است که وقتی به خوابی سنگین فرو رفته اید، از قلب شما برمی آید.
(از سیندرلا)

ما سرودهایی می سراییم و داستان هایی بر زبان می آوریم که آرزوهای قلبی مان را فاش می کند. شاید عنوان این فصل کمی شما را غافلگیر کرده باشد، اما نباید این طور باشد، زیرا خدا بود که در ابتدا این موضوع را مطرح کرد. به هر حال، او تنها پادشاه دنیا است و پسرش عیسا، آن شاهزاده ی تاج دار اصلی است که برترین نجات دهنده ی همه ی زیبارویان اسیر می باشد.

اما این تنها یکی از بسیار داستان های عاشقانه ی اوست، و قصه های عاشقانه ی خوب دارای باغ ها، قلعه ها، درخت های خاردار و درخت های میوه، نیکویی و شر، شاهزاده های پر جلال و زیباییان خفته است. این داستان به ساده ترین شکل وضعیت مصیبت بار دختر اسیری را بازگو می کند

— او تنها پادشاه دنیا است و پسرش عیسا، آن شاهزاده ی تاج دار اصلی است که برترین نجات دهنده ی همه ی زیبارویان اسیر می باشد.

که در انتظار است تا بیدار شود. اگر با من همراه شده و کمی عمیق تر به این قصه نگاه کنید، در آن ژرفا و گستره ی احساسی خیره کننده ای پیدا خواهید کرد که شامل تیره ترین ترس ها و بدترین رویاهای ما می باشد. این داستان شاه پریان قدیمی، مردان و زنان همانند را فرامی خواند که در یک چشم به هم زدن با بالارفتن پرده ی دید محدود زمینی، نگاهی به ماندنی ترین وعده های اسرار آمیز و باشکوه آسمان بیاندازند. این تصویر

که در سادگی و با کلمات کودکانه توصیف شده، ژرف ترین و محبوب ترین خواسته ی هر زنی را نشان می دهد... که کاش می توانست از یک کابوس زودگذر بیدار شود و خود را تا ابد در یک رویا بیابد.

این امید، قلب های دختران جوان و زنان پا به سن گذاشته را به یک شکل به جوش و خروش درمی آورد. تصور کنید این طور می بود که توسط محبتی بزرگ تر و قوی تر از همه ی زنجیرهایمان، نجات پیدا می کردید، محبتی که توانایی هدایت چاله های احساسی دربرگیرنده ی زندگی شما را دارد. محبتی که آن قدر شجاع هست که با هر اژدهایی در قلب شما روبه رو شود. این نجات می توانست شامل فرار از قلعه های تاریکی که خودمان ساخته ایم باشد، زیرا ما اغلب، خود مهندس معمار مرگ خود هستیم. این محبت، انزوای حاصل از دیوارهایی که خود بنا کرده ایم تا دیگران وارد نشوند را در هم می شکست. چه قدر فوق العاده بود اگر متوجه می شدیم که وقتی در خوابی تاریک منتظر بودیم، معشوق مان، که در اصالت نظیر ندارد، با هر مانعی که بر سر راه است با اشتیاقی آتشین می جنگد تا ما را به بوسه ای بیدار کند. خواهش می کنم بگذارید هنگامی که در این داستان به دنبال شاهزاده مان می گردم، کمی خلاقیت به کار ببرم.

اگرچه نسخه های بسیاری از این افسانه وجود دارد، اما اغلب آن ها با یک مهمانی شروع می شود؛ جایی که پادشاه و ملکه ای پس از سال ها، به دنیا آمدن تنها دخترشان را با یک ضیافت ملوکانه جشن می گیرند. این پدر و مادر در آن سرعت و عجله ای که برای کارها داشتند، سهوا یک جادوگر بد طینت را دعوت نمی کنند، و او را می رنجانند. اگرچه به این جادوگر بی اعتنایی شد، اما او به هر جهت به این جشن آمد و زمانی که بقیه ی مهمان ها به کودک تازه متولد شده، هدیه می دادند، او نفرینی به دختر تقدیم کرد. تأثیر این نفرین بلافاصله دیده نشد، بلکه در سایه های آینده منتظر ماند تا زمانی که دخترشان از دوران بچگی درآید و تبدیل به زنی بالغ شود. بر طبق این نفرین، در تولد پانزده سالگی اش او با شتاب دستش را برای برداشتن یک دوک نخ ریسی دراز می کند و آن باعث می شود دستش خراش بردارد، سپس او می افتد و می میرد.

پری دیگری برای این که کمکی کرده باشد، برای دختر پا در میانی می کند و مرگ را به خوابی طولانی کاهش می دهد. پادشاه و ملکه ترسیدند

و بلافاصله با وضع کردن قوانینی برای محافظت از دخترشان واکنش نشان دادند. آن دو همه ی چرخ‌های نخ‌ریسی و دوک‌هایی را که در فرمانروایی شان وجود داشت سوزاندند و تولید آن‌ها را ممنوع کردند.

— این تصویر که در سادگی و با کلمات کورکانه توصیف شده، ژرف‌ترین و محبوب‌ترین خواسته‌ی هر زنی را نشان می‌دهد... که کاش می‌توانست از یک کابوس زودگذر بیدار شود و خود را تا ابد در یک رویا بیابد.

اما نفرین‌های به تأخیر افتاده، خطرناک‌ترین نوع نفرین هستند، زیرا همان‌طور که زمان پیش می‌رود، آن‌ها کمی از تحریک آمیز بودن اولیه‌ی خود را از دست می‌دهند. در داستان، پانزده سال گذشت و پادشاه و ملکه که سال‌ها پیش تمام چرخ‌های نخ‌ریسی را از میان برده بودند،

خیال‌شان راحت شد دخترشان در امنیت به سر می‌برد.

من فکر می‌کردم چه می‌شد اگر پادشاه و ملکه به جای این که با شتابزدگی چرخ‌های نخ‌ریسی را نابود کنند و بر ضد استفاده از آن‌ها قوانین بگذارند، زمان صرف می‌کردند و به دقت طرز استفاده از آن‌ها را به دخترشان می‌آموختند. به هر حال چرخ‌های نخ‌ریسی بد نیستند... آن‌ها مفیدند. چه می‌شد اگر این دختر در استفاده و بهره‌گرفتن از این وسیله مهارت می‌داشت؟ دیگر هیچ دلیلی برای ترس از خراش برداشتن او از یک دوک نخ‌ریسی وجود نداشت، چون در آن صورت می‌دانست چگونه با دقت با آن کار کند. اما آن وقت چه می‌شد؟ به طور حتم، همه چیز می‌توانست بسیار متفاوت باشد، و آن چیزی که ممنوع شده بود جاذبه و کشش خود را از دست می‌داد. اما آن‌ها این کار را نکردند و تقریباً مانند بیش‌تر پدر و مادرها، به ترس خود تن دادند. ترس هرگز حکمت ندارد و مشاور خوبی برای ما نیست. وقتی تصمیم‌گیری‌های ما بر اساس ترس باشد، همیشه به جای حکمت و تعادل، به سوی افراط کشیده می‌شویم. امروز هم بیش‌تر وقت‌ها ما به همان روش عمل می‌کنیم. بیایید به داستان مان بازگردیم.

دختر بزرگ‌شده و زیبا، باهوش و دلربا شد و پدر و مادرش مطمئن بودند که او همان‌طور که در حضور آن‌ها مطیع است، در نبود آن‌ها نیز به همان اندازه فرمانبردار خواهد بود. با اطمینانی نادرست، از گشتن به دنبال دوک نخ‌ریسی در اتاق‌هایی از قصر که در آن رفت و آمد کمتری می‌شد،

کوتاهی کردند. در تولد پانزده سالگی دخترشان، دعوت پادشاه دیگری را برای بهرمند شدن از مهمان نوازی وی پذیرفتند. وقتی که با دخترشان خداحافظی می کردند تا به مهمانی بروند، به او سفارش کردند که دختر خوبی باشد و در محوطه ی قصر باقی بماند و قول دادند که خیلی زود باز می گردند.

اما نفرین های به تأخیر افتاده، خطرناک ترین نوع نفرین هستند، زیرا همان طور که زمان پیش می رود، آن ها کمی از تحریک آمیز بودن اولیه ی خود را از دست می دهند.

اما این دختر که هرگز چنین آزادی ای نداشته بود، نتوانست جلوی خود را برای کشف قصر بگیرد و به دنبال قلعه ای که والدینش در تأمین امنیت آن کوتاهی کرده بودند، گشت. وقتی خدمه ی قصر نبودند، قلب او از هیجان به پرواز درآمد. امروز

می توانست برای او روز ماجراجویی باشد، چون می توانست آنچه که پشت درهای اتاق های مخفی است، ببیند! البته، خیلی زود در اتاقی را باز کرد که پیرزنی در آن مشغول نخ ریزی با چرخ بود. شاهزاده خانم وسوسه شد... او هرگز چنین وسیله ای را پیش تر ندیده بود.

همان طور که چرخ می چرخید، او نگاه می کرد و پشم پف کرده ی ابر ماند، به نخی محکم و سفت تنیده شد. کشش آن مقاومت ناپذیر بود و پیرزن به شاهزاده خانم اشاره کرد که نزدیک تر شود.

او قدم نزدیک تر گذاشت و سپس دستش را دراز کرد. پیرزن سرش را به علامت تأیید تکان داد و زمزمه کرد: "برو جلو... دستت را به دوک بزن!" او این کار را کرد و دستش را خراشاند و خون جاری شد. او دستش را کشید اما دیگر خیلی دیر بود و او احساس کرد که به طرز غریبی در حال غش کردن است. پیرزن لبخند زد و او را به سمت تختی که در سایه در انتظارش بود، راهنمایی کرد. آن جا تاریک بود و در هاله ای پوشیده شده بود، اما او خسته تر از آن بود که اعتراضی بکند. او در صندلی اش فرو رفت تا بر زمین چوبی نیفتد. خواب، مانند موجی او را در بر گرفت و همان طور که او مغلوب می شد، صدای خنده ی تمسخر زن پیر و استهزاگر را شنید. تاریکی قصر را دربر گرفت و خارها و تیغ هایی به سرعت رشد کردند و قصر را از دید بیگانگان پوشاندند.

سال های سال گذشت و داستان خواب این زیباروی، به بارگاه برانزده

ترین، شجاع‌ترین و شریف‌ترین شاهزاده رسید. داستان اسارت شاهزاده خانم چنان قدیمی شده بود که مشخص نبود آیا همه‌ی کلمات این داستان که گفته می‌شود، حقیقی است یا این که افسانه‌ای اسطوره‌ای است. اما آن شاهزاده می‌دانست. او چنان تحت تأثیر درماندگی این گرفتاری قرار گرفت که بلافاصله از خوشی و تفریح در دربارش دست کشید تا برای عزیمتش آماده شود، زیرا او می‌خواست برود و شاهزاده خانم را نجات دهد. او می‌خواست صبح روز بعد حرکت کند. کار او فوری بود... زمان آن بود که او را بیدار کند.

سفر شاهزاده او را از وطنش دور کرد و پس از روزهای بسیار، او وارد مرزهای تاریک سرزمین دوردست شاهزاده خانم شد. اما آن‌جا به او خوشامد نگفتند. سرانجام، زن مسنی برای او داستانی را تعریف کرد که وقتی بچه بود از مادرش شنیده بود؛ افسانه‌ی شاهزاده‌ی تنهایی که در جنگل تاریکی در آن طرف منطقه‌ی بیابانی و خشکی که اطراف شهر را فرا گرفته بود، گم می‌شود. از او تشکر کرد و عبور از آن صحرای قدیمی را به تنهایی آغاز نمود.

سفری طولانی و سخت بود و آذوقه‌ی او برای این مدت سفر کافی نبود. او به دفعات توسط دشمن بدخواه و سوسه‌شد تا دلسرد شود. ابتدا به او غذا تعارف کرد و بعد پیشنهاد کرد که اگر او از این کار دست بکشد، تخت سلطنت فرمانروایی تاریکی را به او بدهد، اما شاهزاده به راهش ادامه داد. هیچ کدام از چیزهایی که به او پیشنهاد شد، نتوانست اشتیاق او را برای سهیم کردن این دختر اسیر با جلال و شکوه پادشاهی پدرش تغییر بدهد.

وقتی به پیشه رسید، متوجه شد که آن‌جا از انبوه بوته‌های رونده و درختانی که افزایش پیدا کرده‌اند، در هم پیچیده است. پس از روزهای بسیار او راهش را از میان آن تیغ‌های محافظ باز کرد و قصر را یافت. درختان تاک آهنین از برج و باروها بالا رفته بودند و به دور قلعه‌ها تنیده شده بود، و چنان ظاهر قصر را بدنما کرده بود که دیگر هیچ زیبایی آن‌جا وجود نداشت مگر هیولایی که در آن‌جا زنده بود. تنها یک قلعه بود که از دسترس تیغ‌ها در امان مانده بود. شاهزاده می‌دانست که او در آن قلعه در انتظارش می‌باشد. او به سکوت شومی که بر فراز ساختمان‌های پوشیده از تیغ بود، گوش داد. بالاخره به نظر آمد که صدایی با پوزخند می‌گوید:

برو! هیچ وقت به او نمی رسی... او متعلق به من است! اما او تصور کرد که صدای دیگری می شنود. صدای ضعیفی که زمزمه ی شاهزاده ی خفته بود و از او دعوت می کرد که بیاید. او آخرین امیدش بود. شاهزاده که تجدید قوا کرده بود، شمشیر قدرتمندش را به حرکت درآورد و تیغ هایی را که راه ورود او را بسته بودند، برید و از میان آن ها رد شد. هر دم نزدیک تر می شد تا او را از خواب بیدار کرده، متعلق به خود بسازد. او با لگدی در را باز کرد. در درون، هوا ساکن و کهنه بود و گرد و غبار داشت. او از پلکان مارپیچ تا اتاقی که شاهزاده خانم در آن خوابیده بود بالا رفت، از درها گذشت، پنجره را باز کرد و با یک حرکت طلسم تاریکی را از میان برد. نور طلایی بر پیکر به خواب رفته ی او تابید. در مدتی که او در انتظار بود، نه کثیف شده بود و نه پیر؛ در این زمان انتظار او همان طور مانده بود و در این استراحت طولانی، او زیباتر هم شده بود.

شاهزاده نزدیک آمد، هنوز از این نبرد به سختی نفس نفس می زد. اما لحظه ای ایستاد تا به او که آرمیده بود نگاه کند، زیبای خفته هنوز نفس می کشید. او چنان تحت تأثیر قرار گرفت که گریه کرد. با اشتیاقی که در طول سفرش بیش تر هم شده بود، او را به آرامی در آغوش کشید. لبان گرم او لحظه ای بر آن لبان بی جان آرام گرفت و سپس ایستاد و منتظر واکنش او شد. چشمان شاهزاده خانم در زیر پلک های سنگینش به جنبش درآمد و بعد همان طور که سرش را برمی گرداند، به آرامی باز شدند. او شاهزاده ی خود را دید و به شیرینی به او لبخند زد، لبخند خواب آلودی که وقتی دستش را بلند کرد تا بر قطره های اشکی که بر گونه ی او مانده بود بکشد، بر لب داشت. وقتی انگشتان او جای اشک های او را لمس کرد، خود نیز به گریه افتاد. اکنون چهره به چهره با کسی بود که در رویاهایش دیده بود؛ کسی که هرگز ندیده بود، اما همیشه او را می شناخت. سرانجام او آمده بود! برای آن ها دیگر هیچ بازگشت به عقبی وجود نداشت؛ او تنها با یک نگاه قلب شاهزاده را تسخیر کرده بود. شاهزاده دستی را که بر گونه های اشک آلودش مانده بود، گرفت و با اشتیاق بوسید. بعد در یک حرکت او را از آن زندان پر از سایه های تاریکی بلند کرد و در نور درخشان خورشید، جایی که اسب سفیدش در انتظار شان بود برد. هیچ صحبتی از طلسم اهریمن یا قصر از میان رفته، نبود. هر چه که متعلق به گذشته بود رفته بود. گذشته،

سایه ای بود که در روشنایی عشق او گریخته بود. او را پیدا کرده بود؛ استخوانی از استخوان هایش و گوشتی از گوشتش.

آن دختر خواسته ی او بود. و شاهزاده خانم هم او را طوری دوست داشت که فقط در خواب دیده بود. او هرگز دوباره تنها نخواهد بود، چرا که آن دو دیگر دو نبودند، بلکه یک بودند. او به سرعت عازم فرمانروایی شاهزاده ی نجات بخش اش شد؛ جایی که عروس به خانه ی پدر او معرفی می شد. اتحاد آن ها برکت یافته بود و تالار جشن عروسی در انتظار ایشان بود. بدن های آن ها با سرودی که روحشان سروده بود، رقصید. حال آن ها کامل بودند، و شما آخر داستان را می دانید... آن ها سال ها پس از آن با خوشی زندگی کردند. همه ی چیزهایی که خراب شده بود، درست شد. آن دختر از کابوس تاریک، نجات پیدا کرد و در امنیت به پادشاهی رویاها و نور وارد شد. هر دو نفر همدیگر را پیدا کرده بودند. "از این پس" یعنی از این لحظه به بعد، از حال تا ابد، پیوسته، حتا در پوشش مرگ از این عشق نمی تواند جدا شود. زیرا او خداوند زندگی اش است، و این رقص همیشه در زمانی دیگر و مکانی دیگر ادامه می یابد؛ جایی که در آن، زمان پایان ندارد و شادی غیرقابل بیان و زیبایی توصیف ناپذیری وجود دارد.

آیا این قصه همان رویا، خواسته و داستان شما نیست؟ من باور دارم که این طور هست، زیرا عیسا شاهزاده ی شماست و شما در درون خود مشتاق محبت او هستید. این داستانی زیبا است که محدود به زمان نمی شود، و در تار و پود هر زنی بافته شده است. چنان جذابیت شدید و اجتناب ناپذیری است که باعث می شود عروس درون هر کدام از ما با روح هم صدا شده، فریاد برآورد که: "خداوند عیسا بیا. مرا بخوان و من در پی تو خواهم دوید." بعضی از شما ممکن است بپرسید که چگونه ممکن است که این داستان من، رویای من و شاهزاده ی من باشد؟ من که در یک قصر بزرگ نشده ام. خیلی وقت ها انگشتم به تیزی دوک کشیده شده و با درد آن را پس کشیده ام، و هیچ کس مرا بیدار نکرد تا از آن کابوس درآیم. دلیلی که شما به حقیقت شک می کنید این است که زمان بسیاری را در سایه های ناامیدی گذرانده اید، بزرگ شده اید و رویاهای دوران بچگی خود را فراموش کرده اید. زمان آن است که به ندای او بیدار شوید و باز هم رویا ببینید. من این چیزها را می گویم، چون می دانم که او منتظر شماست تا به سویش بروید. هنوز همه

چیز پایان نیافته، و او ما را اطمینان بخشیده و وعده ی قطعی داده که روزی خواهد آمد که هر کدام از ما با شاهزاده ی دوست داشتنی و وفادارمان روبه رو خواهیم شد.

"پس خدا نیز او را به غایت سرافراز کرد و نامی برتر از همه ی نام ها بدو بخشید، تا به نام عیسا هر زانویی خم شود، در آسمان، بر زمین، و در زیر زمین، و هر زبانی اقرار کند که عیسا مسیح "خداوند" است، برای جلال خدای پدر." (فیلیپیان ۲: ۹-۱۱)

تنها او پرجلال و با وفاست، او شاهزاده ی حقیقی است که پادشاهی آسمان را رها کرد تا به دنبال عروس اسیر خود بیاید. او عاشق جان ماست که از ورای ابدیت ما را می خواند: "با من بیا، عشق من!" او بندهای گناه را گسسته و خواب مرگ را از محبوبه اش رانده و به او پیشنهاد کرده تا برقصد، شادی کند و خود را برای بازگشت او آماده کند. تنها پرسشی که باقی می ماند این است که پاسخ ما چه خواهد بود؟ آیا ما دست خود را به طرف او دراز می کنیم و او را در آغوش می گیریم؟ یا این که بر هر آنچه او کرده است تا ما را از آن خود گرداند، رو برمی گردانیم و به آن خواب اهریمنی بی ایمانی برمی گردیم؟ در روز بازگشت او، خود را بر روی زانوها و مشغول پرستش او، شادی کردن به خاطر شگفتی پر شکوه تحقق وعده های او می بینیم، یا این که در میان کسانی خواهیم بود که در ترس فرو رفته اند؟ من باور دارم که شما بر روی حقیقت چشم می گشایید و چهره ی شما غرق در شگفتی می شود. گمان می کنم که این کتاب را در دست دارید چون دل شما در آرزوی شاهزاده تان است.

داستان زیبای خفته ی دیگری در کتاب مقدس یافت می شود. عرصه ای وجود دارد که تشویق شده ایم تا در آن بیارامیم و تا زمان بیدار شدن در حالت خواب ماندنی بمانیم، و این عرصه همان اشتیاق جنسی ماست. باید در خواب بماند و اشتیاق و آرزو در آن رشد کند تا هنگامی که زمان درست آن برسد. ما نیستیم که زمان بیدار شدن را مشخص می کنیم. انسان ها نسبت به زمان بی دقت اند، اما خدا این طور نیست. به ما سفارش شده که محبوب (یا همان عشق) را تا زمانی که خودش نخواهد، بیدار نکنیم (غزل غزل ها ۷:۲). بنابراین جنسیت یا واکنش های جنسی ما می توانند مانند یک زیبای خفته باشند. البته این زیباروی تحت طلسم اهریمن نمی ماند، اما رویاها در

انتظار آن زمان باقی می ماند. اگر می توان به او اعتماد کرد تا ما را بیدار کند و رها سازد، مطمئنا برای این که ما را با شادی بیدار کند نیز می تواند قابل اعتماد باشد. برای این که این را بهتر دریابیم، بیایید به حکمتی که در غزل های سلیمان وجود دارد، بپردازیم.

"ای دختران اورشلیم، شما را به غزال ها و آهوهای صحرا قسم می دهم که محبوب مرا تا خودش نخواهد بیدار نکنید و بر نینگیزانید." (غزل ها ۷:۲)

— آن دختران کابوس تاریک
نجات پیدا کرد و در امنیت به
پادشاهی رویاها و نور وارد شد.

این ها چنان کلمات پر حرارت و شاعرانه ای هستند که من تقریباً می توانم صحنه را مجسم کنم. کمی آن طرف تر، یک گله آهو همان طور که موقرانه بر روی پاهای کشیده ی خود در هماهنگی ایستاده اند، دامنه های آفتابی تپه های دور دست را که در کنار جریان آب قرار دارد، به آرامی می چرند. در زیر چتر شاخه هایی که در حال تکان خوردن اند، بعضی ها که کم روهستند، به کندی به سوی چمنزار مطبوع حرکت می کنند و گاه و بیگاه گردن های برازنده شان را بلند می کنند تا کسانی را که در حال نگاه کردن به آسایش آن ها هستند، بررسی کنند. به نظر می آید پیش از این که سرشان را پایین بیندازند تا علف تازه ی بیش تری بکنند، چشمان درشت و درخشان آن ها به اعماق روح شما نگاه می کند.

اما این آهوهای خرامان آرام و بی گناه با آن چشمان درشت خود در این دشت چه ارتباطی با فرآیند برانگیختگی محبوب یا عشق دارند؟ و از آن جایی که این مسئولیت بر عهده ی دختران اورشلیم گماشته شده است،

آیا این سخن به ما هم مربوط می شود؟ ما در این باره صحبت کردیم که بیدار شدن به وسیله ی یک شاهزاده چه قدر زیبا و امید بخش است، و این که به ما خطاب شده که

— زیرا او خداوند زندگی اش
است، و این رقص همیشه در زمانی
دیگر و مکانی دیگر ادامه می یابد.

خودمان عشق را در خود برنینگیزیم یا آن را بیدار نکنیم، بلکه صبر کنیم و این امر نه تنها یک بار یا دوبار، بلکه سه بار در غزل سلیمان به ما پند داده شده است. در ترجمه ی دیگری از کتاب مقدس (ترجمه ی نیو لیوینگ) ۳ این تعلیم وعده ی قول دادن می باشد و می گوید که ای زنان اورشلیم به

غزال های صحرا و گوزن ها به من قول بدهید که محبوب مرا (عشق مرا) بیدار نکنید تا زمان مناسب فرا برسد.

و در مورد زمان بیدار شدن هم به طور مشخص تر می گوید: بیدار نکنید تا زمان مناسب فرا برسد. در این ترجمه نسبت به ترجمه های دیگر انرژی بیش تری وجود دارد. تقریباً می توانید گله ی غزال هایی را تصور کنید که به سرعت و با تلاش از یک طرفه تپه بالا می روند و از دیدرس شما دور می شوند. در این آیه گوزن ها دیگر آرام نیستند؛ آن ها بی قرار و مانند گوزن وحشی هستند که از لابه

— زمان آن است که به ندای
او بیدار شوید و باز هم رویا ببینید.

لای بوته ها می گذرند. سرهایشان را بالا می گیرند و شاخ هایشان به علامت توجه، راست می ایستد و زمانی که گوش هایشان

تکان می خورد تا کم ترین صدا را هم بشنود، صرفاً با صدای شکستن یک شاخه، همه ی آن ها پا به فرار گذاشته، خواهند رفت. نمی دانم چرا، اما از این که در این آیه دوستان چهارپای ما از چیزی فرار می کنند و نه این که به سوی چیزی بروند، تحت تأثیر قرار می گیرم. سومین اخطار در باب هشتم دیده می شود:

"ای دختران اورشلیم شما را قسم می دهم که محبوب مرا تا خودش نخواهد بیدار نکنید و برنینگیزانید." (غزل غزل ها ۸:۴)

توجه کنید دوباره دختران یا زنانی هستند که آن ها را متعهد می سازد که محبوب او را از خوابش بیدار نکنند. وظیفه ی ما نیست که او را بیدار کنیم. وظیفه ی ما نیست، بلکه بر عهده ی شاهزاده است که او را بیدار کند. من عقیده دارم که وقتی ما عشق را زودتر از زمان مقرر بیدار می کنیم، زیبایی آن همان قدر فرار خواهد بود که آهوان صحرا یک لحظه هستند و لحظه ی بعد رفته اند و از دید ما ناپدید شده اند. برای این که وعده ی پیمان جنسی بدون این که آن را بترسانید تا پا به فرار بگذارد، تحقق یابد، لازم است که صبر پیشه کنید.

"ای برادران من، هرگاه با آزمایش های گوناگون رو به رو می شوید، آن را کمال شادی بینگارید! زیرا می دانید گذشتن ایمان شما از بوته ی آزمایش ها، پایداری به عمل می آورد. اما بگذارید پایداری کار خود را به کمال رساند تا بالغ و کامل شوید و چیزی کم نداشته باشید." (یعقوب ۱: ۲-۴)

خدا این وعده را برای ما کامل می‌خواهد. او می‌خواهد که زمان به کمال برسد. او می‌خواهد وقتی عشق ما بیدار می‌شود، ما آماده باشیم و به طور کامل در این عهد قرار گرفته باشیم. او می‌خواهد که ما آزادانه از باغ دلشادی که در آن شرم و گناه جایی ندارد، لذت ببریم.

در مدت انتظار، میل و آرزوی بیش تری در هر عاشقی به وجود می‌آید، و هرچه این آرزو بیش تر باشد، اشتیاق قوی تری نیز خواهد بود و در نهایت این آرزو هم بیش تر برآورده خواهد شد. ارزشمندترین چیزهایی که در زندگی وجود دارند، اغلب به بهای دوره ای انتظار به دست می‌آیند. اما در نهایت این انتظار ارزش آن را دارد که درخت حیات بار بیاورد(امثال ۱۲:۱۳). وعده ی خدا با خود، حیات به همراه می‌آورد. برای این که درک بیش تری نسبت به آن به دست آوریم، بیایید عشقی را که نخستین بار بین زن و مرد برانگیخته شد، بررسی کنیم. باید دوباره به باغ عدن بازگردیم، جایی که آدم با ناامیدی در میان حیوانات می‌گردد تا همتای خود را پیدا کند. البته مشخص است که شریک او در بین چارپایان یا در زیبایی باغ پیدا نشد. پس از یک جست و جوی بی ثمر، درمانده و تنها خدا از او دعوت کرد تا استراحت کند. به ما گفته شده که خدا آدم را به خواب عمیقی فرو برد و وقتی که او استراحت می‌کرد، حوا به دنیا آمد. آدم رویایی دید و به رویای او حیات بخشیده شد.

او هرگز پیش از این عشق را نمی‌شناخت، اما می‌دانست که وقتی او را

ببیند، عشق را نیز خواهد شناخت. خدا آدم

را دلداری داد: "به خواب عمیقی فرو برو،

چرا که تو هرگز آن چیزی را که در جست

وجوهایت به دنبال هستی نخواهی یافت.

بخواب، خواب ببین، بیارام و به من اعتماد

داشته باش و من ژرف ترین آرزوی تو را از

پهلوی خودت به دنیا خواهم آورد."

آدم خوابید و رویای آنچه را می‌توانست

اتفاق بیفتد و می‌باید می‌شد، دید، آنچه که او تنها در امید می‌شناخت، زیرا

عشق همیشه نخست با یک رویا شروع می‌شود. برای این که رویاها از

فضای مه آلود شب به سوی نور روز بیایند، نخست باید آن‌ها را به خدا

— در مدت انتظار، میل و آرزوی بیش تری در هر عاشقی به وجود می‌آید، و هرچه این آرزو بیش تر باشد، اشتیاق قوی تری نیز خواهد بود و در نهایت این آرزو هم بیش تر برآورده خواهد شد.

تسلیم کنیم. ما زمانی رویاهایمان را تحقق یافته می بینیم که آن ها را بر مذبح او قرار دهیم. مرگ و ناامیدی، اغلب بزرگ ترین طلایه دار در تحقق عمیق ترین آرزوهای ما هستند.

آدم سرش را بر زمین گذاشت و با این کار به جست و جوی خود پایان بخشید. آدم باور داشت که با قربانی کردن زندگی اش، دوباره بیدار خواهد شد، و رویایش را تحقق یافته در برابر خود دید. اگرچه عشق همیشه آرزو و رویای ماست، باید در خواب بماند تا روزی که شاهزاده ی عشق آن را بیدار کند. چرا او هیچ وقت از تحقق نهایی رویاهای ما، مضایقه نمی کند؟
"تو آرزوی دل مرا برآورده ای و خواهش لبانش را از وی دریغ نداشتی ای." (مزمور ۲:۲۱)

زمان آن است که بیارامید و رویای خدا برای شما در زمینه ی اشتیاق جنسی را خواب ببینید. خدا در انجام وعده های خود امین است و تنها از ما می خواهد که به عشق او و رویایی که برای ما دارد اطمینان داشته باشیم. باید از هر ناامیدی و خواب غم آلود درآییم و در وعده های او آرامی بیابیم. او به ما قول داده است که همه چیز در کنترل اوست.

زیرا خداوند می گوید: "فکرهایی را که برای شما دارم می دانم که فکرهای سلامتی می باشد و نه بدی تا شما را در آخرت امید بخشم." (ارمیا ۱۱:۲۹)
او خود یقین ماست، چون او نمی تواند دروغ بگوید. بیایید با این دعا نزد او بازگردیم:

— پدر آسمانی عزیز،

از تو ممنونم که پسر ت عیسا را فرستادی تا هر بندی را بگسلد و از هر دیواری
بالا برود تا من بتوانم از کابوس هایم رهایی یابم و به رویای تو وارد شوم. من به
سوئی راستی می آیم و نور حقیقت را در برمی گیرم. می گذارم که اشتیاقم در این زمینه
در خواب بماند تا تو آن را بیدار کنی. هر زنگ ساعتی را که بتواند مرا زود بیدار کند،
خاموش می کنم و جانم را با وعده های تو ساکت می کنم. ایمان دارم که نقشه های تو
به من آسیبی نمی زنند، بلکه تو از این که به من امید و آینده می بخشی، خشنود هستی.
باور دارم که تو مرا از خودم بهتر می شناسی، بنابراین همه ی رویاهای تحقق نیافته ام
را بر مذبح تو می گذارم. همه ی ترس ها و ناامیدی هایم را به تو می دهم.
در بازوان تو در امنیت خواهم آرامید و رویا خواهم دید.

با عشق

دختر تو

نسخه ی اصلی سیندرلا

شاهزاده چگونه عروس خود را برمی گزیند؟ آیا در پایان مراسمی باشکوه این کار را می کند؟ کسانی که در این مراسم اند، برگزیده ترین دختران روی زمین هستند. هر کدام از آن ها در زیبایی، رفتار، استعداد و خوش قریحه بودن، ثروت، تحصیل، جوان و قوی بودن، کاملاً بدون عیب هستند. وقتی در برابر شاهزاده می ایستند، باطراوت و خیره کننده هستند. وقتی می خواهند دلایل خود را ابراز کنند که چرا باید همسر او بشوند، هر کدام از آن ها مجاب کننده اند. شاهزاده در حالی که به راستی، دوست داشتنی بودن آن ها را تأیید می کند، به دقت توجه می کند. این خانم ها نخبه و از نسلی اصیل هستند... کسانی که ما امثال آن ها را تحسین می کنیم و آرزو می کنیم که شبیه ایشان باشیم. آن ها همان افراد نامی دنیای زنان هستند. و با وجود این که در زیبایی تمام در برابر اعلاحضرت صف کشیده بودند، به نظر نمی آید که هیچ کدام در نظر او پسند آمده باشند. با این حال او قول داده است که یکی از آن ها را به عنوان عروس خود انتخاب کند. وقتی آخرین نفر هم رفت، او باز هم می خواست فرد دیگری را ببیند، اما دیگر کسی نبود. شاهزاده از صندلی خود بلند شد، از میان دریایی از دلربایی و زیبایی گذشت تا به دختر دیگری نگاه کند، کسی که در سایه ها باقی مانده بود، کسی که جرأت نکرده بود در برابر او ظاهر شود. او به آرامی و با مهربانی راهش را از میان جمعیت زشت، نابکار و بدنما باز می کند و با فشار بیش تر به تاریکی وارد می شود تا کسی را که به دنبالش بود پیدا کند. چیز زیبایی به غیر از او وجود ندارد. او زشت، بدشکل و در شرف مرگ است. او به هیچ وجه اصیل زاده نیست، زندگی اش آبهستن گناه است و حتا خود او نیز خویشتن را نمی پذیرد.

او یک سر و گردن بلندتر از آن دختری است که از ترس آن که شاهزاده او را عروس خود اعلام نکند، خمیده شده است! شاهزاده ی ما به دنبال دختران اصیل این دنیا نیست، سلیقه ی او این گونه نیست. او به دنبال کسی می‌گردد که دیگران او را نادیده گرفته‌اند. او در پی آن‌هاست، چون که اغلب در پست‌ترین مکان‌ها مخفی شده‌اند و در شرایطی رقت‌انگیز پیدایشان می‌کنند. مأموریت او این است که این طرد شدگان، گرفتاران و ره‌اشدگان را بیابد، زیرا او مشتاقانه کسانی را که در ناامیدی به سر می‌برند و در موقعیت‌های وحشتناکی هستند، دوست دارد.

"گم‌شدگان را خواهم طلبید و رانده‌شدگان را باز خواهم آورد و شکسته‌ها را شکسته‌بندی نموده، بیماران را قوت خواهم داد." (حزقیال ۱۶:۳۴)

و در آیه‌ای دیگر این چنین آمده:

"زیرا پسرانسان آمده تا گمشده را بجوید و نجات بخشد." (لوقا ۱۰:۱۹)

بیابید او را در این جست‌وجو دنبال کنیم. دریچه‌ای به روی زندگی دختری باز شده که با همه‌ی کسانی که می‌شناسید بسیار تفاوت دارد. برای تولد او برنامه‌ریزی نشده بود و جشنی برای او نگرفتند. ورود او در نور و گرمای یک خانه خوشامدگویی نشد، بلکه با عجله، در تاریکی و سرما و در سایه‌ها به دنیا آمد. چه بر سر این دخترها می‌آید؟ کسانی که هرگز امیدی نداشته‌اند، برایشان دعایی نشده، آن‌هایی که نطفه‌شان در لحظه‌ای از شهوت، در تاریکی کورمال کورمال و یا حتا بدتر در اثر یک تجاوز بسته شده، آن‌هایی که از رابطه‌ای نامشروع یا در ازای پول در رحم نقش بسته شده‌اند. پس آن‌ها چه می‌شوند؟

آن کودکانی که در خفا به دنیا می‌آیند و سپس رها می‌شوند. بدون این که تغذیه و گرمای سینه‌ی مهربان مادر را بشناسند یا چهره‌های پدران‌شان را ببینند. دخترانی که پدران‌شان هیچ وقت برای سرنوشت آن‌ها فکر نکرده‌اند و مادران‌شان هیچ وقت برای آن‌ها لالایی نخواندند، اشک‌هایشان را پاک نکرده یا آن‌ها را با مهربانی نوازش نکردند. در عوض، برهنه و در حالی که از سرما در حال مردن بودند، رها شدند... بدون این که به پشت سر برگردند و نیم‌نگاهی به ایشان بیندازند یا یک بار دیگر برای آن‌ها فکری بکنند.

بیاپید به یکی از این ها نگاه کنیم... دختر بچه ای صغیر. می توانید او را ببینید؟ او در مزرعه ای در کنار یک جاده ی خاکی رها شده است. او را گذاشته اند تا بمیرد مگر این که کسی او را پیدا کند و به او رحم کند. اما چه کسی به آن هایی که رها می شوند، غذا می دهد؟ آیا خدا روی خود را از فرزندان گناه برمی گرداند و آن ها را در میراثی که از شرم برده اند، وامی گذارد؟

"و اما ولادت تو. در روزی که متولد شدی، نافت را نبریدند و تو را به آب غسل تعمید ندادند و طاهر نساختند و نمک نمالیدند و به قنداقه نپیچیدند. چشمی بر تو شفقت ننمود و بر تو مرحمت نفرمود تا یکی از این کارها را برای تو به عمل آورد. بلکه در روز ولادتت جان تو را خوار شمرده، تو را بر صحرا انداختند." (حزقیال ۱۶: ۴-۵)

این منظره، نفرت انگیز و اندوهناک است که کودک دختری که تازه به دنیا آمده، جفت خشکیده اش به دورش پیچیده شده، و دست و پا می زند. چیزی که پیش تر زندگی او را تداوم می بخشیده، این بار مانند ماری به دور او افکنده شده است. این جفت پلاسیده در گرمای آفتاب سخت شده و با هر حرکتی که نوزاد می کند، خود را به دور او می پیچد. بدن کودک پوشیده از پس مانده های جفت و اثر محل پیشین زندگی اش که کیسه ای پر از آب بوده است، می باشد. سرش به خون مادرش در لحظه ی تولد تدهین شده است، هنگامی که از بند ناف به هم پیوسته ی خود به تدریج رها می شود. و آن با گرد و خاک زمین به هم آمیخته و به گل قهوه ای رنگ درآمده است. بیاپید نگاه مان را از او برگیریم... شخصیت دیگری در داستان مان داریم. شاهزاده ای که از کشتزار خارج می شود. شاید پیش از این که روز خود را شروع کند، لحظه ای را به تفکر و اندیشه اختصاص می دهد. بیاپید این اصیل زاده را مخفیانه دنبال کنیم و وقتی که به طور تصادفی این دختر رها شده را می بیند، به چشمان او نگاه کنیم، آیا ممکن است که واقعا به دنبال او بوده باشد؟ او صدای گریه ی خفه و سر و صدای خش خش تکان خوردن ساقه های طلایی گندم را می شنود. او لحظه ای درنگ کرده و کشتزار را بررسی می کند. دوباره آن صدا را می شنود... آیا صدای زوزه ی حیوانی زخمی است؟ نه، صدای خواهش کودکی تحلیل رفته است. اما او هیچ کارگری نمی بیند. هیچ مادری در آن نزدیکی نیست. دوباره گوش

می‌کند؛ این جاست، ناله‌ی ضعیفی که با بالا آمدن روشنایی خورشید در آسمان صبح، محو می‌شود. می‌چرخد و به دقت از میان کشتزار می‌گذرد. وقتی او از میان ساقه‌ی گندم می‌گذرد، صدای خش‌خش بلند می‌شود و تشخیص حرکات کودک را برای او دشوار

می‌سازد و در همان هنگام او را می‌بیند.
"و من از کنار تو گذر نمودم و تو را در خونت غلطان دیدم. پس تو را گفتم: ای که به خونت آلوده هستی، زنده شو!" (حزقیال ۶:۱۶)

— آیا خدا روی خود را از فرزندان گناه برمی‌گرداند و آن‌ها را در میراثی که از شرم برده‌اند، وا می‌گذارد؟

او در آن‌جا، در چاله‌ی از خون و کثافت آدمیزاد، با ضعف پا می‌زند و بر گندم‌ها می‌کوبد. این صحنه چنان نومیدکننده و عاجزانه است که او چشمانش را برمی‌گرداند و در این فکر است که فرصت، برای این نوزاد کوچک از دست رفته است. تقریباً مطمئن است که او دختر فاحشه‌ی شهر است که در سایه‌ها و در خفا زندگی می‌کند. یک کودک نمی‌توانسته هیچ ارزشی برای چنین زن دست‌از جان‌شسته‌ی داشته‌باشد. او می‌داند که این کودک متعلق به کسانی که در مزرعه‌ی او کار می‌کنند نیست... آن‌ها هیچ وقت کسی را این‌گونه بیرون نمی‌اندازند. لحظه‌ی درنگ می‌کند... آیا برای او بهتر نیست که به همین شکل در خفا به دنیا بیاید و در خفا هم بمیرد؟

او دوباره به این کودک کثیف که دست و پا می‌زد نگاه می‌کند. می‌بیند که چیزی بر روی پیشانی او نوشته شده است. حکم مرگ است، کلماتی که به وسیله‌ی مادرش گفته شده بود: "بمیر!"

او به جلو خم شده و چشمان کودک می‌چرخد و به او خیره می‌شود؛ چیزی در اعماق وجود او تکان می‌خورد. او را از آن کثافات برداشته و فرمان داد: "زنده شو!" آن فریاد از عمق وجود او و با یک کلمه ابراز شد، پادشاه عبارت مرگ را به قدرت حیات برگرداند. کودک همین‌طور که به صورت او نزدیک می‌شود، از این طنین صدا به لرزه درمی‌آید. به برکت وجود شاهزاده، او دلیلی برای زندگی کردن یافته است. دستان خون‌آلود او به سرعت ناف‌گره خورده‌ی او را باز می‌کند و جلوی جریان خون را می‌گیرد. سپس، در یک حرکت، ردای خود را درمی‌آورد و او را در

شنل سلطنتی خاندان خود می پیچاند. او بی درنگ به سوی کاخ خود باز می گردد، جایی که در آن کودک تحت مراقبت همان دایه ای که خود او را قنداق کرده و پرورانده بود، درمی آید. هنگامی که از او پرسیده می شود این کودک کیست و تا کی این جا خواهند ماند، به دور از هر گونه تردیدی پاسخ می دهد: "این طفل کوچک متعلق به من است... این که او چه کسی بوده، دیگر مهم نیست. آن ها همه ی حقوقش را از او گرفتند و او را وانهادند تا بدون هیچ نامی بمیرد. من زندگی او را بازخریدم. من حامی و وکیل مدافع او هستم." او شسته می شود و به او نمک می مالند تا همه ی کثافات تولد ننگین او پاک شود. او توسط خدمتکار خاندان شاهزاده مراقبت می شود. پرورش می یابد و وقتی از شیر گرفته می شود و قوت می یابد، شاهزاده او را در خانه ی نگهبانان و باغبانان مزرعه جای می دهد. آن جا بزرگ و قوی می شود و عاقبت می دود و در مزرعه بازی می کند، بدون این که هرگز بداند خورش بر خاک این مزرعه ریخته شده بود. به او گفته شده بود که شاهزاده او را پیدا کرده و از آن خویش ساخته بود. شاهزاده دائم به دیدن او می آید و همیشه از دور مراقب اوست و هر نیاز او را برآورده می سازد. "و تو را مثل نباتات صحرا بسیار افزودم تا نمو کرده، بزرگ شدی و به زیبایی کامل رسیدی. پستان هایت برخاسته و موهایت بلند شد، لیکن برهنه و عریان بودی." (حزقیال ۷:۱۶)

در زیبایی و امکاناتی که او را در برگرفته، مانند محصولی از مزرعه ی سلطنتی پادشاه، شکوفا می شود. هیچ چیز کم ندارد و دوران کودکی اش در شادی سپری می شود. وقتی به او نگاه کنید، هیچ نشانی از شرم نمی یابید. او ظاهر اصیل یکی از درباری زادگان را دارد. او جواهری خیره کننده و پر طراوت است و نور محبتی را که آن قدر سخاوتمندانه به او بخشیده شده، باز می تاباند. سینه های او برجسته می شود و شکل می گیرد و موهای او بلند می شود و شکوفایی زنانگی، او را می پوشاند. او نوجوان است و هنوز کاملاً زمان عشق و عاشقی برای او نرسیده است، اما به زودی می رسد. زمان می گذرد.

"و چون از تو گذر کردم بر تو نگرستم و اینک زمان تو، زمان محبت بود. پس دامن خود را بر تو پهن کرده، عریانی تو را مستور ساختم و خداوند یهوه می گوید که با تو قسم خوردم و با تو عهد بستم و از آن من شدی."

(حزقیال ۸:۱۶)

شاهزاده دوباره می آید و وقتی دختر می دود تا به او سلام کند، او متوجه می شود که زمان موعود رسیده است. دیگر یک کودک نیست. تحول کاملی صورت گرفته، او یک زن است. سینه های او بالغ، باسن او کامل و پاهایش کشیده شده اند. او آن قدر بزرگ شده است تا عشقی زنانه را نثار و عشقی مردانه را دریافت کند. اما هنوز عریان است. او برای یک عهد جدید آماده است.

شاهزاده دوباره او را با ردایش می پوشاند و دستش را به دور او حلقه می کند و او را برای قدم زدن با خود می برد. او زندگی اش را در گرو او درمی آورد، نه فقط به عنوان حامی او بلکه همچنین به عنوان یک شوهر. او به شاهزاده خانم هایی که در خانواده ی سلطنتی متولد شده اند، پشت پا می زند تا دختری را که در مزرعه رها شده بود، تا ابد عزیز بدارد. شاهزاده می دانست که دختر، او را مانند یک برادر، ناجی و روزی دهنده دوست داشته است. و اکنون تقاضای محبت یک عروس را از او دارد.

دختر نمی تواند باور کند که بزرگ ترین

رویایش به حقیقت می پیوندد. به او عشقی ملوکانه پیشنهاد شده است. او با تمام قلبش موافق است، و آن کلبه را پشت سر خود بر جای می گذارد تا وارد قصر سلطنتی شود و

می بیند که چیزی بر روی پیشانی او نوشته شده است؛ حکم مرگ.

روند تطهیر و زیباسازی را شروع کند. همان طور که خدمتکاران او را برای شاهزاده آماده می کنند، به هر چه که او نیاز دارد، رسیدگی می کنند. او خود را برای شاهزاده آماده می کند.

"و تو را به آب غسل داده، تو را از خونت طاهر ساختم و تو را به روغن

تدهین کردم." (حزقیال ۹:۱۶)

عملیات زیباسازی او با یک آیین مذهبی آغاز می شود که شامل پاک کردن او از خون مربوط به دوران قاعدگی، تطهیر تمایلات

به برکت وجود شاهزاده، او دلیلی برای زندگی کردن یافته است.

جنسی و جدا کردن او از منشا خود برای ارباب زندگی اش می باشد. روغن های خوشبو به پوست تازه شسته شده ی او مالیده می شوند، تا همان طور که قسمت های خشک و خراشیده التیام می یابد، پوست او

مرطوب و معطر بشود. او مانند مشک شرابی است که برای شراب تازه آماده شده است.

اکنون در آرامش، عمیقا استراحت می کند و رویای آینده اش را با شاهزاده می بیند. او تنها مردی است که تا به حال او را آن قدر زیاد دوست داشته است. تنها کسی که با ملایمت با او صحبت کرده است. عشق، تأمین آتیه و مهربانی تنها چیزی است که او تا به حال از شاهزاده دیده است. در گرمای این افکار، تمدد اعصاب می کند و آفتاب می گیرد. زمان آن می رسد که کمد لباس خود را انتخاب کند. بیش تر عروس ها باید خودشان لباس شان را تهیه کنند، اما لباس های او به دست شاهزاده انتخاب و تهیه شده اند.

"و تو را به لباس قلاب دوزی ملبس ساختم و نعلین پوست خز به پایت کردم و تو را به کتان نازک آراسته و به ابریشم پیراسته ساختم." (حزقیال ۱۰:۱۶)

هیچ خرجی از او دریغ نمی شود. لباس های او مانند گل های باغ شاهزاده درخشان اند. او کتان نازکی به تن کرده است؛ و روی آن چنان ردهای زیبایی پوشیده که در زیبایی از ردهای شاهزاده پیشی گرفته است. او هرگز چنین زیبایی ندیده است. همه ی لباس ها را مرور می کند، تقریبا قادر نیست درک کند که همه ی آن ها متعلق به او هستند. هر کدام از این لباس ها بیان کننده ی عشق شاهزاده و جایگاه

— او به شاهزاده خانم هایی که در خانواده ی سلطنتی متولد شده اند، پشت پا می زند تا دختری را که در مزرعه رها شده بود، تا ابد عزیز بدارد.

سلطنتی دختر می باشد. در هر شامی که با هم می خورند، او با شادی آن لباس ها را برای شاهزاده می پوشد. او می درخشد، اما چیزهای بیش تری وجود دارند:

"و تو را به زینت ها زینت داده، دستبندها بر دستت و گردنبندی بر گردنت نهادم. و

حلقه ای در بینی و گوشواره ها در گوش هایت و تاج جمالی بر سرت نهادم." (حزقیال ۱۱:۱۶-۱۲)

هر روز غافلگیر می شود. دستان کشیده ی او را می گیرد و آن ها را با دستبندها می پوشاند. به گردن شاهانه ی او گردن بند زیبایی بسته شده. شاهزاده چهره ی او را با حلقه هایی در گوش و بینی زینت می دهد، و سپس تاج با شکوهی بر سرش می گذارد. شاهزاده او را از همه لحاظ دوست

داشتنی می‌نامد. هیچ‌کس نمی‌توانست داستان تولد تاریک او را گمان ببرد. او بازتاب تابانی از مراقبت‌های محبت‌آمیز و عشق شورانگیز شاهزاده است.

"پس با طلا و نقره آرایش یافتی و لباس از کتان نازک و ابریشم قلاب دوزی بود." (حزقیال ۱۶:۱۳)

او با زیورآلاتی از طلایی که به رنگ آفتاب است و نقره‌ای که به رنگ مهتاب، آرایش می‌یابد. این زیورآلات، روی پوست اش برق می‌زنند و انگار روی آن می‌رقصند. لباس زیر او که از کتان نازک می‌باشد، با نفیس‌ترین ابریشم قلاب‌دوزی شده است. هر کدام از این لباس‌ها به‌طور کاملاً ویژه‌ای تنها برای او بافته شده است. اما هیچ‌کدام از آن‌ها نمی‌توانند با زیبایی او هم‌وردی کنند.

"و آرد میده و عسل و روغن خوردی و بی‌نهایت جمیل شده، به درجه‌ی ملوکانه ممتاز گشتی." (حزقیال ۱۶:۱۳)

شاهزاده به او لطیف‌ترین آردها و شیرین‌ترین عسل‌ها و غنی‌ترین روغن‌ها را می‌دهد. او در نیکویی و جشن‌گیری می‌گیرد و زیبایی اش او را بالا می‌برد. شب، جشن عروسی تدارک دیده شده است؛ مهمانان دعوت شده‌اند، زیرا زمان آن رسیده که برای گرامیداشت عشق‌شان جشنی برپا شود. همه درباره‌ی هویت عروس شاهزاده با تعجب می‌اندیشند و به نجوا می‌پردازند. او از کجا آمده بود... چه شکلی بود؟ بسیاری حکمت شاهزاده را زیر سوال می‌برند که چرا از خاندان سلطنتی و والا مقام، عروس نگرفته است؟ چرا با این دختر ازدواج کرده است؟ سپس او را می‌بینند و دیگر می‌دانند چرا. او بازتاب کاملی از محبت شاهزاده است. در دست راست او نشسته و درفش‌وی بالای سرش می‌باشد. وقتی برمی‌خیزد تا از جشن برود، در بازوان او بغل گرفته شده است و به اتاق خواب سلطنتی او برده می‌شود. در آن‌جا به همسری شاهزاده درمی‌آید. عشق آن‌ها زیبا، لطیف و شورانگیز است. او همسرش را در خفا دوست می‌دارد، و به زودی بر همگان آشکار می‌شود، زیرا هیچ‌کس نمی‌تواند مورد محبت شاهزاده‌ای واقع شود و آن‌را به صورت یک راز نگه دارد.

"و آوازه‌ی تو به سبب زیبایی ات در میان امت‌ها شایع شد. زیرا خداوند بیهوش می‌گوید که آن زیبایی از جمال من که بر تو نهاده بودم کامل شد."

(حزقیال ۱۶:۱۴)

اشتیاق هر زنی این است که کامل باشد و به کمال هم مورد محبت قرار گیرد. این چیزی نبود که او هیچ وقت بتواند به تنهایی به آن دست یابد. بله، او زیبا بود، اما شاهزاده، زیبایی او را با اضافه کردن چیزی که تنها یک شاهزاده از پس آن برمی آید، تقویت کرد... شکوه و جلال. شکوه متعلق به

— شاهزاده او را از همه لحاظ دوست داشتی می نامد.

این جهان نیست؛ نیم نگاهی است که این جا بر روی زمین می توان به آسمان انداخت. کلمه ی شکوه یعنی دریافت زمینی یک عظمت برتر.

شکوه، نفس ما را با درخشش، بزرگی و عظمتش بند می آورد. آیا این همان زیبایی ای بود که در باغ عدن حوا را پوشانید؟ آیا این همان پرتو و درخشندگی ای است که از او رخت بست و برایش احساس برهنگی، شرم و نیاز به یک پوشش را برجای گذاشت؟ شاید.

این داستان، از داستان سیندرلا عظمت بیش تری دارد. پدر و مادر او نمرده اند، بلکه به اندازه ی کافی برای او اهمیت قائل نشدند تا بمانند؛ هیچ نامادری بدی وجود ندارد که با دختر به جا مانده از همسرش مدارا کند، چرا که در کنار گرمای آتش رها نشده بود. مادرخوانده ی افسونگری ندارد تا به او چنان زیبایی ببخشد که بتواند یک شاهزاده را مجذوب کند. او در حالی پیدا شد که نامی نداشت و در درمانده ترین حال بود و بدون این که دلیلی برای دوست داشتنش وجود داشته باشد، مورد محبت قرار می گیرد. در نیمه شب ضرب العجلی برای او وجود ندارد، بلکه عهدی بی پایان با او بسته شده است. و به جای کفشی از جنس شیشه ی شکننده، جامه های باشکوه نورانی دارد که هر پرسش درباره ی این که او از کجا آمده است را کنار می گذارد. اگرچه بیش تر ما در هنگام تولد در یک مزرعه رها نشده ایم، ولی هر یک از جهاتی با این رویا احساس همدردی می کنیم. باید هم این گونه باشد، زیرا خدا رویای خود را در دل همه ی زنان قرار داده است. این داستان خیلی فراتر از نجات دختری است که رها و طرد شده است. حتا از به حقیقت پیوستن نبوت هایش برای قوم اسراییل و کلیسا نیز بزرگ تر است. او حتا همین حالا هم با دستور زنده شدن همراه شاهزاده و نمردن در گناه با ما صحبت می کند. او در برابر حیات و مرگ، برکت و لعنت را قرار

می دهد و فریاد می زند: "حیات را انتخاب کن!" با چنین پیشنهاد ملوکانه ای از محبت، چه طور می تواند جای پرسشی باقی بماند؟ مطمئناً این دختر سر راهی عمق شفقت و فیض او را درک می کند. حتماً او و پادشاه در سخاوتمندی و با خوشحالی سال ها پس از آن زندگی خواهند کرد. از پایان این داستان متنفرم، چرا که از تولد او نیز اندوه آورتر است.

"اما بر زیبایی خود توکل نمودی و به سبب آوازه ی خویش زناکار گردیدی و زنای خویش را بر هر رهگذری ریختی و از آن او شد." (حزقیال ۱۵:۱۶)

اتفاق وحشتناکی می افتد! چه طور کسی

که تا این حد کامل مورد محبت و این قدر با ظرافت تحت مراقبت قرار گرفته، از چنین عشق بزرگ و شریف و خالصی روی برگرداند؟

— هیچ کس نمی تواند مورد محبت شاهزاده ای واقع شود و آن را به صورت یک راز نگه دارد.

چرا به آن زیبایی که شاهزاده برایش فراهم کرده بود توکل داشت، در حالی که به خود شاهزاده توکل نداشت؟ چرا از آبرو و شهرت او استفاده کرد تا مردان را مجذوب خود کند و خود را از مقام شهبانو به یک فاحشه پایین آورد؟ چرا برای آنانی که به او هیچ چیز ندادند و وقتی در حال مرگ، زشت و برهنه بود و بی اعتنا از کنار او گذشتند، ولخرجی می کرد؟ اگر روراست باشیم، بیش تر ما می توانیم قلب های خود را بجویم، اعمال و رفتار خود را بیازماییم و خود را نسبت به شاهزاده مان گناهکار و بی وفا بیابیم. شاید به زیبایی و شهرت مان توکل نکرده ایم، اما آرام آرام از محبت نخستین و وفاداری مان کاسته ایم تا در این دنیای بی وفا در جست و جوی تأیید خودمان باشیم.

شاهزاده ی ما همواره اشتیاق دارد زنانی را که طرد و رها شده اند، پاک و زیبا بسازد. او همه ی ما را از گناهان مان نجات داده و بهای مرگ مان را پرداخته است. او روابط گذشته ی ما را به کار می گیرد و با مسائل ما با رحمت رفتار می کند؛ مسائلی چون بی قیدی در امور جنسی، سقط جنین، عدم اعتماد به نفس و عیاشی. آیا اجازه می دهیم که محبت او برای ما کافی باشد؟ یا این که پری خود را در جای دیگری می جویم؟ آیا برکت و رحمت او روی ما را برخواهد گرداند و دل هایمان نیز از همان کسی که

ما را تقدیس کرد و با شکوه خود ما را کامل ساخت، برخواهد گشت؟ در پاسخ به نیکویی و رحمت او چه خواهیم کرد؟ آیا ردای طرد شدگی را کنار می گذاریم و می گذاریم تا روح فرزندخواندگی او کار خود را انجام دهد، یا این که پری خود را در ارضای خویش و در تأییدهای جنسی گوناگون از دلفریبی خود خواهیم جست. چند نفر باید ما را در آغوش بگیرند تا بالاخره بگوییم: "کافی است دیگر،... من کاملم؟!"

اگر به زیبایی خود تکیه کنیم، دائم نیاز خواهیم داشت که به دیگران نگاه کنیم و بخواهیم که ارزش و جذابیت ما را تأیید کنند. عزت نفس مان به خطر می افتد و از زنان دیگر که در اطراف مان هستند، خواهیم ترسید. دوباره به آنچه که برای این دختر سر راهی تدارک دیده شد، نگاه کنید: این چیزها، گشاده دستی، اسراف کاری و حتا بسیار فراتر از دست و دلبازی اند. ما او

را برای رد کردن چنین عشق بزرگی نادان، و کسی که خود بر خویشتن برچسب بی ارزش می زند، می پنداریم. اما پیش از این که به این نتیجه برسیم، بیایید ببینیم که این داستان

— این داستان، از داستان
سیندرلا عظمت بیش تری دارد.

چه درسی برای هر کدام از ما دارد. این داستان، داستان نجات است و در آن، هیچ کس ارزش ندارد. موضوع، اشتیاق شدیدی است که شاهزاده برای محبت کردن به عروس خود و برآوردن نیازهای او دارد. کسی که نسبت به نیکویی او شکرگزار است و با عشقی پرحرارت به او پاسخ می دهد... عروسی که به چهره ی درخشان او لحظه ای نگاه کرده و دیگر علاقه ای ندارد که به چهره ی دیگری نگاه کند.

این داستان هر کدام از ماست. حتا از همان ابتدای تولد امیدی نداشتیم و در حال مردن بودیم. اما شاهزاده صدای گریه ی شما را از زمین درد، رنج و گناه شنید. وقتی در آلودگی خون و گناه، ناامید و درمانده بودید، شما را دید. دلش به رحم آمد و لعنت مرگ را برگرداند، آن گاه شما را از گناه و نجاسات گذشته تان پاک کرد. او احتیاجات همه ی ما را مهیا کرده و در محبت او شکوفا می شویم، اما بعضی وقت ها به نظر می رسد که این رویا بسیار دور است و با ما فاصله دارد. آن وقت وسوسه می شویم که به دیگران روی بیاوریم. ترجیح می دهیم که همین حالا مورد نوازش قرار بگیریم تا این که منتظر بمانیم. ردای شکوه را در می آوریم و لباس های

جلف می پوشیم تا این ارتباطات بدلی را برای خود به دست آوریم و وعده ی جواهرات پرجلال را فراموش می کنیم. اغلب، این هدیه های قلبی ما را اغنا می کنند و هوس داشتن چیزهای دیگر، وعده های شاهزاده را تحریف می کنند. بنابراین بعضی از ما در حضور مردانی که هیچ عهده ی با آن ها نبسته ایم برهنه می شویم، به امید این که بدن های آن ها ما را کامل سازد، اما داستان ایشان تنها جاهایی را که شاهزاده آن قدر با دقت تمیز کرده بود، دوباره کثیف می کند. اما من شما را بیش تر از این ها باور دارم. این کتاب در دست شماست، برای این که نام او بر قلب شما نوشته شده است.

— پدر آسمانی عزیز،

غرق در زیبایی رحمت و عمق محبت تو شده ام. وقتی در گناه خودم در حال مردن بودم، مرا جستی و به خانه ی خود آوردی. برهنگی مرا با لباس پوشانیدی و هر جایی از زندگی ام را که خون و گناه وجود داشت، تمیز کردی. از بخشش، رحمت و مراقبت محبت آمیزت متشکرم. مرا ببخش برای این که زیبایی ای که تو به من بخشیده بودی را برداشتم و در حالی که برای عهده ی باشکوه آماده بودم، برای تأیید گرفتن، به دنبال پسران زمینی رفتم. عاشقان دیگرم را رها می کنم و تنها در پی تو خواهم آمد. ممنونم که مرا نه فقط در زیبایی ام، بلکه در خطایم دوست داری. من سیندرلایی هستم که تو از خاکسترها بیرون کشیده ای. دلم را به تو می دهم، زیرا تو شاهزاده ی حقیقی من هستی.

با عشق

دختر تو

اگر عشق جنسی برانگیخته شد، چه باید کرد؟

ما در این درباره صحبت کردیم که اگر بگذاریم عشق های رومانتیک و جنسی مان بیارامند و تا زمانی که با بوسه ی شاهزاده بیدار بشوند در حالتی خواب گونه باقی بمانند، چه فضیلت هایی دارد. اما اگر تا به حال این احساسات به وسیله ی فرد دیگری برانگیخته شده اند و بسیار مشتاق اند که برخیزند و راه بیفتند، آن وقت چه باید کرد؟ اگر خواسته ی جنسی بدون مبارزه، از این که دوباره به خواب برود سر

— شاهزاده ی ما همواره اشتیاق دارد زنانی را که طرد و رها شده اند، پاک و زیبا بسازد.

باز زد، چه طور؟ اگر در این وضع هستید، خودتان می دانید که پس از این که این میل بیدار شد، بازگشت آن به حالت خواب خیلی سخت تر می باشد، به خصوص اگر این بیدار

شدن ناگهانی، با حالتی زمخت و یا نابه هنگام بوده باشد. این نحوه ی بیدار شدن با هیجان یا ترس ناگهانی، باعث هجوم هورمون های ما می شود.

همچنین در نظر داشته باشید که وقتی به هر جایی نگاه می کنید، و سوسه و اعلان هایی هست که به شما می گوید اگر بخواهید، چیزی را از دست خواهید داد، دوباره به خواب فرو رفتن خیلی دشوار است! برای بازگشت به آن خواب شیرین، باید فضای اطراف شما نوعی عایق بندی داشته باشد که آرمش و سکوت شما را تضمین کند. بیدار شدن این خواسته ها باید با دقت تحت کنترل باشد تا فضایی برای رویاهای آرام مان فراهم کند، چرا که وقتی یک بار ترس یا خواسته ای برانگیخته شود، دیگر خاموش کردن آن دشوار است، و دلیلی برای آن وجود دارد: خواسته های ما هرگز برای این

منظور نبوده اند که بیدار و سپس نادیده گرفته شوند. این در مورد میل و آرزوی همه ی انسان ها صدق می کند. به یاد می آورم که وقتی پسرهایم خردسال بودند، در شش ماه نخست زندگی شان، پیش از این که غذا به رژیم خوراکی شان اضافه شود، فقط به آن ها شیر می دادم... ولی پس از این که برای نخستین بار طعم غذا را چشیدند، همه چیز تغییر کرد.

پیش از این واقعه، با خشنودی در آغوش من می نشستند و هیچ وقت به غذاهایی که با آزادی بر روی میز، از جلوی آن ها به این سو و آن سو می رفتند، توجه نمی کردند. فقط به پیشخدمت ها و مشتری های دیگر با یک شادی ناشی از بی خبری لبخند می زدند. بوهای خوشمزه و گوناگون را متوجه می شدند، اما علاقه ای به آن ها نداشتند، چون اصلاً نمی دانستند که چه چیزی را از دست می دهند. البته تا زمانی که خودشان غذاها را چشیدند، و پس از آن داستان کلاً تغییر کرد! حالا دیگر بوی غذا آن ها را از خود بی خود می کند. وقتی اشتهای شان برانگیخته شد، دیگر با حالتی منفعل به کسانی که از کنارشان می گذشتند لبخند نمی زدند (مگر در ازای یک مقدار رشوه). تمرکزشان فقط بر روی به چنگ آوردن غذا بود! اگر زمانی که غذا می خوردم آن ها را در آغوشم نگه می داشتم، آن وقت نگاه شان را از آن چیزی که در قاشق یا چنگالم بود، برنمی داشتند، یا این که در تقلا بودند تا رومیزی را بکشند تا بتوانند غذا را روی دامن ام بریزند و در دسترس شان باشد. با بستن آن ها بر روی یک صندلی بلند، جدایشان می کردم، اما تا زمانی که غذا را بر سینی شان بگذارم، دست از مأموریت شان برنمی داشتند. ذهن شان فقط بر یک هدف متمرکز بود. غذا را می چشیدند و از طعم آن خوش شان می آمد. در ذهن خود طعم غذا را می پروراندند و تا زمانی که آن را نمی خوردند، ناخشنود بودند! بنابراین من همیشه مراقب بودم هرگز پیش از این که نخست از نظر فیزیکی آمادگی صرف غذا را داشته باشند، با آن آشنا نشوند و دوم این که آماده بودم تا غذا را بر اساس یک دستور خیلی عادی تهیه کنم. این اصلاً ربطی به میزان اشتیاق برای غذا ندارد... مطمئنم که پیش از شش ماهگی هم از طعم غذا لذت می بردند، اما دستگاه هاضمه ی حساس شان آن قدر رشد نکرده بود که آن را هضم کند. مطمئناً غذا برای پرورش، رشد و تکامل مان هم خوب و هم لازم است، اما اگر زودتر از زمان مقرر غذا داده شود، شاید انواع

آلرژی ها و مشکلات دیگر پیش بیاید. اگرچه غذا می تواند جایگاهی برجسته در زندگی ما داشته باشد و خوب و خوشمزه نیز باشد، اما باید اشتها یا

— خواسته های ما هرگز
برای این منظور نبوده اند که بیدار،
و سپس نادیده گرفته شوند.

میل به غذا کنترل شود تا از آن استفاده ی نادرست نکنیم. شاید اشتهایی ناسالم برای برخی از غذاها را پرورش بدهیم که دل ما را آب می اندازند، اما هیچ ارزش غذایی ندارند. مخالفت نکردن در برابر این نوع میل و

هوس، سرانجام ما را به استفاده ی نادرست از غذا می کشاند. سو استفاده، یعنی کاربرد نادرست یک چیز. بنابراین غذا چیز بدی نیست، اما استفاده ی نادرست از آن، بد می باشد. وقتی از چیزی به شیوه ای نادرست استفاده می کنیم، آن چیز برایمان مخرب می شود و اختیار را از زندگی هایمان سلب می کند.

در این صورت، خواسته یا میل ما دیگر خدمتگزارمان نیست، بلکه اربابی می شود که خواهان ارضای خود است. میل جنسی ما بی شباهت به اشتهای ما برای غذا نیست... آن هم تا زمانی که از بیرون تحریک نشود، در خواب باقی می ماند. همان طور که بدون غذا زنده نمی مانیم، بدون پیوند جنسی هم نمی توانیم بارور شویم یا تولید مثل کنیم. این ضروری و حیاتی بودن تکثیر حیات، در ما میلی به وجود می آورد، اما همان طور که میل به غذا می تواند هدایت ما را به دست گیرد، اگر ما این امیال را مدیریت و رام نکنیم، به همان شکل نیز خواسته های جنسی ما می توانند برانگیخته شوند. در این فصل می خواهیم هم به روش های روحانی و هم به روش های عملی به رویارویی با طغیان میل جنسی بپردازیم. بیایید به موضوع موازی غذا بازگردیم تا بتوانیم از مسائل معمولی به مسائل حساس تر بپردازیم. با پروراندن یک مزه در ذهن خود و یا با تحریک داشتنِ میل به یک چیز شروع کنیم. در این جا برای مثال از خودم برایتان می گویم. به این فکر می کنم که اگر هیچ وقت شکلات تلخ نچشیده بودم، آیا بازهم گهگاهی دلم هوس آن را می کرد؟ قهوه چه طور؟ اگر یک روز صبح در تلاش برای بیدار ماندن، یک قاشق غذا خوری پر از بستنی قهوه ی مارک "بربیر" را در فنجان قهوه ام نمی ریختم و رویش هم دارچین نمی پاشیدم، هنوز هم در دوازده سال بعد، قهوه موکا یا قهوه لاته می خوردم؟ معلوم است که نمی خوردم! و

حتا نمی دانستم که همچنين چيزی را از دست می دهم. طعم اين چيزهای خوشمزه در حافظه ی من به وجود نیامده بود. تا زمانی که قهوه فقط برایم یک مایع غلیظ، تلخ و سیاه بود، از آن بدم می آمد. تا وقتی که شکلات فقط در شکل سفید یا شیری بود، بدون این که به خودم فشار بیاوریم، به راحتی در مقابلش ایستادگی می کردم. در واقع در این حالت هیچ تقلایی وجود ندارد! من به خاطر میل به شکلات یا رسم قهوه خوردن هر روز صبحم، نمی جنگم، مخالفتی با آن ها ندارم! این عادت ها مرا اسیر خود نکرده اند، بلکه به نوعی باعث دلخوشی من می شوند. می توانم یک یا دو هفته شکلات تلخ نخورم و هیچ کس از این تصمیم من صدمه ای نمی بیند. از خوردن آن بدخلق نمی شوم، اما وقتی آن را می خورم،

— وقتی از چیزی به شیوه ای نادرست استفاده می کنیم، آن چیز برایمان مخرب می شود.

لذت می برم. مثلاً در مورد قهوه، اگر بخواهم به جای این که به آرامی از خواب بیدار شوم و از خواب آلودگی بیرون بیایم، ناگهان بیدار شوم، قهوه می نوشم. شاید به کار بردن

این نمونه ها منصفانه نباشد. اگرچه این ها مواد مغذی لازمی نیستند، اما چيزهای خوشمزه ای هستند که خوردن آن ها، لذت برآورده شدن خواسته هایم را به من می دهد.

اگر می گذاشتم تا لذت بردنم از این چيزها، میل مرا به ديگر غذاهای سالم پایمال کند، چه می شد؟ اگر تصمیم گرفته بودم که لذت نفسانی (ناشی از خوردن شکلات تلخ) و حالت هوشیاری (ناشی از نوشیدن قهوه) از ديگر احساساتم در زندگی مهم تر شود، چه اتفاقی می افتاد؟ شاید ديگر سالاد نمی خوردم چون خوردن سالاد و سبزیجات همان حس خوردن شکلات را به من نمی داد. به هر حال سالاد می تواند ترد و سرد باشد، در حالی که برعکس شکلات تلخ، نرم و گرم است. ممکن بود خوردن آب هم به من این حس را ندهد، چون گیرایی قهوه را نداشت یا گرما و هیجانی را که می خواستم به من نمی داد. اما به حتم، کم کم مزه و ترکیب غذاها را ديگر دوست نداشتم، یا این که همان احساسات خسته کننده و عادی را در من برمی انگیختند. اگر از واقعیت فرار می کردم و به مدت دو هفته تنها با قهوه و شکلات سر می کردم، چه می شد؟ حداقل برای مدتی خوشحال، لاغر و بیدار بودم. سپس همه چیز تعادل خود را از دست می داد و اشتهای من

می بایست دوباره مهار شود. نکته ای که می خواهم بگویم این است که ما خود، میل و اشتیاق خودمان را بسط می دهیم. می توانیم بر اساس اهمیتی که برایشان قائلیم، تأثیر آن ها را کم یا زیاد کنیم. می توانیم با محدود کردن مصرف مان تأثیر آن ها را تحت کنترل درآوریم. یک مثال برایتان می آورم. وقتی بر روی نخستین کتابم "خارج از کنترل و دوست داشتنی"

کار می کردم، تازه صاحب پسر چهارم -آردن- شده بودم، قهوه بهترین دوستم شده بود. با داشتن دو فرزند پیش دبستانی در خانه، متوجه شدم که بهترین زمان برای نوشتن برایم بین ۱۰ تا ۲ نیمه شب است. با یک ماگ بزرگ (فنجان خیلی بزرگ) که

— میل جنسی ما بی شباهت به اشتیهای ما برای غذا نیست... آن هم تا زمانی که از بیرون تحریک نشود، در خواب باقی می ماند.

نیمی از آن با قهوه پر شده بود، بیدار می ماندم و سپس وقتی بعدازظهرها شروع می کردم به از پای افتادن، راند (نوبت) دوم شروع می شد (با نوشیدن چای) و این روش مرا تجهیز کرد تا انرژی کافی داشته باشم تا بتوانم تا ساعت دو و گاهی سه صبح ادامه بدهم. خودم را به تختخواب پرت می کردم، و بعد ساعت ۶:۳۰ صبح بیدار می شدم. و دوباره همان برنامه را پیاده می کردم. یادم می آید که سخت ترین قسمت آن خوردن قهوه بود، اما پس از چند جرعه همه چیز آسان تر می شد. این روال هفته ها ادامه یافت و سپس هفته ها، جای خود را به ماه ها دادند. اگر قهوه به خونم نمی رسید، به نظر می آمد که حتی چهره ام تغییر کرده است. اما یک شب همه چیز تغییر کرد. بر اساس همان برنامه ی همیشگی تا ساعت ۱۰ شب را به مراقبت از آردن گذرانده و او را با موفقیت خواباندم. (درست برعکس زمان هایی که در تمام مدتی که تایپ می کردم، به من می چسبید). آهی کشیدم، دعایی کردم و نشستم تا تایپ کنم.

کلمات به سرعت و با تندی دور سرم می چرخیدند و سپس حوالی ساعت ۲ بامداد، متوجه شدم که بدنم به شدت به یک طرف کشیده می شود. خودم را صاف کردم و برگشتم سر تایپ کردن که دوباره احساس کردم بدنم در حال افتادن به طرف چپ است. فکر کردم: "چه اتفاقی افتاده؟" ایستادم تا کمی عضلاتم را بکشم و با وجود این که زهنم هنوز کار می کرد و کاملاً هوشیار بودم، دیدم اتاق دور سرم می چرخد. برای خود این طور دلیل

آوردم که شاید از آن اندازه که فکر می‌کردم، خسته تر هستم و درِ اتاق کارم را بستم و به سمت طبقه ی بالا رفتم تا بخوابم. متوجه شدم برای این که از پس پله ها برآیم، مشکل دارم و بعد با وجود این که نور کافی بود، با چهارچوب در اتاق خوابم برخورد کردم. روی تختم افتادم و حس کردم که انگار بدنم به خود می‌پیچد، در حالی که ذهنم به سرعت روی زوایای گوناگونی می‌گشت. فکر کردم: "یک چیزیم شده!" به طرز آشکاری بدنم تحلیل رفته بود، اما ذهنم هنوز در حال کار کردن بود. همان جا ساعت‌ها دراز کشیدم، بدون این که بتوانم بخوابم یا ذهنم را آرام کنم. خسته بودم، اما به محض این که به مرحله ی خوابیدن می‌رسیدم، ذهنم پیشی می‌گرفت و مرا به سرعت بیدار می‌کرد. وقتی روشنایی روز از پنجره ام وارد اتاق شد، مطمئن بودم که باید تأثیر قهوه باشد. اصلاً تعادل نداشتم، کاملاً خمار بودم. تمام روز گیج، و حساسی عصبی بودم. فرزندان کوچکم به من التماس می‌کردند که من یک فنجان (قهوه) را قبول کنم. گاهی عصرها، سردردی شروع می‌شد که پیش از آن فکر نمی‌کردم چنین چیزی وجود داشته باشد. من کسی نیستم که به سردرد مهلت بدهم و پیش از این، فکر می‌کردم که سردرد، ابزاری برای جلب توجه افرادی است که خود بیمارانگارند. حالا کسی بودم که در کابینت‌های خانه در تلاشی از سر ناامیدی به دنبال قرص مسکن تایلنول^۴ بودم که همین طوری

— ما خود، میل و اشتیاق
خودمان را بسط می‌دهیم.

برای روز مبادا آن‌جا گذاشته بودم. قرص،
به زحمت توانست زهر درد بدی را که توی
سرم بود، بگیرد. هیچ وقت دلم نمی‌خواست

که دوره ی ترک کردن کافئین را دوباره از سر بگیرم، بنابراین به مدت سه سال، قهوه نخوردم. پس از آن یکی از صبح‌های سرد کلرادو، دوباره قهوه را مزه مزه کردم و توانستم آن را به طور درست استفاده کنم، بدون این که آن را بر مبنای خواب روزانه، جانشین قرار بدهم. حالا می‌خواهم این موضوع را یک مقدار بیش تر بسط بدهم و برای این که بتوانید بهتر تصور کنید، مفهوم رابطه ی جنسی و قهوه و شکلات را به هم ارتباط بدهم. در واقع رابطه ی جنسی هم مانند قهوه، بیش تر از هر چیز دیگری در زندگی مان به ما احساس زندگی پرهیجان و بیدار می‌دهد، و داشتن رابطه ی جنسی هم

^۴ Tylenol

مانند شکلات دلچسب است.

رابطه ی جنسی سطح بالایی از لذت را در ما به وجود می آورد که چیز دیگری نمی تواند با آن برابری کند. همگرایی تعداد زیادی از حس ها که به طور هم زمان به وسیله ی اندورفین ها، ۵ از خود بی خود می شوند. احساس هم زمان یک بار سنگین و در عین حال نیم نگاهی آنی به بهشت است. یک بار که از شراب آن نوشیده باشیم، دیگر زندگی کردن بدون آن سخت می شود. در پرتو تمام این ها، قابل درک است که ما در درجه ی اول می خواهیم میل خود را اقتناع کنیم تا این که آن را به حال خود رها کنیم، به خصوص وقتی ما را به لذتی بزرگ می رساند و به ما احساس زنده بودن، خواستنی بودن و موقتا کامل بودن را می دهد. اما عنصر دیگری وجود دارد که باید آن را هم در نظر بگیریم: وقتی زمان مناسبی برای عشق نیست، میل جنسی بدون توجه به این که چه قدر احساسات ما لذت بخش می باشند، همیشه کار نادرستی است. وقتی در زمانی نابه جا بیدار شود، میل ما تبدیل به شهوت می شود و شهوت، بی قرار و آغشته به شرم است. عشق نیاز دارد که آرام بگیرد تا بتواند دوباره دیرتر بیدار بشود، و نه در شکل شهوت، بلکه در حالتی واقعی تر و زیباتر. این استراحت اضافی به آن این فرصت را می دهد که در زمان درخور آن، تازه و در شور و اشتیاق قدرتمندتر شود. آن وقت ناامید، رها شده، یا در عذاب نخواهیم بود. می خواهیم بگذاریم تا شهوت بمیرد و به جایش عشقی برخیزد که بدون ردپایی از گناه یا شرم باشد تا زیبایی اش را از او نربایند. چه طور ممکن است که تمام این ها صورت بگیرد؟ این روند بی شباهت به دوباره به خواب رفتن کودکی ترسان، نیست. وقتی فرزندانم می ترسند، زخمی یا بیمار یا بیش از حد هیجان زده شده اند، آن ها را نزدیک خود می آورم تا ساکت شان کنم. برای این کار، شاید در آغوشم تکان شان بدهم، یا کنارشان در تخت خواب دراز بکشم، یا اگر دیروقت است، آن ها را به تخت خواب خودم بیاورم. روش هر چه باشد، می خواهم بدانند که من کنارشان هستم. وقتی در بازوان من آرام می گیرند، به ترس های آن ها گوش می دهم. هنگامی که موهایشان یا صورت شان را نوازش می کنم، آسیب یا وحشت شان از یک کابوس را با من در میان می گذارند. وقتی به خاطر باری که بر دوش شان است، تمام نیروی خود

را از دست داده اند یا این که حس می کنم که دیگر تعریف کردن دردشان کمکی به ایشان نمی کند، شروع می کنم با صدایی آرام با آن ها صحبت کردن تا لحن هیجان زده ی آن ها را آرام کنم. در این زمزمه ها، بر محبت خدا و محبت خودم نسبت به آن ها تأکید می کنم و محافظت و فادارانه ی او را به ایشان یادآوری می کنم. سپس درباره ی حقایق قدرتی برتر صحبت می کنم و تصاویری بزرگ تر و زیباتر از سایه های وحشتناک دروغ ها و ترس ها برایشان تصویر می کنم.

تا زمانی که از روی تنفس شان متوجه بشوم که در خوابی عمیق هستند، برایشان لالایی می خوانم. این جنبه ی واکنش ظریف مادرانه به بچه هایی که ترسیده اند، از قلب پدر به آن ها رسیده است. مادران، بازتاب کوچکی از خواسته ی پدر برای ما هستند که می خواهد تلاطم های ما را آرام سازد و ترس هایمان را بردارد. وقتی آسیب می بینیم، زمین می خوریم، و می ترسیم، خدا می خواهد ما را به خود نزدیک کند و هرگز نگذارد از نزد او برویم. ما به عنوان فرزندان، دعوت شده ایم تا به بازوان امن و پر محبت او نزدیک شویم. آن جا او به ما رویاهای زیبایی خواهد بخشید که می توانند دوباره ما را به آسایش و استراحت برسانند. عاشق امنیتی هستم که در این تصویر از پدر نشان می دهد که او با ظرافت دخترش را در آغوش کشیده و او را می خواباند تا بتواند استراحت کند و شفا بیابد. می دانم ممکن است از این ترسیده باشید که اگر بگذارید میل شما به خواب بازگردد، شاید هرگز بیدار یا دوباره ارضا نشود. این ها پرسش هایی هستند که زیاد به ذهن خطور می کند: "اگر بگذارم این قسمت از زندگی ام از دستم برود، آیا دوباره آن را خواهم دید؟ آیا خدا واقعا می خواهد این نیازهایم را در زندگی ام برآورده سازد؟ اگر حالا خود را به او تسلیم کنم، او به وعده ی امید به آینده اش، وفادار خواهد بود تا آرزوی مرا برآورده سازد؟"

با تمام قلبم ایمان دارم که خدای پدر می خواهد کارهای زیر را با روح خود و از طریق این کتاب برای تو انجام بدهد:

- تو را به خود نزدیک کند
- هر ردپایی از گناه و شرم را از تو بزدايد
- ترس هایت را با تاباندن نور حقیقت بر آن ها، کنار براند
- به تو امید و آینده ببخشد

- آن قدر تو را در آغوشش تکان بدهد تا آشفتگی درونی ات آرام شود
- تو را به استراحت برگرداند
- رویا را به قلب تو بازگرداند

— وقتی میل جنسی در زمانی نابه جا بیدار شود، میل ما تبدیل به شهوت می شود و شهوت بی قرار است.

یک بار پس از این که در مورد این مسائل صحبت کردم، دختر جوان زیبایی برای دعا پیش من آمد.

او اعتراف کرد که در زمینه ی پاکي مسامحه به خرج داده تا محبت و توجه

پسرها را به خود جلب کند و نمی دانست که چگونه خود را بازیابد و به رویای خود بازگردد. من او را در آغوش گرفتم و با او دعا کردم، و زمانی که دعا می کردم، صدای خدا را شنیدم که به او قولی می دهد. او قول داد که همان طور که آن دختر با سرودهای پرستشی و ستایش وارد حضور وی شد، او نیز در عوض برایش یک لالایی بخواند و آنچه را که در او عمیقا بیدار شده بود، بخواباند. من در عشقی که در طنین صدای او وجود داشت، غوطه ور شدم. هیچ شرم یا محکومیتی در کلامش نبود، تنها قول می داد که ترس ها و گناه و شرم او را بردارد. همان طور که او پا پیش گذاشت، خدا هم او را نزدیک خود آورد و او را در امنیت سایه ی بال هایش پوشاند. کلام خدا تصویر زیبایی از مهربانی او را به ما نشان می دهد:

"یهوه خدایت در میان تو قدیر است و نجات خواهد داد. او بر تو شادی بسیار خواهد نمود و در محبت خود آرامی خواهد یافت و با سرودها بر تو شادی خواهد نمود." (صفنیا ۳:۱۷)

این تصویر، چندین سخن با ما دارد: او در دوردست و نزدیک نشدنی نیست، بلکه به سرعت نزدیک می شود و به کمک ما می آید و با قدرت عظیمش ما را نجات می دهد. وقتی از ترس یا بیچارگی فریاد می کشیم، ما را رد یا محکوم نمی کند. او از آرام کردن فرزندانش خشنود می شود، درست همان طور که هر مادری از این که فرزندش را آرامی ببخشد، شاد می شود. اما در آرامی بخشیدن یک مادر محدودیت هایی وجود دارد... دامنه ی توانایی من تنها کمی گسترش می یابد، اما توانایی او بی حد و مرز است، مانند محبتش. عمق محبت او ما را آرام می کند و سپس برایمان می سراید. چنان تصویر پر جذبه ای است که هر کدام از ما را می خواند تا

به او نزدیک شویم و بگذاریم تا ما را استراحت بخشد و به زودی می بینیم که خود ما هم در این سرود به او پیوسته ایم.

"پس تا زنده ام تو را متبارک خواهم خواند، و در نام تو دست هایم را برخواهم افراشت. جان من سیر خواهد شد

چنان که از مغز و چربی، و دهانم با لب هایی شادمان تو را خواهد ستود. در بستر خود تو را یاد می کنم؛ و در پاس های شب به تو می اندیشم. در سایه ی بال هایت شادمانه می سرایم، زیرا تو یاور من بوده ای. جان من به تو چسبیده است." (مزمور ۶۳: ۴-۸)

— وقتی آسیب می بینیم،
زمین می خوریم، و می ترسیم،
خدا می خواهد ما را به خود نزدیک
کند و هرگز نگذارد از نزد او برویم.

نمی توانم بر اهمیت پرستش او بیش از حد تأکید کنم. قدرت شگفت انگیزی در موسیقی وجود دارد و هیچ وقت پیش از این چنین مجموعه ای از سرودهای ستایشی و پرستشی قدرتمندی در اختیار ما نبوده است. همان طور که پیش تر در این مورد صحبت کردیم، موسیقی زبان قلب است، چرا که قدرت آن را دارد که از ذهن مان عبور کند. وقتی او را ستایش می کنیم، به خاطر وفاداری او جشن می گیریم، او ضیافت ها و باشکوه ترین مهمانی ها را با خوراک هایی عالی آماده می کند تا ما را قوت ببخشد. اگر در تخت خواب مان او را به یاد بیاوریم، او در ساعات شب نیز با ما خواهد ماند. اغلب وقتی با یکی از فرزندانم دراز می کشم، تا زمانی که از حضور من مطمئن شود، مکرراً از خواب بیدار می شود. در آن حالت باید بپذیرم تا زمانی که خوابش سنگین نشده، صبر کنم، آن وقت از تخت دو طبقه ی او فرار کنم و به تخت راحت خودم بروم. اما خدا این طور نیست؛ او می ماند. زمانی که برای او می سراییم، او ما را در سایه ی بال هایش قرار می دهد. ستایش او باعث می شود که روح ما به او بچسبد و دست راست او از ما حمایت کند. شادی خداوند قوت ما می گردد و قوت او چیزی است که وقتی با یکی از امیال تان می جنگید، به آن نیاز خواهید داشت. ما هم مانند استر نیاز داریم زمانی را به روزه اختصاص دهیم و به همان اندازه که برای شادی او یک ضیافت برپا می کنیم، نسبت به خواسته هایمان روزه بگیریم. ما سفره ای از امیال مان را به حضور او می آوریم و شادی ها و خواسته های خود را با شادی و خواسته ی او مبادله می کنیم. ستایش و پرستش او، ضیافتی

است که او را عزت و احترام می نهد و او هم در آن جا برای ما سفره ای در حضور دشمنان مان آماده می کند. من هم مانند استر برای دختران این نسل فریاد برمی آورم تا از آن نابودی که دشمن جان شان برایشان تدارک دیده و در پی آن است که آن ها را به مرگ بفروشد، در امان بمانند. شما هم می توانید این کار را انجام دهید.

— او قول داد همان طور که
آن دختر با سرودهای پرستشی
و ستایش وارد حضور وی شد،
او نیز در عوض برایش یک لالایی
بخواند و آنچه را که در آن دختر
عمیقا بیدار شده بود، بخواباند.

زمان آن است که ما زنان، جان خود را برای حفظ جان دختران بسیاری که حتا ایشان را نمی شناسیم، بنهیم. تنها یک راه مطمئن وجود دارد تا خواسته، هوس یا میلی برچیده شود؛ باید آن را تا حد مرگ گرسنگی بدهید. باید با خوراک نرساندن به آن، نابودش کنید و قدرتش را تصاحب کنید.

می دانید "ارتش با شکمش راه می رود"، یعنی چه؟ خب، یعنی تصمیم می گیرید جلوی ورود آذوقه ی غذایی را به اردوگاه دشمن بگیرید. می خواهید با نفس تان، رویارویی کنید و به او بگویید که رئیس، چه کسی است؟

در مزمور ۱۳:۳۵، داود پادشاه به ما می گوید که چگونه با روزه گرفتن خود را فروتن می کند. وقتی که بدن و نفس ما طغیان کند و از کنترل خارج شود، لازم است که با یادآوری این که خدا در رأس می باشد، کمی حلقه را بر آن تنگ تر کنیم. باید بدانند که فقط جسم ماست و تن به خواسته هایش در نخواهیم داد. هر وقت نیاز به یک پیروزی بزرگ دارم، به خصوص در کشتی گرفتن با جسمم، همیشه به روزه روی آورده ام. در واقع، حتا نمی توانم تصور کنم که چه طور بدون این که روزه بگیرم در نبردی روحانی شرکت کنم، چون که واقعا اسلحه ی موثری است. حتا عیسا پسر خدا نیز روزه گرفت. از این می ترسم که امروزه بیش تر مسیحیان در گرفتن رژیم لاغری، سریع تر هستند تا در روزه گرفتن. امیدوارند ظاهرشان را تغییر بدهند، در حالی که در داخل اسیر باقی می مانند، اما این داستان دیگری است. در این جا می خواهم حقایقی را با شما در میان بگذارم که آزادتان خواهد ساخت: "مگر روزه ای که من می پسندم این نیست که بندهای شرارت را بگشایید و گره های یوغ را باز کنید و مظلومان را آزاد سازید و هر یوغ را بشکنید؟"

(اشعیا ۶:۵۸)

روزه ی پسندیده ی خدا این کارها را انجام می دهد: زنجیرهای اسارت را می گشاید، گره های طناب هایی را که یوغ را نگه داشته اند باز می کند، و مظلومان را آزاد می کند و هر یوغی را می شکند؛ نه تنها یوغی کوچک، بلکه هر یوغی. هیچ یوغی از قدرت روزه در امان نمی ماند. آیا گناه جنسی هم یک یوغ است؟

به طور حتم! یوغ ها، حرکات و رفتار حاملان شان را هدایت و محدود می کنند. آن ها را در اسارت نگه می دارند تا آن ها را به جایی که نمی خواهند بروند، ببرند.

یوغ ها ما را زیر وزنشان از پای درمی آورند. اما وقتی ردای تسبیح را

برای غلبه بر این روح سنگین بر تن می کنیم، از آن جایی که خدا به ما قوت می بخشد، شروع می کنیم به احساس آسودگی و بنابراین می توانیم با آن مواجه شده و آزاد بشویم! در مثالی که درباره ی سو استفاده ام از قهوه زدم، مطمئنم که به یاد می آورید که

— تنها یک راه مطمئن وجود دارد تا خواسته، هوس یا میلی برجیده شود، باید آن را تا حد مرگ گرسنگی بهید.

برخورد موثری با آن کردم و دست از مصرف معتادگونه ی قهوه برداشتم. اگر در حال مخالفت با میل جنسی هستید، به شما هم روش برخورد فوری و سخت را پیشنهاد می کنم.

"و اگر شکم باره ای، کارد بر گلویت بگذار." (امثال ۲:۲۳)

این موضوع به نظرم خیلی جدی می آید. و آیه های دیگری هم هستند: "از بی عفتی بگریزید! هر گناه دیگر که انسان مرتکب شود بیرون از بدن اوست، اما کسی که مرتکب بی عفتی می شود، نسبت به بدن خود گناه می کند." (اول قرننتیان ۶:۱۸)

"از امیال جوانی بگریز، و به همراه آنان که بادل پاک خداوند را می خوانند، در پی پارسایی و ایمان و محبت و آرامش باش." (دوم تیموتائوس ۲:۲۲)

کلمه ی "بگریز" بار معنایی محکم و نشان از فوری بودن دارد. نخستین بار که این کلمه در کتاب مقدس آمده، زمانی است که فرشته ها به لوط می گویند از شهر بیرون برو (پیدایش ۱۹:۱۷). گریختن یعنی از چیزی ترسناک پا به فرار گذاشتن. هیچ تعارفی در مورد این پند وجود ندارد. برای

این که بگریزی، باید به سرعت بدوی!

مطمئناً شما نمی خواهید که عاقبت تان مثل لوط بشود؛ از شهر فاسدی که زیر داوری خدا بود می گریزد تا آخر سر در یک غار با دخترهای خودش رابطه ی جنسی داشته باشد. وقتی می گریزید، نباید به پشت سرتان نگاه کنید. به خدا پناه ببرید، و نه به تاریکی یا به شکل های دیگری از اسارت. وقتی می گریزید، بارهایتان را بیاندازید!

بیاید هر بار اضافی و هر گناه را که آسان به دست و پای ما می پیچد، از خود دور کنیم و با استقامت در مسابقه ای که برای ما مقرر شده است، بدویم. (عبرانیان ۱:۱۲)

روزه گرفتن بهترین روش برای کاستن سنگینی زندگی است. روشی است برای زدودن بدن و نفس از چیزهایی که ما را مطیع و به این زمین افسار می کنند. وقتی روزه می گیریم، بارمان سبک تر و روح مان آزاد می شود! روزه گرفتن بهترین نمونه و بیان فرمانبرداری از خداست و وقتی تسلیم خدا می شویم، دیگر از ترس نمی دویم؛ با هدف می دویم و دشمن می گریزد!

"پس تسلیم خدا باشید. در برابر ابلیس ایستادگی کنید، که از شما خواهد گریخت." (یعقوب ۷:۴)

وقتی خود را فروتن و در زیر پاهای او پنهان می کنیم، دشمن به دنبال ما می گردد و از آن جایی که پنهان هستیم، تنها او را می بیند. در سایه ی بال های او هیچ کمی اقتدار و قدرتی وجود ندارد. وقتی از خوراک دادن به دیگر قسمت های زندگی مان دست می کشیم، بیش تر برای او گرسنه و تشنه می شویم. او امیال ما را تبدیل و ما را بر اساس نیکویی و مهربانی اش تغذیه می کند، که بسیار بسیار بهتر از لذت های زمینی است. (حتا بهتر از قهوه و شکلات!)

حالا می خواهم پیشنهادهايم را در مورد روزه گرفتن تان بگویم: نخست، به یاد داشته باشید که الان زمان انکار کردن خودتان نیست، زمان انکار جسم است. به یاد داشته باشید که روح شما، راغب است... این جسم شماسست که می خواهد شما را ناراحت کند. بنابراین از نظر روحانی، برای شما زمان جشن، مهمانی و شادی است! به خاطر داشته باشید که زمانی که استر روزه گرفت، برای پادشاه سور داد و ضیافت بر پا کرد. می خواهید

دل پادشاه را به دست بیاورید و نه جسم خود را. وقتی به پادشاه احترام می‌گذارید، او شما را با حضور خود عزت خواهد بخشید. با این روزه به عنوان یک تنبیه برخورد نکنید، بلکه به عنوان یک امتیاز ویژه به آن نگاه کنید. و دوم این که روزه را مسالمت‌آمیز و زندگی‌بدانید، برای این که واقعا این طور هست. می‌خواهید مرگ را به اسارت ببرید.

"زیرا اگر بر طبق نفس زندگی کنید، خواهید مرد؛ اما اگر به واسطه روح، اعمال گناه‌آلود بدن را بکشید، خواهید زیست." (رومیان ۸:۱۳)

از آن جایی که قرار است چیزی در این فرایند بمیرد، بگذارید آن چیز طبیعت گناه‌آلود و اعمال گناه‌آلود بدن باشد. مثل استر، آن را جدی بگیرید. اگر اصلا امکان این کار نیست، با روزه سه روزه شروع کنید. حتی اگر کار می‌کنید، می‌توانید سه شنبه غروب روزه را شروع کنید و جمعه غروب آن را تمام کنید. توصیه می‌کنم برای سه روز، روزه ی آب یا آب میوه بگیرید. در این‌ها منابع معدنی هست و در هر فروشگاه پیدا می‌شوند. این کتاب قصد ندارد توصیه ی پزشکی بکند یا جایگزین نسخه ای پزشکی یا معالجات دکتر شما بشود، بنابراین به شما توصیه می‌کنم اگر هر نگرانی درباره ی روزه گرفتن دارید، با پزشک خود یا افراد متخصص مشورت کنید. اگر سنتان زیر هجده سال می‌باشد، بدون این که نخست با والدین تان صحبت کنید، روزه نگیرید. من شخصا در طول مدتی که روزه می‌گیرم، آب میوه‌های غیراسیدی و آب می‌نوشم.

اگر خواسته‌های خود را تسلیم خدا نکنید، انکار نفس تان هیچ معنایی ندارد. وقتی می‌خواهید روزه بگیرید، همه چیز را از پیش آماده کنید تا بتوانید در زمان روزه استراحت کنید. تلفن را از پرز بکشید، تلویزیون را خاموش کنید و مجله‌ها را کنار بگذارید. دستگاه پخش موسیقی را فقط برای سرودهای ستایشی و پرستشی روشن کنید. از گوش دادن به ترانه‌های عاشقانه ی دنیوی دوری کنید و این زمان را در تنهایی سپری کنید، با خدا راحت باشید. این زمان سبب شما است، بنابراین خود را مشغول چیزهای دیگر نکنید. استراحت کنید، بخوابید و خود را به او نزدیک کنید. کلام و به خصوص کتاب استر و وعده‌هایی را که برای روزه گرفتن وجود دارد، یا شهادت‌های مسیحیان که شما را به چالش بیاورد، بخوانید. زمانی که روزه می‌گیرید، فقط جسم خود را گرسنگی نمی‌دهید؛ روح خود را قوت

می بخشید. برای این مدت، خواسته های روزانه ی دعایتان را یادداشت کنید. این درخواست ها را به حضور خدا بیاورید. قلب خود را در برابر خدا خالی کنید و مثل آب آن را در پیش وی بریزید. همه ی ترس ها و امیدهای خود را به او بگویید و با او روراست و صادق باشید. آنچه را که او از طریق کلام و در دعا به شما نشان می دهد، ثبت کنید. جسورانه در برابر او حاضر شوید. مانند استر، جامه های ملوکانه خود را بر تن کنید (ردای پارسایی در مسیح) و در صحن دروازه ی اندرونی پادشاه بایستید (استر: ۱). بدانید که او از دیدن شما خشنود خواهد شد و چوگان سلطنتی خود را از روی التفات به سوی شما دراز خواهد کرد. وقتی از شما می پرسد که چه می خواهید، بگویید که آمده اید تا او را برای ضیافت پرستش و ستایش دعوت کنید و وقتی با هم جشن می گیرید، درخواست هایتان را به او ارائه دهید.

در این مدت، به خانه ی خود برسید و آن را از هر چیز ناپاک یا چیزی که خدا را ناخشنود می سازد، پاک کنید. روح القدس این چیزها را به شما نشان خواهد داد، بنابراین به هدایت های او حساس باشید و از او فرمانبرداری کنید. این چیزها ممکن است شامل ویدئو کلیپ یا فیلم های نامناسب، کتاب ها،

می خواهید دل پادشاه را
به دست بیاورید و نه جسم خود را.

نامه ها، موزیک ها و یا حتا عکس های قدیمی از دوست پسرهای قدیمی باشد. هر چیزی که ترغیب کننده ی ناپاکی باشد، قطعاً باید مورد توجه قرار بگیرد. همان طور که جنسیت خود را برای پرستش به عنوان

هدیه ای معطر، پیشکش خداوند می کنید، از او بخواهید که اگر بخش های دیگری از وجود شما را هم می خواهد، آن ها را نیز به او تقدیم کنید. این زمان را موقعیتی قرار دهید که با تمام وجود خود او را محبت کنید، و او به شما آب حیات خواهد بخشید و شما را چنان قوت می بخشد و تغذیه می کند که پیش تر نمی توانستید آن را تصور کنید.

از آن جایی که قصد دارید دست به این ماجراجویی بزرگ بزنید، می خواهم با شما دعا کنم:

آزاد باشید و به کلمات من، کلام خود را نیز اضافه کنید، اما بدانید که این دعا پیش تر برای شما شده است... قلب های ما پیش تر در این سرود به هم پیوند خورده است.

— پدر آسمانی عزیز؛

همان طور که خواهرم به حضور تو می آید، من نیز قلبم را با او همسو می کنم. او را نزدیک خود بیاور و هر رد پای از گناه و شرم را از او بزدای، همچنان که ترس هایش را از او دور می کنی، آن ها را در نور حقیقت ات، به گریختن وادار. امید او را تازه بگردان و به او آینده ببخش. او را در بازوانت نگه دار و به آرامی تکانش بده تا تمام تلاطم های او آرام شوند. به او آرامی ببخش و رویای خود را برای زندگی اش احیا کن. او را در سایه ی بال هایت بپوشان و سرودی در قلبش بگذار. برایش سرود بخوان و او را با عشق خود آرام کن. هر ردای شرم را با جامه ی زیبا و پر جلال پارسایی جایگزین بساز. برای او باغ خوشی ها را بساز و پرورش بده و بگذار که این برایش شروع اوقاتی ویژه و صمیمی در مشارکت با تو باشد. همان طور که در تو استراحت می کند، برای او بجنگ! پدر تو را دوست داریم و از تو تشکر می کنیم که ما را آزاد ساخته ای. هر یوغی را نابود کن و هر قید بندگی را بردار. ما را بلند کن تا برای این نسل مانند فانوس های دریایی نورانی باشیم.

با عشق

دختر تو

پدر خود را احترام کنید

به تازگی یک مادر بیچاره با من تماس گرفت. دخترش به این معترف شده بود که با یک مرد جوان خطرناک وارد رابطه ی جنسی شده است. مادر خیلی ترسیده بود و خیلی دلش می خواست که از دخترش محافظت کند. در گذشته، آن ها نادانسته دخترشان را در معرض خطر قرار داده بودند. او بکارش را از دست داده بود، و حالا دوباره

اگر خواسته های خود را تسلیم خدا نکنید، انکار نفس تان هیچ معنایی ندارد.

این اتفاق افتاده بود. مادر امیدوار بود که به دیدن آن ها بروم و برای دخترشان دعا کنم تا بتوان جلوی بروز یک فاجعه ی غم انگیز را گرفت. اما من نسبتا مشکوک بودم. پیش تر این درس را آموخته بودم که وقتی

مردم، خوب را از بد تشخیص می دهند و باز هم بد را انتخاب می کنند، شما می توانید با آن ها صحبت کنید و آن قدر برایشان دعا کنید تا صورت تان کبود شود، اما هیچ چیز تغییر نکند، مگر این که قلب شان تغییر کند. بنابراین کمی بعد اعتراض کردم: "این پسر مسیحی نیست، و دختر شما می دانست که وارد شدن اش در این ماجرا اشتباه است. باید از او دوری کند. مطمئنم که این را به او گفته اید. پس صحبت کردن من چه تفاوتی می کند؟ اگر او واقعا می خواهد این قرار را بگذاریم، من می آیم، در غیر این صورت، وقت همه تلف می شود."

مادر به نظر ناامید و دل شکسته می آمد. او به من اطمینان بخشید که دخترش در این مورد روراست است و توضیح داد که او حتا مدرسه نرفته و به امید دیدارمان در خانه مانده است. موافقت کردم که آن روز پیش آن ها بروم. با شتاب فراوان به برنامه ی آن روز صبحم که از پیش پر بود، یک

ملاقات از پیش تعیین نشده هم افزودم. دوش گرفتم و تا آن جا که می شد، زود حاضر شدم. دعا کردم و خواستم که حکمت و هدایت و مسح خدا آن جا باشد.

مادر و دختر در رستوران منتظرم بودند. نشستم و دختر برایم تعریف کرد که چه طور این پسر را دو هفته پیش در یک پمپ بنزین دیده بود و فوری فهمیده بود که او برایش مشکل ساز می شود. او صدایی شنید که می گفت: "از او دوری کن!"، اما او این کار را نکرد. او پیش تر برنامه ریزی کرده بود که چه طور دختر را فریب بدهد و به حساب بانکی او دستبرد بزند. او را از مدرسه بیرون کرده بودند و حتا پدر او هم به آن دختر اخطار داده بود که از او بپرهیزد. اما او گوش نداده بود. می خواست به نوعی به او کمک کند و او را به راه برگرداند. حالا ترسیده بود که شاید او نیز جرم قانونی کرده باشد و خودش هم گرفتار شود. دلشوره ی او برایش طاقت فرسا شده بود و کل داستان را برای مادرش تعریف کره بود. می ترسید که نتواند از او فاصله بگیرد چون او به زنگ زدن به تلفن همراه دختر ادامه می داد. من اصل مطلب را گفتم: "می دونی، به نظر می یاد که این پسره می خواهد حسابی پدرسوخته بازی در بیاره. می دونی که بیش تر فاحشه ها سعی می کنند به مردای فاسدی که باهاشون هستند، کمک کنند؟ تو هفده سالته و او بیست و چند ساله است. بهت برنخوره، اما اون طوری که تو می خواهی بهش کمک کنی، اون کمک تو رو نمی خواد. اول باید بگذاری که خدا تو را شفا بده و متوجه بشی که چرا سراغ چنین مردای بیخودی می ری!"

مادر و دختر هر دو با تکان سر با من موافقت کردند، بنابراین ادامه دادم. "باید حساب بانکی ات را ببندی، شماره ی تلفنت را هم عوض کنی و بهش بگو دیگه نمی خواهی ببینیش." به نظر می آمد دختر شک دارد: "نمی دونم... وقتی کنارش هستم، برام سخته بهش نه بگم."

"قرار نیست دیگه باهاش باشی. می خواهی از زنا کردن فرار کنی. اگر تلفنی نمی تونی این کار رو بکنی، از پدرت بخواه که بهت کمک کنه. مطمئنم که او اصلا برایش مشکل نیست به پسر جوان بگه که دیگه نمی تونه تو رو ببینه. شاید وقتی او دم خونه ات میاد، پدرت با تفنگ به استقبالش بره. بگذار پدرت ازت مراقبت کنه. باباها کارشون همینه."

مادر و دختر به هم نگاهی رد و بدل کردند و این جا بود که فهمیدم پدر

اصلاً از این ماجرا خبر نداشت.

از مادر پرسیدم: "همسرتون هنوز نمی دونه؟"

توضیح داد که فقط خودش می داند و اگرچه پدر در مورد اولین پسر خبر

دارد، اما درباره ی این یکی چیزی نمی داند.

او از اول هم از این پسر خوشش نمی آمد و اگر این موقعیت را بفهمد، قلبش می شکند و ناامید می شود.

از دختر خواستم که سه چیز را به من قول بدهد؛ نخست این که تمام این واقعیت زشت را برای پدرش تعریف کند و بعد از او بخواهد که در رابطه با این پسر از او مواظبت کند، و سپس یک کتاب درباره ی این موضوع

— وقتی مردم، خوب را از بد تشخیص می دهند و باز هم بد را انتخاب می کنند، شما می توانید با آن ها صحبت کنید و آن قدر برایشان دعا کنید تا صورت تان کبود شود، اما هیچ چیز تغییر نکند، مگر این که قلب شان تغییر کند.

بخرد و آن کتاب و کتاب مقدس را هر روز، در حینی که خدا او را در مسیر عملی کردن این تصمیم ها همراهی می کند، بخواند.

جواهری که گمشده بود را به او دادم. به او گفتم که از این ماجرا درس بگیرد، این اتفاق کریه و این موقعیت سخت و وحشتناک می تواند تبدیل به جواهری در زندگی اش بشود. بعد به ماشین من رفتم و با هم دعا کردیم. اما هیچ احساس آرامشی نداشتم. انگار قرار بود که به طور معجزه آسایی، تماس او را با دشمن قطع کنم، در حالی که او از درون می خواست در این ارتباط باقی بماند اما از این ترسیده بود که روزی نتواند از پس آن برآید. اگرچه به من قول داد که همه ی آن چیزی را که با هم صحبت کردیم انجام دهد، من با ناامیدی از آن جا رفتم. دیگر هیچ وقت از آن ها خبری نشد، اما هفته ی بعد نزد یکی از دوستانم رفتند. به نظر می آمد که مادر دوباره درمانده شده است؛ شنبه پس از این که با هم ملاقات کردیم، دختر به دیدن این پسر جوان رفته بود و دیگر نتوانسته بود به خانه بازگردد.

آیا شما هم مثل من گیج شدید؟ اگر پسرهای من با چنین داستانی درباره ی چنین دختری به خانه برگردند، فکر می کنید می گذارم شنبه با او بیرون بروند؟ من باور دارم تا زمانی که فرزندان تان در خانه ی شما زندگی می کنند، مجبورید که از آن ها حمایت کنید، به خصوص اگر زیر سن قانونی باشند. نمی دانم کار این دختر به کجا رسید. نمی دانم بدون

اجازه ی پدر و مادرش از خانه بیرون رفته بود یا این که اصلا هیچ وقت به پدرش گفته نشد. یا شاید "گناه"، کنترل اوضاع را در دست گرفته و والدینش احساس کردند که این مساله از قدرت شان خارج است، و چون در گذشته نتوانسته بودند از او محافظت کنند، فکر کردند در آینده هم نمی توانند از او محافظت کنند. اما هیچ وقت دیر نیست. باید فریادمان را بلند کنیم. پدر و مادرها، از فرزندان تان مراقبت کنید. خانم‌ها، قدرت تان را پس بگیرید و در دینداری زندگی کنید. و این با طلبیدن حکمت و مشورت خدا شروع می شود. باید خود را فروتن کنیم، و اعتراف کنیم راه‌های او حقیقتا از راه‌های ما برتر است. به هر حال، افکار و حکمت ما در مقایسه با نور مشورت او، صرفا حماقت اند.

لازم است که نسلی از پدران، از داد و ستد، آزار جنسی و تجاوز به دختران شان دل شکسته و بی حرمت شوند. آن‌ها باید از ضعیف بودن شان توبه کنند و برخیزند و از دختران شان محافظت نمایند و موجب شفای بخش‌هایی که به شکلی آسیب پذیر رهایشان کرده اند، بشوند. زنان به جای این که مورد تجاوز مردان نزدیک شان قرار بگیرند، باید از جانب آن‌ها مورد حمایت قرار بگیرند. پدران باید پشتیبان پاکدامنی دختران شان باشند. دخترانی که از داشتن روابطی سالم و پرمراوت با پدران شان برخوردار بوده اند، کم تر مورد آسیب مردان سواستفاده گر قرار می گیرند. از آن جایی که در خانه هایشان از الگوهایی سالم برخوردار بوده اند، وقتی روابط ناسالم را می بینند، آن را تشخیص می دهند. دخترانی که با آن‌ها مانند دختران پادشاه رفتار شده است، احتمال این که بگذارند کسی با آن‌ها رفتاری در سطح پایین تر داشته باشد، کمتر است. پدرانی که از دختران شان تعریف می کنند و قاطعانه به آن‌ها اعلام می کنند که از ایشان مراقبت می کنند تا آن‌ها به فکر این نباشند که این خواسته را از مردان دیگر داشته باشند. پدرانی که نوجوانی خود و دوستان شان را به یاد می آورند که چگونه پسرهایی بودند، احتمال کمتری دارد که بگذارند دختران شان در موقعیت‌هایی قرار بگیرند که ممکن است به خطر بیفتند. پدرانی که دختران شان را درباره ی موضوعات روابط بین مردان و زنان آشکارا تعلیم می دهند، دختران شان را با آن آگاهی که برای تصمیم گیری درست در موقعیت‌های وسوسه آمیز نیاز دارند، آماده می کنند. برعکس،

دخترانی که پدرانی خشمگین دارند که به نظر نمی رسد هیچ وقت از آن ها رضایت داشته باشند، جای دیگری به دنبال تأیید یک مرد می گردند. به خاطر می آورم که وقتی به کالج می رفتم، همه چیز برایم تغییر کرد. از خانه ام در نواحی شمال مرکزی در ایندیانا ای سرد به آریزونا ای آفتابی رفته بودم. از این که از زیر کنترل و انتظارات والدینم و هم سن و سالانشان کاملاً خارج شده بودم، خیلی هیجان زده بودم. می توانستم ناشی گری را پشت سر بگذارم و شروع تازه ای داشته باشم. از زیر فشار انجمن دانشجویی خواهران بیرون آمدم و پیش از این که نخستین ترم تحصیلی شروع بشود، یک خانه اجاره کردم. این موقعیت به صورت خودکار گروهی از دوستان را به من بخشید که سال تحصیلی را با آن ها شروع کنم.

— پدر و مادرها، از فرزندان تان مراقبت کنید. خانم ها، قدرت تان را پس بگیرید و در دینداری زندگی کنید.

از این که از جانب پسرها به من خیلی توجه می شد، خوشحال بودم و واقعا با روزهای دبیرستانم که به چشم نمی آمدم،

خیلی فرق می کرد. وقتی وارد کلاس می شدم یا در محوطه ی کالج بودم، با من خوش و بش می کردند یا برایم سوت می کشیدند و یا پیشنهاد می دادند. تمام این توجهات باعث می شد سرم گیج برود، چون در مدت چهار سال گذشته، اکثراً بر من اسم می گذاشتند و مسخره ام می کردند. وانمود می کردم که مشکلی با آن ندارم، اما خب، از درون خجالتی بودم و به خودم اطمینان نداشتم. با جلب توجه مردان، کم کم نیرومند شدم، اگرچه تا حدی از این وضع می ترسیدم. می ترسیدم آن ها آن قدر به من نزدیک بشوند که متوجه شوند که من واقعا یک بازنده بودم که خودم را خونسرد نشان می دادم. به همین خاطر، با بیش تر پسرانی که قرار می گذاشتم، بازی می کردم. اگر از من خیلی خوششان می آمد، رهایشان می کردم. به این فخر می کردم که مثل لباس تن که هر روز آن را عوض می کنم، مردها را هم به همین شکل هر روز در زندگی ام عوض می کنم. در نیم سال اول، با چهل و پنج پسر قرار گذاشتم! تنها این رقم نشان می دهد که تا چه اندازه از صمیمیت می ترسیدم. اما در پایان سال، جفتم را پیدا کردم. من هجده ساله بودم و او بیست و هفت ساله. او قد بلند و خوش تیپ و دنیوی بود و بعداً فهمیدم که او یک متجاوز جنسی است. در کمین دانشجویان تازه وارد است و به من چشم

دوخته. او حتا دانشجو هم نبود، فقط آویزان برنامه های کلوپ شبانه ی دانشکده می شد و منتظر می ماند. به نوعی می بایست فهمیده باشد که من آسیب پذیر هستم. متأسفانه، من حقیقت را درباره ی او زمانی فهمیدم که دیگر خیلی دیر بود. چندین نفر از انجمن دانشجویی دختران وقتی که همان اول توجه او را نسبت به من دیدند، به من اخطار دادند. اما گوش ندادم، چون افتخار می کردم که نگاه فردی که این قدر دلنواز و دنیادوست بود را به خود جلب کرده بودم. او به سرتاسر اروپا سفر کرده بود و ورزشکار نمونه ای بود. هر جا که می رفت، زن ها سرشان را به طرف او برمی گرداندند. او چند بار به من پیشنهاد داده بود تا با هم قراری بگذاریم، اما من رویش را زمین زده بودم و به همین علت بیش تر پافشاری

— لازم است که نسلی از پدران از داد و ستد، آزار جنسی و تجاوز به دختران شان دل شکسته و بی حرمت شوند.

می کرد. دورا دور از توجه او لذت می بردم. یک شب، به مادرم تلفن زدم و هیجانی را که به خاطر توجه کسی که فکر می کردم خیلی از من سرتر است داشتم، برایش تعریف کردم. به هر حال، او از من باهوش تر، از

نظر سنی بزرگ تر و از آن چیزی که من درباره ی خودم فکر می کردم، جذاب تر بود. به او گفتم که از من خواسته تا با او قرار بگذارم، اما مطمئن نیستم که این کار را بکنم یا نه. تا حدی انتظار داشتم که مادرم به من بگوید: نه! من پیش تر هیچ وقت برای بیرون رفتن با پسرهای دیگر که با آن ها قرار می گذاشتم، از او اجازه نگرفته بودم. او لحظه ای درنگ کرد، سپس به من اطمینان داد که فکر می کند، خودم از عهده ی او برمی آیم.

یادم می آید که از پاسخ او متعجب شدم. در حالی گوشی را گذاشتم که فکر می کردم، مادرم می گوید: اشکالی ندارد... اشکالی ندارد. بار دیگر که مرا دعوت کرد، پذیرفتم و یک عمر بابت آن اشتباه پشیمان شدم. اگر به اندازه ی کافی شجاع بودم که از پدرم اجازه بگیرم، می دانم که پاسخ او نه می بود. هرگز با این کار من موافقت نمی کرد، چرا که بی درنگ می فهمید که یک جای داستان درست نیست. اگر آن قدر خرد داشتم که پاسخ پدرم را می دانستم، در امان می ماندم. اما من عاقل نبودم. این مرد با روشی معین، در طی چند ماه آینده، مرا جذب خود کرد و کمی پس از تولد نوزده سالگی ام، بکارت خود را از دست دادم. برنامه ریزی کرده بودم که تابستان

را در آریزونا بمانم، اما در واقع فرار کردم و به خانه ی پدری رفتم تا از آن تسلطی که او بر من داشت بگریزم. به آن ها نگفتم که چه اتفاقی افتاده است. پدرم او را نمی پذیرفت؛ وقتی متوجه شد که با کسی که از خودم نه سال بزرگ تر است، می گردم، اوقاتش تلخ شد، اما دیگر دیر شده بود. تسلط او بر من خیلی زیاد بود. خدا را شکر می کنم که خانه ای داشتم تا به آن پناه بیاورم، در حالی که دخترانی که در چنین موقعیتی هستند، نمی دانند که راهی برای فرار وجود دارد.

من در آن زمان مسیحی نبودم، پدرم هم مسیحی نبود، اما او تا حدی می دانست که چنین معاشرتی می تواند خطرناک باشد. من باور دارم که پدران آماده اند تا نقش محافظان و نگهبانان پاکدامنی دختران شان را ایفا کنند و حتی اگر مسیحی هم نباشند، این کار را می کنند. اما اگر در موقعیت سختی باشید، چه باید کرد؟ پدر شما نیز اصلاً محافظ شما نیست. شاید او در قید حیات نیست یا شاید خود او از شما سو استفاده می کند. شاید او خود به شما تجاوز جنسی کرده و آخرین نفری است که می توانید در کنار او امنیت داشته باشید. اگر شما چنین شرایطی دارید، در این صورت او از موقعیت خود سو استفاده می کند. اگر پدر سالمی ندارید که نقش طبیعی خود را ایفا کند، اما همچنان پدر آسمانی را دارید. پدر آسمانی شما هرگز نمی خواست ببیند که شما مورد تجاوز قرار گرفته اید: او می خواست

— اگر به اندازه ی کافی شجاع بودم که از پدرم اجازه بگیرم، می دانم که پاسخ او «نه» می بود.

شما تحت حمایت و نگهداری باشید. این بدان معنی است که در هر موقعیتی که قرار می گیرید، از خود این سوال را بپرسید: "پدر آسمانی ام از من می خواست چگونه رفتار کنم؟ اگر می دانست، آیا می گذاشت این اتفاق بیفتد؟" مطمئن باشید که او دوست

نمی داشت که شما مثل فاحشه ها رفتار کنید. آن وقت اطمینان داشته باشید که او کنار شما خواهد بود تا از شما پشتیبانی کند و موانع موجود بر سر راهتان را بردارد.

هرگز تصور نکنید که او چنین تعبیری می کرد: "تو خودت خواستی این طور باشی!" او هرگز چنین چیزی نمی گفت، او می گفت: "بیرون بیا، به خانه برو، و در امنیت باش!"

اگر درگیر کسی شده‌اید که شما را کنترل می‌کند و فکر می‌کنید که نمی‌توانید با او روبه‌رو شوید، از این که شخصا او را ببینید، بپرهیزید. وقتی سال سوم کالج بودم، به طور جدی درگیر رابطه با پسر دیگری که بزرگ‌تر از من بود، شدم. او فارغ‌التحصیل می‌شد و مرا دور انگشت خود می‌چرخاند. رابطه‌ی خیلی ناسالمی بود، اما من شخصا فکر می‌کردم که او نوعی غنیمت بود که به چنگ آورده‌ام. مادر و پدرم خیلی نگرانم بودند، اما من در آریزونا بودم، و آن‌ها بسیار دورتر در ایندیانا، از آن جایی که از او خوش‌شان نمی‌آمد، من حتی یک‌دنده‌تر هم شدم تا او را در دل‌شان جا کنم. مادرم شروع کرد با جدیت برایم دعا کردن تا این که چشمانم باز شود و به نوعی از این رابطه خارج شوم. پس از گذشت چندین هفته از دعاهای جدی و خواهش و تمناهای مادرم، یک چیزهایی شروع کرد به تغییر کردن، بیش‌تر به هم چسبیدیم. اما همان زمان که رابطه‌ام را حفظ می‌کردم، فکر می‌کردم: "یک چیزی جور در نمی‌آید!"

چند شب بعد با هم به یک مجلس رقص رسمی رفتیم و به نظر من اصلا آن برنامه سرگرم‌کننده نبود. هر طرف که می‌رفتیم، همه به ما تبریک می‌گفتند و من به زور می‌توانستم لبخند بزنم. یادم می‌آید که حسابی مشروب خورده بودم، اما هنوز به نظر نمی‌رسید که مست باشم. دوست پسرم با مست کردنم مشکلی نداشت، اما خودش معمولاً این کار را نمی‌کرد. آن قدر در حال کنترل کردن بود که نمی‌خواست هرگز فرصت کنترل کردن را با مست شدن از دست بدهد. (البته پاتیل بودن من برایش مهم نبود!) آن

شب، دختر چهارشانه‌ای جلو آمد تا با یک بوسه به او تبریک بگوید و در واقع او را با ضربه‌ای نقش بر زمین کرد. او به پشت، روی زمین پهن شده بود و زنی که از او بلندتر بود، بالای سرش ایستاده بود و من یک دفعه متوجه شدم که: "آهان!"

— پدر آسمانی شما هرگز نمی‌خواست ببیند که شما مورد تجاوز قرار گرفته‌اید؛ او می‌خواست شما تحت حمایت و نگهداری باشید.

فکر کردم: "من با این بازنده چه کار دارم!" به نگاه کردن کسانی که سعی می‌کردند او را از زمین بلند کنند، ادامه دادم و پیش خود فکر کردم: "من چه چیز خوبی در این پسر دیدم؟"

می‌خواستم سریع آن‌جا را ترک کنم. می‌خواستم تا آن جایی که امکان

دارد از او دور بشوم. متأسفانه، در این مهمانی شش نفره، همه به جز من مست بودند، بنابراین باید همه را به خانه شان می رساندم. وقتی به در خانه ی او رسیدیم، نگاهش کردم و گفتم: "برو بیرون!" خشکش زده بود و با لحنی درهم و بریده بریده گفت: "نمای شب رو با هم باشیم؟"

خیلی محکم به او گفتم که نمی آیم و به سرعت رفتم. در عرض نیم ساعت، خود را به خانه ی دانشجویی دخترانه مان رسانده بود و بر در می کوبید و خواهش می کرد تا مرا ببیند. از آن جایی که خیلی افسونگر بود، با یکی از خواهران انجمن صحبت کرد تا بتواند بالا بیاید و مرا ببیند و باهم صحبت کنیم. به او گفته بود که چه قدر مرا دوست دارد و این که نمی خواهد من تصمیم عجولانه ای بگیرم و بعدا پشیمان بشوم. آن خواهر آمد و تلاش کرد که مرا متقاعد کند پایین بروم، اما من علاقه ای به این کار نداشتم و به او گفتم که او را به خانه بفرستد. خواهر دیگری که در این مدت در سالن پایین بود و تمام مکالمات را شنیده بود، پس از این که آن یکی خواهر رفت، پیش من آمد.

او گفت: "لیزا، این پسره یک بازنده (شکست خورده) است. از وقتی که با او ارتباط داری، هیچ وقت تو را خوشحال ندیدم... ولش کن تا برود!" به او نگاه کردم و از این که افکار مرا فهمیده بود، شوکه شدم. با او موافق بودم. گفتم: "می دانی، اصلاً خوشحال نبوده ام! من با این یارو چه کار می کنم؟ می خواهم کارت شناسایی اش را پس بدهم! با من می آیی؟" او مرا در آغوش کشید و گفت که می آید.

منتظر شدید و صبر کردیم تا مطمئن شویم او رفته، و بعد به جایی که او زندگی می کرد رفتیم. کارت دانشجویی انجمن پسرانش را در تکه ای کاغذ پیچاندم که روی آن نوشته شده بود: "تمام شد" و آن را در صندوق پستی انداختم. بعد به خوابگاه خودمان برگشتیم.

روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم، آدم دیگری بودم... احساس آزادی می کردم! نخست، به این فکر می کردم که چرا چنین احساسی دارم، ولی بعد کاری را که شب پیش کرده بودم، به یاد آوردم. هیچ احساس پشیمانی نداشتم. دویدم و رفتم دوست امینم را پیدا کردم و او را در آغوش گرفتم و گفتم: "من آزادم!" جست و خیز کنان پایین رفتم تا صبحانه بخورم. در

حینی که مشغول خوردن بودم، یک تماس تلفنی داشتم. می دانستم که اوست، بنابراین گفتم: "پیغام رو بگیر بخون!" هر لحظه قوی تر می شدم. دوش گرفتم و برای یک گفتگو آماده شدم. باید برای برخورد بعدی مشاوره می گرفتم.

آنچه که منتظرش بودم، بلافاصله اتفاق افتاد. وقتی به خانه برمی گشتم، خواهر دیگری جلوی مرا گرفت:

"لیزا، او را در کتابخانه ی حقوق دیدم. خیلی غمگین بود. از من خواست این یادداشت را به تو بدهم."

رو او به پشت، روی زمین پهن شده بود و زنی که از او بلندتر بود، بالای سرش ایستاده بود و من یک دفعه متوجه شدم که: «آهان!»

در آن یادداشت، به من گفت می داند که من نمی دانم شب پیش چه کار کردم، و تا آن جا که به او مربوط می شود، او آماده ی به هم زدن رابطه مان نیست. می خواست آن شب با او بیرون بروم تا بتوانیم باهم صحبت کنیم. نقشه کشیده بود بعدا به من زنگ بزند تا برنامه را تنظیم کنیم. اما اصلا امکان نداشت که من تنهایی با او جایی بروم. او معمولا راهی داشت که همه چیز را بیچاند تا من گیج شوم و هر چه که او می خواست انجام دهم. این نخستین بار بود پس از تقریبا نه ماه که می توانستم راحت برای خودم فکر کنم و دیگر نمی خواستم این آزادی را از دست بدهم. وقتی تماس می گرفت، جوابش را نمی دادم.

بعد در محوطه ی دانشگاه، شروع کرد به پرسه زدن در اطرافم. در حالی که از راهروها رد می شدم بدون این که واکنشی به او نشان بدهم، او از عجز و لابه کردن به داد و فریاد زدن و از آن به تهدید کردن و بعد به عذرخواهی و دوباره به لابه کردن می رسید. وارد کلاس می شدم و او منتظر می ماند تا کلاس تمام شود و بعد دوباره مزاحمتش را از سر می گرفت. اما در کلاس هایم بازیگر فوتبالی وجود داشت که جدای بزرگ بودنش، معرکه و باهوش نیز بود. این پسر وضعیت مرا دیده بود و سرانجام به این نتیجه رسیده بود که این پسر رفتارش از حد گذشته است. او باقی سال تحصیلی را با من وارد و با من از کلاس خارج می شد. دوست پسر سابقم نگاهی به او کرد و آن قدر باهوش بود که بفهمد همه ی قدش به اندازه ی یک پای این فوتبالیست نمی شد! او مرا به حال خودم گذاشت تا این که برای تابستان به

خانه رفتم و از دسترس اش خارج شدم. مردهای سواستفاده گر و کنترل گر، تنها برای کسانی یا چیزی که از خودشان بزرگ تر است، احترام قائل می شوند. و باور کنید که آن ها مانند همه ی تجاوزگران، بزدل هستند. شما به افراد سو استفاده گر هیچ توضیحی بدهکار نیستید. اگر تصمیم گرفته اید که تمام کنید، تماش کنید. وقتی آن سال تابستان به خانه رفتم، مادرم به من گفت که چه طور برایم دعا می کرده است تا از دست او خلاص شوم. دو ماه بعد نجات پیدا کردم و با جان آشنا شدم، اما از برگشتن به کالج خیلی می ترسیدم، چون محافظم فارغ التحصیل شده بود و دانشگاه را ترک کرده بود تا به دنبال کار بگردد. حالا چه کسی از من مراقبت می کرد؟ یک دعای خیلی جدی کردم.

از آن جایی که ترسیده بودم، هفته ی اولی که به کالج برگشتم، گرفتار دوست پسر سابقم شدم. اما دیگر تحت نفوذش نبودم. به او گفتم که در طول تابستان مسیحی شده ام. با وحشت به من نگاه کرد و گفت که رویایی دیده بود که حالا واقع شده. حتما از من پرسید اگر دوست دارم کلاس های مطالعه ی کتاب مقدس را با او شروع کنم. از او تشکر کردم، اما پیشنهادش را رد کردم. به او گفتم فکر می کنم برای ما بهتر است که کاملا از یکدیگر دور بمانیم. او موافقت نکرد، اما فقط چندین هفته در پی ام آمد تا این که خودش به تنهایی رفت. خدا محافظم شده بود و به این پسر رویایی داده بود. می دانم که باید این رویا از طرف خدا بوده باشد، چون پیش از این که نجات بیابم، بعید بود که یک مسیحی باشم! پدر آسمانی شما می خواهد برای شما هم در این نبردها بجنگد. او شما را خواهد پوشانید و در مقابل هر آسیبی از شما حمایت خواهد کرد... پس بگذارید او این کار را بکند.

پدر آسمانی عزیز،

از تو متشکرم که حقیقتاً پدر من و برترین پشتیبان و پاسدار پاکدامنی ام هستی. ایمان دارم که تو همیشه بهترین را برایم خواهانی. ایمان دارم که هرگز و در هیچ شرایطی تنها نخواهم بود. فرشتگانم حفاظتم می کنند و کلام تو مرا نگره می دارد. تو پدری هستی که من عمیق ترین و تاریک ترین رازهایم را به تو می گویم و در ترس هایم به تو روی می آورم. بگذار برایم پادشاهی باشی که مراقبت و حمایت می کنی. دل به مشورت تو خواهم داد و نه خودم. مرا در پناه بال هایت ببوشان.

با عشق

دختر تو

قربانی های زنده

زمانی را که نخستین بار برایم مکاشفه شد، جنسیت من موضوعی است که برای خدا اهمیت دارد، به یاد می آورم. به هر دلیل، پیش از آن، این قسمت زندگی ام را به عنوان "بخش بد زندگی دختران بد"، برچسب زده بودم. چندین سال از زندگی ام را واقعا یک "دختر بد" نمونه بودم، و بنابراین جنسیت خود را، به عنوان بخشی از زندگی پیش از ایمان مسیحی ام، فراموش شده می انگاشتم. دیگر هرگز نمی خواستم دوباره درباره ی آن گفتگو کنم و اگر

از صحبت کردن درباره ی آن با مردم پرهیز می کردم، دیگر صحبت کردن با خدا بر سر این موضوع را که فراموش کنید!

به هر حال، این استدلال را می آوردم که دختران مسیحی خوب، خودشان را درگیر

به افراد سو استفاده گر هیچ توضیحی بدهکار نیستید.

چنین موضوعات نفسانی نمی کنند. متوجه خطرات و جهالت استدلال نبودم. آن بخش هایی از زندگی تان که با آن ها شاخ به شاخ و رو در رو نشوید، هرگز ساکت نخواهند ماند. آن ها باید برای یک رویارویی بر صلیب برده شوند. آن زمان وقتی در فکر "دختران مسیحی" بودم، ذهنم تصاویری از قدیس هایی را می ساخت که با هاله ای از نور در بالای سرشان، رو به آسمان چشم دوخته اند. دوست داشتم متعلق به دنیای دیگر باشم، اما همچنان با افکاری که ریشه ای عمیق در زمین دوانده بودند، درگیر بودم. در حیاط دانشکده ای راه می رفتم که برایم غیرمعمول نبود از کنار کسانی بگذرم که با آن ها در اندازه ها، زمینه ها و روش های متفاوتی گناه کرده بودم. البته، آن ها همچنان فکر می کردند که رویارویی گذشته ی ما نه تنها خوب بوده، بلکه باز هم می ارزد که تکرار شود. مثل این بود که حضورشان

مرا دست می اندازد: "سلام، منو یادت میاد؟ شنیدم حالا دیگه مسیحی شدی... خب، من بهتر می دونم! می دونم که تو واقعا شبیه به چی هستی. منو دست نیانداز. ادا در نیار، بی خیال! من تو رو اون جور می که قبلا بودی بیش تر دوست داشتم. الان دیگه باحال نیستی!"

البته، این تنها برایم احساسی گذرا بود، اما دلیل خوبی داشتم که احساس کنم تعبیرهایم درست است. اولین هفته پس از این که به دانشکده برگشتم، در یکی از کلاس های درس سال آخر که در آن صدها دانشجو حضور داشتند، دانشجویی که رییس گروه بود پیش از این که استاد وارد سالن بشود، ایستاد و از ردیف جلو؛ جایی که نشسته بود مرا خطاب کرد و گفت: "آهای، لیزا! چیزی که می شنوم حقیقت داره؟ حالا دیگه با عیسا می پری؟ خب، ما هم اینو تحمل نمی کنیم! تو رو از پانسیونت می دزدیم و وادارت می کنیم توی سکس، مواد و الکل با ما باشی!" همه ی چشم ها در آن سالن یا به من دوخته شده بودند و یا به دنبال می گشتند. حتا بعضی ها می خندیدند و سرشان را تکان می دادند چون می دانستند من چگونه دختری بوده ام. چهره ام داغ و سرخ شد. با ناامیدی تلاش می کردم جلوی لرزشی را که از درون احساس می کردم، بگیرم تا بدنم نلرزد. اما کلام عیسا در دلم طنین انداخت:

"هر که مرا نزد مردم اقرار کند، من نیز در حضور پدر خود که در آسمان است، او را اقرار خواهم کرد؛ اما هر که مرا نزد مردم انکار کند، من نیز در حضور پدر خود که در آسمان است، او را انکار خواهم کرد." (متا ۱۰:۳۲-۳۳)

از جایم که مشخص نبود در ردیف حضار تالار دقیقا کجاست، بلند شدم و خودم را در معرض دید هر کسی که می خواست مرا ببیند، قرار دادم. به چشم های آن مدیر گروه مستقیما نگاه کردم و پاسخ دادم: "بله، حقیقت داره!" و بعد از جایم بلند شدم و ایستادم که آن را ثابت کنم! مدیر گروه و بیش تر کلاس شروع کردند به خندیدن. بعد از آن نشستم. استاد رسید و دادگاه من تمام شد. باقی کلاس را صاف نشستم، دلم می خواست از آن جا فرار کنم. می دانستم که توی دروسر افتاده ام، اما همچنین می دانستم که آن جا امن ترین جا برایم بود. از آن جایی که تا این درجه از دور خارج شده بودم، متوجه شدم که مرا می پایبندند. وقتی وارد کلاس می شدم یا از

آن بیرون می آمدم، این پاییدن ها را احساس می کردم. سابق بر این، حیاط

در آن بخش هایی از زندگی تان که با آن ها شاخ به شاخ و رو در رو نشوید، هرگز ساکت نخواهند ماند.

دانشکده جای دنجی برای دوستان، تفریح و دوست پسرها بود. حالا برایم آزمون سختی از بررسی های موشکافانه شده بود. تنها دوهفته پیش از این که به دانشکده برگردم بود که نجات را به دست آورده بودم و صادقانه بگویم که نمی دانستم چگونه باید

رفتار کنم. به علاوه ی همه ی این ها، از پیام هایی که از مسیحیان دیگر در انجمن دانشجویی خواهران مسیحی دریافت می کردم، خیلی گیج شده بودم. به نظر می آمد که دایم برایم همان پیام را به شکل های مختلف می فرستند: "آرام باش، از صحبت کردن تا این اندازه درباره ی عیسا دست بردار و یک مسیحی "ترمال" باش، چون همه را ناراحت می کنی."

آن کسانی که فکر می کردم در پیروی از خدا مرا تشویق می کنند، بدون این که هیچ گونه پشتیبانی از من بکنند، به من می گفتند که ساکت بمانم. و البته آن هایی که بیرون از ایمان بودند، به شدت مرا تشویق می کردند که از باورهایم چشم پوشی کنم. تا اندازه ای سعی کردم مسیحیت را ساکت کنم. کم کم شروع کردم به نادیده گرفتن ایمانم، اما احساس کردم که انگار هر بار کمی می میرم. شروع کردم به این طور فکر کردن که باید سازش کردن تنها چاره ی افراد جوان باشد. با اکثر مسیحیانی که آشنا می شدم، هنوز همان آهنگ هایی را گوش می دادند که من پیش از مسیحی شدن گوش می دادم و در همان مهمانی هایی شرکت می کردند که من پیش تر شرکت می کردم. از طرف دیگر، با دانستن این که ترانه های موزیک های بدی که داشتم، چه تأثیری بر من می گذارند، بیش تر موسیقی های بد را دور انداختم. پس از این که مسیحی شدم، سعی کردم دوباره به همان مهمانی ها بروم تا همه بدانند که مسیحیان کسل کننده نیستند، اما حالا که در حالت هوشیاری و به دور از مستی در میان شان بودم، راحت نبودم. بدون تأثیر الکل، به نظر خیلی احمق می آمدند. دیگر این بازی برایم سرگرم کننده نبود. بنابراین شروع کردم به پیدا کردن روابط مسیحی در خارج از انجمن دانشجویی خواهران مسیحی و به جمع انجمن صلیبیون پیوستم. این تشکیلات، یک انجمن دانشجویی خواهران دوست داشتنی بود که چند سال پیش درس شان تمام شده بود.

آن ها چندین سال با مطالعه ی کتاب مقدس و با قرارهای نهار مرا در زیر بال های خود نگره داشتند. بیش تر زمان هایی که با هم بودیم، برای آموزش من صرف می شد که چگونه شاهد باشم. با هم دعا می کردیم و بعد تک به تک و یا گروهی به دانشکده می رفتیم. دوران یادگیری فوق العاده ای بود. اما به یاد می آورم که یک روز بعدازظهر وقتی به دختری که در زیر نور آفتاب مطالعه می کرد، نزدیک شدیم، اتفاق عجیبی رخ داد. وقتی نزدیک تر شدیم، متوجه شدیم که او کتاب مقدس می خواند، به احتمال قوی او مسیحی بود، اما ما ایستادیم و برای لحظه ای با او صحبت کردیم. وقتی می خواستیم برویم، به هر کدام از ما آیه ای از کلام داد. کلامی که به من داد این بود:

"محبوب من مرا خطاب کرده، گفت: ای محبوبه ی من و ای زیبای من برخیز و بیا. زیرا اینک زمستان گذشته و باران تمام شده و رفته است." (غزل غزل ها ۲: ۱۰-۱۱)

به خاطر می آورم که همان طور که داشتیم می رفتیم، با ناشی گری از او تشکر کردم. قلبم در درون می سوخت: این کلمات چه معنایی داشت؟ تصمیم گرفتم تعطیلات آخر هفته، مدتی را تنها باشم و با کتاب مقدس سر کنم و معنی آن کلام را بفهمم. یکشنبه صبح گرم و آفتابی بود و من صبح زود، ساعتی که برای یک دانشجوی غیرمعمول بود، بیدار شدم. دزدکی وارد آشپزخانه شدم؛ جایی که نان شیرینی های حلقه ای برای صبحانه مان آماده شده بود. یکشنبه ها به غیر از صبحانه، تهیه ی غذا با خودمان بود. یک نان برداشتم و تقریباً داشتم آن را در دهانم می گذاشتم که صدای روح القدس را شنیدم: "صبر کن!" در واقع برگشتم تا ببینم چه کسی پشت سر من به آشپزخانه آمده، اما تنها بودم. یک نان را لای دستمال کاغذی پیچیدم و فکر کردم که باید فعلاً آن را نگره دارم تا احتمالاً بعدا زمانی که گرسنه تر شدم، بخورم و رفتم تا آن را در اتاقم بگذارم. اما همین طور که از پله ها بالا می رفتم، احساس کردم که روح القدس مرا هدایت می کند. باید آن نان را نگره می داشتم، به فروشگاه غذاهای آماده می رفتم و یک مقدار آب انگور می خریدم. خدا داشت مرا دعوت می کرد تا با او آیین عشای ربانی داشته باشم! هر قدمی که برمی داشتم، هیجان زده تر می شدم. مفهوم آن کلام برایم آشکار شده بود. او مرا دعوت می کرد تا با او بروم. کتاب مقدس و دفتر یادداشت را برداشتم و آن ها را با آن نان و کمی پول در کوله پشتی ام

گذاشتم. به فروشگاه دویدم و کمی پنیر خریدم و بی سر و صدا به یکی از گوشه های خلوت مورد علاقه ام در محوطه ی دانشکده رفتم. آن جا نیمکتی بود که در زیر سایبان شاخه های یک درخت قدیمی، تقریباً از دیده ها پنهان بود. تمام وسایل آن پیک نیک الاهی را در آوردم و کتاب مقدس را باز کردم. من در کلیسایی بزرگ شده بودم که هر هفته مراسم شام خداوند را داشتیم و من در آن شرکت می کردم، با وجود این از زمانی که مسیحی شده بودم، هنوز شام خداوند را نگرفته بودم. حتا مطمئن نبودم که آیا می توانم بدون نظارت و اجرای کلیسا آن را انجام بدهم یا نه، بنابراین کتاب مقدس را گشتم تا بخشی را که در این مورد تعلیم می دهد، پیدا کنم.

— شروع کردم به این طور فکر کردن که سازش کردن باید تنها چاره ی افراد جوان باشد.

"و شکر نموده پاره کرد و فرمود: این است بدن من برای شما. این را به یاد من به جای آورید. و به همین سان، پس از شام، جام را گرفت و فرمود: این جام عهد جدید است در خون من. هر بار که از آن می نوشید، به یاد من چنین کنید." (اول قرنتیان ۱۱:۲۴-۲۵)

وقتی مفهوم کلمات عیسا را دریافتم، برای نخستین بار ترسی مقدس بر من آمد. این دعوت در طی سال ها به قوت خود باقی بود و اینک او به طور مستقیم با گفتن این که: "این است بدن من برای شما" با من صحبت می کرد. من آن عشای ربانی را به عنوان آیین مذهبی بی حاصلی انجام نمی دادم، بلکه در مشارکتی صمیمی با خداوند قیام کرده و رهایی دهنده ی جانم، آن را به جا می آوردم. او خود شخصا مرا دعوت کرده بود تا با پاره کردن نان به یادگار او، در قربانی بدن پاره شده اش بر صلیب سهیم شوم. او مشتاقانه خود را فدا کرد تا من حیات بیابم. این چیز کوچکی نبود! همچنین او پیاله ی عهد جدید را که با خونس به دست آمده بود به من تقدیم کرد. نان و آب انگوری که در برابر من بودند، نشانی از شبی در سال ها پیش و خیلی دور بودند و نشان از میزی که با ایمان به آن نزدیک شدم. از سنگینی معنای آن به خود لرزیدم وقتی آن را می خواندم:

"پس هر که به شیوه ای ناشایسته نان را بخورد و از جام خداوند بنوشد، مجرم نسبت به بدن و خون خداوند خواهد بود. اما هر کس پیش از این که از نان بخورد و از جام بنوشد، خود را بیازماید. زیرا هر که بدون تشخیص

بدن بخورد و بنوشد در واقع محکومیت خود را خورده و نوشیده است." (اول قرنیتیان ۲۷:۱۱-۲۹)

وقتی به یاد آوردم که سال ها این کار را کرده بودم، این آیات مرا به گریه انداخت. بدون این که حقیقتا هرگز بدن خداوند یا قلب خودم را تشخیص داده یا آزموده باشم، فقط در آیین شرکت کرده بودم. او زندگی اش را برای من داده بود و من هیچ وقت یک بار هم درنگ نکرده بودم تا خود را داوری کنم. در طول این مراسم در کلیسا همیشه به این طرف و آن طرف نگاه کرده بودم تا ببینم چه کسی آمده و چه کسی نیامده، اما هیچ وقت چشمانم را به درون خودم ندوخته بودم. حتا به یاد می آورم که به مجسمه ها نگاه می کردم تا ببینم آیا از آن ها خون جاری هست، در حالی که به خون او که برای من ریخته شده بود، بی توجهی می کردم.

"اما اگر بر خود حکم می کردیم، بر ما حکم نمی شد." (اول قرنیتیان ۳۱:۱۱)

چشمانم را بستم و دعا کردم تا چشمان قلبم باز شود و همه ی بخش های زندگی ام را ببینم. پس از آن از روح القدس دعوت کردم که مرا تفتیش کند و کلام خدا رفتار و حرکاتم را داوری نماید. شاید ساعت ها و شاید چند دقیقه آن جا بودم، اما در آن محل، در مشارکتی جاودانی بود که پاکی برایم اهمیت پیدا کرد. همان طور که در مورد مسائل گوناگونی که در پیش رویم بود دعا می کردم، گناهم را اعتراف کردم و در قلبم احساس پاکی و رهایی کردم. عیسا از من می خواست که تمام زندگی ام را به او بدهم و این شامل بدنم نیز می شد.

"پس ای برادران، در پرتو رحمت های خدا، از شما استدعا می کنم که بدن های خود را همچون قربانی زنده و مقدس و پسندیده خدا، به او تقدیم کنید که عبادت معقول شما همین است." (رومیان ۱:۱۲)

او از ما استدعا می کند تا با توجه به رحمت خدا پاک باشیم. از ما استدعا نشده که بترسیم، بلکه دعوت شده ایم تا در پرتو رحمت های خدا که پیش تر به ما نشان داده شده، رفتار کنیم. تنها زمانی که دلیل خیلی جدی وجود داشته باشد، از ما خواهش می شود که کاری انجام شود. من می خواستم معنی این بخش از کلام را بدانم، بنابراین جست و جوی عمیق تری کرده و واقعا به آن فکر کردم. باید بدنم را به عنوان قربانی زنده به خدا تقدیم می کردم. به عنوان یک مسیحی، دیگر زندگی ام متعلق به خودم نبود،

چرا که برای خریداری من بهایی پرداخت شده بود.

همچنین این آیات وعده می دهد که مهم نیست چه اندازه اثر گناه و بی عفتی از دنیا بر زندگی ما مانده است، خدا این قربانی ما را به عنوان قربانی مقدس و پسندیده می پذیرد. و این برایم مکاشفه ی بسیار قدرتمندی بود. هرگز فکر نمی کردم که بدنم بتواند عامل پرستش خدای قدوس باشد و در حضور او مقدس و پسندیده شمرده شود. می خواستم از جسم خود پنهان بشوم و از بندهای آن فرار کنم و با خود بجنگم و خدا به من می گفت که چگونه این کار را انجام دهم. اگر بدنم را به او تقدیم کنم تا او مرا حفظ کند

و صلیب را به عنوان قربانی زنده بپذیرم، او قربانی مرا به عنوان قربانی مقبول، به خاطر پسرش می پذیرد.

~ من آن عشای ربانی را
به عنوان آیین مذهبی بی حاصلی
انجام نمی دادم، بلکه در مشارکتی
صمیمی با خداوند قیام کرده و
رهایی دهنده ی جانم، آن را به جا
می آوردم.

متوجه شدم که پاکی صرفاً توصیه ای برای خوب بودن نیست که بعد هم به عنوان امری ناممکن در طی دوران گذار از نوجوانی به بزرگسالی فراموش شود. بلکه اتفاقاً جنبه ی عملی پرستش روحانی است.

پاکی در انکار نفسم نقشی ضروری داشت، تا زندگی روزمره ام را برای او قربانی کنم و صلیبم را بردارم. می خواستم که استخوانی از استخوان هایش و گوشتی از گوشتش باشم تا کلام او در زندگی ام جسم بپوشد. در کتاب تفسیر رومیان فصل دوازده نوشته ی "متیو هانری" در تشریح تقدیم بدن هایمان به عنوان قربانی زنده در تعریف عملی نیکویی این طور آمده است: "شخصیت و رفتار ما قربانی شکرگزاری است برای جلال خدا که از طریق کاهن مان مسیح، به خدا تقدیم می شود."

این قربانی سوار بر مرکب اراده ی ما به حضور خدا برده می شود. به همین شکل، همان طور که در مسیر نجات پیش می رویم، در ایمان عمیق تر می شویم. واکنش ما به رحمت او، خدای بخشنده را در زندگی مان جلال می دهد. بدین گونه به آنانی که اطراف مان هستند اعتراف می کنیم که ما متعلق به خودمان نیستیم، بلکه توسط دیگری خریداری شده ایم. تفسیر این آیه این طور ادامه پیدا می کند: "خدا بدن شما را می خواهد نه بدن چهارپایان!" این هشدار را دوست دارم: "خدا بدن شما را می خواهد نه

چهارپایان." او لاشه ی حیوانات مرده و خونین را نمی خواهد. او ضربان قلب هایی را می خواهد که آمیخته به محبت و شکرگزاری باشند و بدن هایی را که برای هدف و خوشی او، تخصیص شده باشند. داود این را می دانست و اگرچه حیوانات را در حضور خداوند قربانی می کرد، اما همیشه می دانست که خدا واقعا همه چیز را می خواهد.

"تو به قربانی رغبت نداری، و گرنه می آوردم؛ تو از قربانی تمام سوز خرسند نمی شوی. قربانی های پسندیده ی خدا روح شکسته است؛ خدایا دل شکسته و توبه کار را خوار نخواهی شمرد." (مزمو ۵۱: ۱۶-۱۷)

خدا همیشه مشتاق آن هایی است که فراتر از نقاب مذهب و کارهای جسم را می بینند؛ آن هایی که با ایمان و با پرستش در روح و راستی به او نزدیک می شوند. او در پی کسانی است که نمی خواهند فقط خوب باشند، او به کسانی تمایل دارد که می خواهند متعلق به او باشند. شاید بعضی ها دلیل بیاورند که نیاز نیست ما کار دیگری انجام

دهیم، عیسا آخرین قربانی است، بنابراین کار تمام شده است. اما ما درباره ی تقدیم قربانی برای گناه صحبت نمی کنیم. هیچ قربانی نمی توانست آن حکمی را که علیه ما نوشته

— عیسا از من می خواست
که تمام زندگی ام را به او بدهم و
این شامل بدنامی نیز می شد.

شده است، برگرداند. عیسا آن بره بود که برای برداشتن گناه ما کشته شد، اما او آن کاهن اعظم و نمونه ی ما در همه چیز نیز هست. بیایید با هم این رابطه را بررسی کنیم:

"حال اگر با مسیح مرده ایم، ایمان داریم که با او زندگی نیز خواهیم کرد. زیرا می دانیم چون مسیح از مردگان برخیزانیده شده است، دیگر هرگز نخواهد مرد و مرگ دیگر بر او تسلطی ندارد. او با مرگ خود، یک بار برای همیشه نسبت به گناه مرد و در حیات کنونی خود برای خدا زندگی می کند." (رومیان ۸: ۶-۱۰)

با شناخت هویت مرگ مسیح، می توانیم به واسطه ی قیام او زندگی کنیم. عیسا قدرت مرگ و گناه را شکست. حتا حالا هم آن حیاتی که دارد برای خداست، نه برای خودش. اگر درباره ی یک نفر بتوان گفت که دور خود را تمام کرده و به کمال رسیده است، او عیسا بود. اما او نمی گوید: "عالی شد! خوشحالم که کارم تمام شد. حالا می توانم هر جور که بخواهم

زندگی کنم، چون کار تمام شده است." زندگی او در خداست، چنان که زندگی ما نیز باید در او باشد.

"به همین سان، شما نیز خود را نسبت به گناه مرده انگارید، اما در مسیح عیسا نسبت به خدا، زنده. پس مگذارید گناه در بدن های فانی شما فرمان براند تا امیال آن را اطاعت کنید. اعضای بدن خود را تسلیم گناه نکنید تا ابزار شرارت باشند، بلکه همچون کسانی که از مرگ به زندگی بازگشته اند، خود را تسلیم خدا کنید. و اعضای بدن خود را به او بسپارید تا ابزار پارسایی باشند. زیرا گناه بر شما فرمان نخواهد راند، چون زیر شریعت نیستید، بلکه زیر فیض اید." (رومیان ۶: ۱۱-۱۴)

عبارت "به همین سان" یعنی... خوب، به همین سان. نباید خون مان را بریزیم، زیرا او خون خود را ریخت. اما بدن های ما باید قربانی های زنده بشوند. باید همان طور که او زیست، زندگی کنیم، نسبت به گناه مرده باشیم، اما نسبت به خدا زنده! گناه بر بدن ما فرمان نمی راند... خدا فرمان می راند. دیگر از بدن هایمان اطاعت نمی کنیم، قرار است خدا حکمفرمایی کند. در این جا اطاعت موضوع مهمی است. پولس به ما هشدار می دهد که اعضای بدن مان را تسلیم گناه نکنیم تا ابزار شرارت باشند، بلکه به خدا بسپاریم تا ابزار پارسایی باشند.

توجه کنید که در واقع به هر چه که از آن اطاعت کنیم، به همان قربانی تقدیم می کنیم و کارفرمای ما آن چیزی می شود که مطیعش هستیم. اطاعت، قربانی ای برای پارسایی است، و ناطاعتی یک قربانی برای شرارت. پولس صحبتش را با این اعلام پایان می بخشد: "گناه بر شما فرمان نخواهد راند." گناه دیگر قربانی های ما را دریافت نمی کند، زیرا ما از شریعت رها شده ایم و زیر فیض هستیم. به یاد داشته باشید که در رومیان آیه ۱۲، از ما استدعا شده که در پرتو رحمت های خدا، بدن های خودمان را همچون قربانی زنده تقدیم کنیم. وقتی تحت فیض قرار داریم، رحمت بر ما قرار می گیرد، و نه شریعت و در پاسخ به این هدیه ی گران بها، الگوی مسیح بر صلیب را در پیش می گیریم. هر روز به جای این که تسلیم جسم و شرارت بشویم، تسلیم خدا و پارسایی می شویم. با اراده ی خودمان زندگی مان را قربانی و بدن هایمان را تقدیم می کنیم. سپس در ایمان به قلب خدا نزدیک می شویم. این کار بخشی از پذیرفتن صلیب است.

"سپس به همه فرمود: اگر کسی بخواهد مرا پیروی کند، باید خود را انکار کرده، هر روز صلیب خویش را بگیرد و از پی من بیاید. زیرا هر که بخواهد جان خود را نجات دهد، آن را از دست خواهد داد؛ اما هر که به خاطر من جان خود را از دست بدهد، آن را نجات خواهد داد. انسان را چه سود است که تمامی دنیا را ببرد، اما جان خویش را ببازد یا آن را تلف کند." (لوقا ۹:۲۳-۲۵)

دقت کنید صلیب چیزی است که باید هر روز آن را برداریم. چیزی نیست که یک بار آن را برداریم و بعد آن را فراموش کنیم. صلیب، زیورآلاتی نیست که بر گردن‌ها و یا دور مچ‌هایمان ببندیم. باید هر روز قلب‌مان را زینت دهد. در معبد، کاهنان هر روز به حضور خداوند قربانی‌ها می‌آورند. "آن‌گاه سلیمان قربانی‌های سوختنی بر مذبح خداوند که آن را پیش رواق بنا کرده بود، برای خداوند گذرانید. یعنی قربانی‌های سوختنی، قسمت هر روز در روزش بر حسب فرمان موسا." (دوم تواریخ ۸:۱۲-۱۳)

صلیب، قربانی هر روز ماست. بر حسب فرمان‌های موسا نیست، بلکه از جانب خود خداوند حیات می‌باشد. من از این می‌هراسم که با کلمات او خیلی سرسری برخورد کنیم، اما اگر آن‌ها را باور کنیم و بپذیریم، این کلمات زنده اند و قدرت دارند تا ما را رها سازند و نجات دهند.

بیا بیا برگردیم به دعوت به مشارکت در آیین شام خداوند (عشای ربانی). این به چه معناست که به شام بر سر یک میز با مسیح دعوت شده ایم؟ برای پاسخ دادن، باید بدانیم که مفهوم مشارکت چیست. مشارکت: یگانگی، اتحاد روحانی، یکدلی، وابستگی نزدیک و در آخر، رابطه معنی شده است. ترکیب این کلمات، تصویری از عمیق‌ترین خواسته‌ی هر زنی به نمایش درمی‌آورد که کاملاً درک و درعین حال کاملاً محبت شود.

"آنچه اکنون می‌بینیم، چون تصویری محو است در آینه؛ اما زمانی خواهد رسید که رو به رو خواهیم دید. اکنون شناخت من جزئی است؛ اما زمانی فراخواهد رسید که به کمال خواهیم شناخت، چنان که به کمال نیز شناخته شده‌ام." (اول قرنتیان ۱۳:۱۲)

به کمال شناختن، یعنی پرده برداری نهایی از هر عیب و نقص، هر رویا و اشتیاق و هر ترس و هر امید. یعنی نگاه کردن به آنچه که در پشت هر رفتار است و دریافتن انگیزه‌های پنهانی دل. یعنی چیزهایی را می‌بیند که ما خود

نسبت به آن ها کور هستیم. و با این حال حتا وقتی عیب ها در معرض دید قرار می گیرند، محبت به طرز تزلزل ناپذیری وفادار و پابرجا باقی می ماند. محبت همه را می بیند، چون محبت همان نیرویی است که پشتیبان تمام عیار بصیرت حقیقی است.

دعوت به مشارکت، پیشنهادی است برای این که بخشی از نیروی حیاتی ای باشیم که بسیار بیش تر از نیروی ماست. فرصتی است که بخوریم و بیاشامیم و از منبع دیگری حیات بیابیم. دعوت شده ایم نوشیدنی آب حیات را بنوشیم تا آن آب، تشنگی ما را فرو نشاند. و حتا عظیم تر از آن، دعوت شده ایم تا نه تنها با او شام بخوریم، بلکه در او ساکن شویم، اقامت گزینیم و بمانیم.

"من تاک هستم و شما شاخه های آن. کسی که در من می ماند و من در او، میوه ی بسیار می آورد؛ زیرا جدا از من هیچ نمی توانید کرد... همان گونه که پدر مرا دوست داشته است، من نیز شما را دوست داشته ام؛ در محبت من بمانید. اگر احکام مرا نگاه دارید، در محبت من خواهید ماند؛ چنان که من احکام پدر خود را نگه داشته ام و در محبت او می مانم." (یوحنا ۱۵:۹-۱۰)

در واقع به هر چیزی که از آن اطاعت کنیم، قربانی تقدیم می کنیم و کارفرمای ما آن چیزی می شود که مطیعش هستیم.

در این جا تصویر شفاف و زیبایی از رابطه ی بین مسیح و خاصانش ترسیم شده است. او تاکی است که ما از آن حیات می یابیم، تغذیه می شویم و قوت می یابیم. به ما گفته است که اگر در او بمانیم،

میوه ی بسیار می آوریم. اما این میوه چیست؟

"اما ثمره ی روح، محبت، شادی، آرامش، صبر، مهربانی؛ نیکویی، وفاداری، فروتنی و خویشتن داری است." (غلاطیان ۵:۲۲-۲۳)

در ارتباط با تاک، چگونه در او باقی می مانیم؟ یوحنا ۹:۱۵ به ما می گوید که اگر اطاعت کنیم، در او می مانیم. اطاعت از فرمان های مسیح ما را در امنیت حفظ می کند؛ درست همان طور که او از فرمان های پدر خود اطاعت کرد. بنابراین، اطاعت فضایی برای مشارکتی دوست داشتنی به وجود می آورد.

"محبت به خدا همین است که از احکام او اطاعت کنیم و احکام او باری

گران نیست." (اول یوحنا ۳:۵)

می دانم که در این فصل خیلی بر اطاعت تأکید کرده ام، اما ایمان دارم که اطاعت فضیلتی است که به اندازه ی کافی درباره ی آن صحبت نمی کنیم. اطاعت همان چیزی است که عیسا به دفعات از آن گفت. تنها در عهد جدید، شصت و هفت بار به کلمه ی اطاعت اشاره شده است. همه ی ما یک بار یا چند بار ناطاعتی کرده ایم و می دانیم که چگونه ناطاعتی، ما را از خودآگاهی پارسایی وارد خودآگاهی گناه می کند، که این ما را از او جدا می کند.

می خواهم از شما دعوت کنم که نقاب جسم را عقب برانید و سایه ای را که بین شما و شاهزاده تان افکنده شده، کنار بزنید. ما دعوت شده ایم که:

"پس چون چنین ابری عظیم از شاهدان را گرداگرد خود داریم، بیایید هر بار اضافی و هر گناه را که آسان به دست و پای ما می پیچد، از خود دور کنیم و با استقامت در مسابقه ای که برای ما مقرر شده است، بدویم. و چشمان خود را بر قهرمان و مظهر کامل ایمان یعنی

عیسا بدوزیم که به خاطر آن خوشی که در پیش رو داشت، صلیب را تحمل کرد و ننگ آن را ناچیز شمرد و اکنون بر جانب راست

— صلیب، قربانی هر روز
ماست.

تخت خدا نشسته است." (عبرانیان ۱۲:۱-۲)

خدا داستان عشق شما را نوشته است و قول داده تا در این جریان با شما باشد، به شما خوراک بدهد و شما را در این سفر حفظ کند. از شما می خواهم که همین حالا به او در این مشارکت بپیوندید. وقتی شروع می کنید به تغذیه شدن از کلام و وفاداری او، بگذارید تا او منبع حیات شما باشد و قوت تان ببخشد.

پدر آسمانی عزیز،

در نام عیسا به حضورت می آیم. دعوت تو را برای شام خوردن بر سر یک سفره با تو می پذیرم تا در مهمانی محبت و وفاداری تو شرکت کنم. همان طور که عیسا در شام آخر، خود را قربانی برای گناه معرفی کرد، من نیز رحمت خدا را می پذیرم و الگوی عیسا را پیروی می کنم. بدن خود را مانند قربانی زنده، مقدس و پسندیده ی تو تقدیم می کنم، چون در خون گران بهای پسرت شسته شده ام. دیگر بدن خود را به سرکشی و اعضای بدنم را به گناه نمی سپارم. آن ها را از نو به تو تقدیم می کنم. از این که حیات مسیح در رگ هایم جریان دارد، شکر می کنم. عیسا، تو آن تاک حیات هستی و من یک شاخه ام. از تو تشکر می کنم که این قابلیت را به من بخشیدی تا در تو میوه بیاورم. تو حیات و قوت من هستی و حال از آن چشمه آب می نوشم که هرگز خشک نمی شود. هر بار گران و هر گناهی که ممکن است مرا باز دارد، زمین می گذارم. بگذار محبت تو را چنان درک کنم که تا به حال نکرده بودم. کمک کن تا در همه ی بخش های زندگی ام تو را محبت کنم. روح حیات را در آغوش می گیرم تا هر روز خود را انکار کنم، صلیبم را بردارم و تو را پیروی کنم.

با عشق

دختر تو

از کار انداختن نفرین

یک دفعه از خواب پریدم. ضربان قلبم بالا رفته بود و نفس نفس می زدم. خودم را به زور بیدار کرده بودم تا باز هم از دست یک کابوس وحشتناک دیگر رهایی پیدا کنم. چشمانم را به آرامی باز کردم و به سقف اتاق که خاکستری رنگ بود نگاه کردم، نور صبحگاه می درخشید و فهمیدم که جان با من در تختخواب نیست. گوشم را تیز کردم تا صدای حرکاتش را در جای دیگری از آپارتمان رد یابی کنم، اما چیزی جز صدای راه رفتن همسایه بر روی پله ها نشنیدم. به هر حال صدایش کردم: "جان!"

صدایم حتی به گوشم خودم هم مانند صدای کودکی بود که ترسیده باشد. ظنن آن مرا به خاطرات کودکی برمی گرداند؛ وقتی که پس از یک خواب ترسناک، مادرم را صدا می زدم. اول با صدای آرام و بعد که مطمئن می شدم هیچ چیز در اتاقم نیست که به من حمله کند، با صدای بلندتر و بلندتر فریاد می زدم تا زمانی که کاملاً تبدیل به فریاد زدن می شد و مادرم می دوید به اتاقم. اما این بار هیچ پاسخی نبود.

دوباره جان را صدا زدم و همین طور که در جایم می نشستم تا به ساعت نگاه کنم، متوجه شدم که خیس عرق شده ام. این بار پژواک صدایم کمی آرام تر و ساکت تر شد، اما از دیر بودن ساعت تقریباً مطمئن بودم که جان رفته است. چه طور توانسته بودم با وجود این خواب ناآرام و آشفته، تمام صبح را بخوابم؟

سعی کردم از زیر آن لحاف نمناک بیرون بیایم، چون ممکن بود این ترس تمام روز با من بماند. در طی چند ماه گذشته، چندین بار یک کابوس به سراغم آمده بود. همانی بود که از بچگی آن را می دیدم. شاید سالی یک بار به چنگش می افتادم و بعد ناپدید می شد. اما حالا در تعقیب من سرسخت تر

شده بود و به سرعت، ملاقات هایش بیش تر می شد؛ آمد و شد سال به سالش به وقفه های ماهیانه و اذیت های هفتگی افزایش یافته بود و در نهایت تا آن جا پیش رفته بود که بر خواب شبانه ام مسلط شده بود.

در چند هفته ی اخیر از خوابیدن، و وقت استراحت از بستن چشمهایم می ترسیدم، چون در تاریکی شب به تنهایی با رویای خود می جنگیدم. من و جان تازه ازدواج کرده بودیم و او هر شب برایم دعا می کرد که وقتی می خوابم آن رویا دوباره به سراغم نیاید. هر شب در حالی که جان بازوانش را به دورم حلقه کرده بود، به خواب می رفتم تا از ورود هر متجاوزی جلوگیری شود، اما به محض این که بدن جان شل می شد و به خواب می رفت، احساس می کردم که زمزمه های ترس به من نزدیک می شوند. مزبور نود را برای خودم می خواندم تا بالاخره سنگینی خواب مرا از پای درمی آورد. این خواب با یک رویای شاد شروع می شد، اما بعد مانند شبکه ی تلویزیون که می توان از یکی به دیگری رفت، این رویای شاد به آسانی می رفت و آن یکی می آمد. سپس، روی یک شبکه گیر می کرد و رویایی شروع می شد که نمی توانستم از آن فرار کنم. هر بار کمی فرق می کرد، اگرچه موضوع آن ثابت می ماند و به محض این که شروع می شد، همیشه داستان آن را می دانستم. حتا در خوابم هم اعتراض می کردم: "وای نه! باز هم این خواب! من از این رویا متنفرم."

در این رویا، همیشه از خانه ی پدر و مادرم راه می افتادم، خانه ی دوران کودکی ام را با شادی و هیجان ترک می کردم تا به خانه ی یک دوست بروم تا با هم به مدرسه یا به فروشگاه برویم (موضوع جایی که می رفتم نبود). آن وقت ناگهان همه چیز تغییر می کرد. در حالی که آسمان در برابرم خاکستری می شد، به گوشه ای از خیابان می رفتم. وقتی به طرف آن حالت تاریک و روشن می رفتم، سیاهی شب را در فاصله ی نزدیکی می دیدم. پشت سرم فقط چند قدم آن طرف تر، هنوز خورشید می درخشید. برای لحظه ای بین روز و شب ثابت می ماندم و متوجه می شدم که تاریکی به این خاطر نیست که شب شده، بلکه به دلیل حضور یک سایه یا شریک بود. رویم را برمی گرداندم و به طرف نور و خانه می دویدم. اما به نظر می آمد که انگار در تله ی آن حالت برزخی خاکستری و تیره افتاده ام. با تلاش فراوان می دویدم، اما مقدار خیلی کمی جلو می رفتم، چرا که روشنایی آفتاب از

دسترسم خارج بود.

حرکات بدنم کند می شد انگار که از میان ماده ی غلیظی عبور می کنم. در حالی که هنوز می دویدم، به پشت سرم، به تاریکی سایه وار که آن طرف فضای خاکستری بود، نگاه می کردم.

در آن لحظه بود که آن ها را در حال راه رفتن می دیدم... همیشه راه می رفتند. سه هیكل سایه شکل به آسانی نزدیک می شدند، و فاصله ی بین ما را کوتاه می کردند. با هر گام آن ها، فاصله ی بین ما که هر چه می دویدم نمی توانستم آن را بیش تر کنم، کاهش می یافت. صورتم را از ترس آن ها برمی گرداندم و تقلا ی بیش تری می کردم تا از دست آن توده های خاکستری فرار کنم، اما تلاش های دیوانه وارم برای پیش رفتن، در مقایسه با گام های پیوسته و یکنواخت آن ها آهسته باقی می ماند. می توانستم خانه ام را از دور ببینم، اما انگار کیلومترها دورتر بود. به نظر نمی رسید که این فاصله کم بشود.

دوباره برمی گشتم و می دیدم که آن هیكل های سایه شکل به من نزدیک می شوند و به زودی آن قدر نزدیک می شدند که می توانستم آن ها را بهتر ببینم. آن ها سه مرد بودند که مرا تعقیب می کردند، هر سه ی آن ها مرده بودند، اما راه می رفتند، میزان پوسیدگی و متلاشی شدن هر کدام فرق داشت. یکی تازه مرده بود؛ او بی جان حرکت می کرد. بعدی، تا اندازه ای متلاشی شده بود و آخری چیزی بیش تر از یک اسکلت که مو دارد، نبود. لباس هایشان هم مقدار متلاشی شدن شان را نشان می داد؛ یکی کاملاً لباس بر تن داشت، دیگری لباس هایش پاره بود و لباس های بریده بریده ی اسکلت، شبیه لباس های ژنده ی آدم مفلوکی بود که روی یک دکل استخوانی قرار گرفته باشد. آن ها شانه به شانه ی یکدیگر راه می رفتند. بدون این که با هم حرفی بزنند یا نیم نگاهی بیاندازند، با یک هدف حرکت می کردند: آن ها به دنبال من بودند. در این رویا در حالی که از دست این سایه ها فرار می کردم، تمام این ها را در نیم نگاهی که به عقب می انداختم، متوجه می شدم. همین طور که آن ها نزدیک تر می شدند، بیش تر می ترسیدم و وحشت عظیمی مرا فرو می گرفت و در عین حال حرکاتم هم ناشیانه تر می شد. مانند دوران کودکی ام در حین راه رفتن سکندری یا تولتو می خوردم. در آخر، در حالی که هنوز می دویدم، شروع

می کردم به فریاد کشیدن بر سرشان، چون متوجه شده بودم که خودم به تنهایی با دویدن از دست آن ها رهایی پیدا نمی کنم.
"شما کی هستید؟ بروید! شماها مرده اید. ولم کنید!"

— برای لحظه ای بین روز و شب ثابت بودم و متوجه می شدم که تاریکی به این خاطر نیست که شب شده، بلکه به دلیل حضور شریک بود.

هرگز پاسخ مرا نمی دادند و حتا لحظه ای درنگ نمی کردند. انگار که کر بودند و صدای مرا نمی شنیدند. آن ها تحت هدایت فرمانده هایی که دیده نمی شدند، بودند. من به دویدن ادامه می دادم، و آن ها هم به راه رفتن خود ادامه می دادند و در هر قدم به من نزدیک تر می شدند. ناگهان خیلی نزدیک

می شدند و نگاه کردن به آن ها خیلی وحشتناک بود و من شروع می کردم به پرتاب کردن سنگ یا چوب در مسیر حرکت شان، اما هیچ چیز سرعت آن ها را کم نمی کرد. به هر حال اگر پیش تر مرده بودند، چه طور این چیزها می توانست به آن ها صدمه بزند؟ تلاش های بی نتیجه ی من تنها حرکت خودم را در پیشروی، کند می کرد. و بعد آن اتفاق می افتاد. به من می رسیدند و می خواستند مرا بگیرند. آن قدر در وحشت فرو می رفتم که با تکان از خواب می پریدم.

از اتاق خواب بیرون رفتم، خیال داشتم به آشپزخانه ی آپارتمان کوچک مان بروم. پرسش های بسیاری در ذهنم بود که نمی توانستم همه ی آن ها را پاسخ بدهم.

"چرا این اتفاق برایم می افتاد، در حالی که کلام می خواندم و دعا می کردم؟ آیا قدرت خدا بیش تر از این خواب نبود؟ چرا مانع این خواب نمی شد؟ چه طور می توانم به عنوان یک مسیحی این قدرت و حفاظت کوچک را داشته باشم؟"

تلفن زنگ زد و تقریباً از وحشت از جایم پریدم. گوشی تلفن را از روی دستگاه برداشتم.

یک کمی عصبی پاسخ دادم: "بله؟"

جان گفت: "سلام عزیزم. وقتی می رفتم نمی خواستم بیدارت کنم. خیلی خوب خوابیده بودی و می دانم که شب سختی را گذراندی، دلم نیامد بیدارت کنم."

"کاش بیدارم کرده بودی. دوباره آن خواب را دیدم."
"متأسفم اگر می دانستم، این کار را می کردم."
پرسیدم: "جان چرا تمام نمی شود؟ ما دیشب با هم دعا کردیم!" و جان صادقانه پاسخ داد: "نمی دانم"

از روی لحنش می توانستم بفهمم که او هم تقریباً به اندازه ی من ترسیده است. کمی دیگر با هم صحبت کردیم و بعد گوشی را قطع کردیم. در این فکر بودم که به سالن بروم و کتاب مقدس را بخوانم. اما احساس کردم که انگار ذهنم گیج است، به طوری که برای بیدار ماندن و تمرکز کردن بر معنی کلماتی که می خواندم، باید مبارزه می کردم. احساس کردم مثل این که دوباره سعی می کنم از کابوسم فرار کنم. دست سنگین خواب مرا زیر بار خود به پایین می کشید و من بیش تر و بیش تر در موقعیتی قرار می گرفتم که بتوانم خود را بیدار نگه دارم، اما مغز گیج بلند نمی شد.
دعا کردم: "خدایا، خواهش می کنم به من چیزی یا کسی را نشان بده که بتواند به من کمک کند!"

تقریباً یک پاسخ فوری گرفتم، به یاد مردی افتادم که وقتی به دالاس رفتم، مرا به عنوان دخترخوانده اش به فرزندی گرفت. از روی کاناپه بلند شدم و از آشپزخانه به او زنگ زدم. او هم در دسترس بود و من با اشک همه ی داستان را برایش تعریف کردم و با این شکایت حرفم را تمام کردم که: "به عنوان یک مسیحی نمی توانم باور کنم در حالی که وعده ی حیات وافر برای زندگی ما نوید داده شده، زندگیم این گونه باشد!"

او گفت که با من موافق است و توضیح داد که می خواهد برایم چند کاست بفرستد تا وقتی تنها هستم به آن‌ها گوش کنم و پس از این که به آن‌ها گوش دادم با او تماس بگیرم تا بتوانیم با هم صحبت کنیم. از او قول گرفتم که آن‌ها را خیلی زود بفرستد و تلفن را قطع کردیم. برای نخستین بار سوسوی امیدی احساس کردم. پرده‌ها را کنار زدم تا آفتاب تگزاس را به خانه دعوت کنم و با امیدواری رفتم و دوش گرفتم.

وحشت شبانه از آن کابوس ادامه داشت، اما پس از این که اندک زمانی گذشت، بسته ی کاست‌ها رسید. آن قدر هیجان داشتم که انگار آن‌ها هدیه ی تولدم بودند. به اتاق نهارخوری رفتم و وسایل یک مطالعه ی دقیق را با دفتر یادداشت، کتاب مقدس و ماژیک شبرنگ و دستگاه ضبط صوت را

آماده کردم. این طور دعا کردم: "پدر بگذار حقیقت را بشناسم و آن مرا آزاد کند! چشمانم را باز کن تا ببینم، گوش هایم را باز کن تا بشنوم و قلبم را لمس کن تا ایمان داشته باشم. در نام عیسا، آمین."

اولین کاست را گذاشتم. کیفیت ضبط اش خوب نبود و کلمات نامفهوم بودند. مرد مسنی تعلیم می داد که هیچ وقت صدایش را نشنیده بودم، اما در همان حال مثل این بود که او می دانست من با چه چیزی درگیر هستم. تعلیم خود را با این شروع کرد که بسیاری از مسیحیان از بحث درباره ی جنگ روحانی می ترسند، چون ما مسیحیان فکر می کنیم که اگر این کار را بکنیم، نیروهای شریر قدرتمندتر می شوند. در نتیجه در مقاومت با شریک محکم نمی ایستیم و عقب نشینی می کنیم. او توضیح داد که شیطان با تمام قوت عمل می کند و ما با برملا کردن اعمال تاریکی، قدرت او را افزایش نمی دهیم، بلکه کاهش می دهیم. این طور شرح داد که شیطان از احکام شریعت سو استفاده می کند و مدعی برادران است. باید بدون تزلزل، با ایمان و شمشیر کلام خدا در برابر او مقاومت کرد. پس از آن، واعظ وارد جزئیات بیش تری درباره ی گناهان و لعنت های نسل اندر نسل شد. کاست شماره ی یک و دو، تعلیمی بود و سومی زمانی را به دعا تخصیص داده بود.

همزمان با گوش دادن به این تعلیم ها، کتاب مقدس را هم می خواندم و در این حین، به حقایق برخوردیم که حالا به طرز روشنی آشکار به نظر می رسید، اما با این حال آن ها نکاتی بودند که پیش تر، از آن ها چشم پوشی کرده یا نادیده شان گرفته بودم. برای شما شرح بدهم که این ها حقایق تازه ای به نظر نمی آمدند، اما اگر به سال ۱۹۸۲ بازگردید، عقاید بسیار رادیکالی بودند. یکی از قدرتمندترین و پویاترین حقایقی که آن روز آموختم و می خواهم با شما در میان بگذارم، اصل "متعلق به خود دانستن وعده های خدا در زندگی مان" می باشد.

"زیرا همه ی وعده های خدا در مسیح "آری" است و به همین جهت در اوست که ما "آمین" را بر زبان می آوریم، تا خدا جلال یابد." (دوم قرنیتیان ۲:۱)

این وعده ی حیرت انگیزی است. صرف نظر از تعداد یا مقدار وعده های خدا، در مسیح همیشه پاسخ او "آری" است. بگذارید از این موضوع مثالی هم از عهد عتیق برای شما بیاورم. خدا در برابر موسا و فرزندانش اسراییل،

برکت و لعنت را قرار داد. وقتی جمعیت "آمین" می گویند، فهرست برکاتی را که پشت سر هم خوانده می شوند، تأیید می کنند:

"این که من امروز برکت و لعنت پیش شما می گذارم. اما برکت، اگر اوامر یهوه خدای خود را که من امروز به شما امر می فرمایم اطاعت نمایید. و اما لعنت، اگر اوامر یهوه خدای خود را اطاعت ننموده، از طریقی که من امروز به شما امر می فرمایم برگردید، و خدایان غیر را که نشناخته اید، پیروی نمایید." (تثنیه ۱: ۲۶-۲۸)

در شریعت، اگر فرمان خداوند اطاعت نشود، در پشت هر برکتی، لعنتی هست.

"مسیح به جای ما لعن شد و این گونه ما را از لعنت شریعت بازخرد کرد، زیرا نوشته شده که "هر که به دار آویخته شود ملعون است." او چنین کرد تا برکت ابراهیم در مسیح عیسا نصیب غیریهودیان گردد، و تا ما آن روح را که وعده داده شده بود، از راه ایمان دریافت کنیم." (غلاطیان ۳: ۱۳-۱۴)

ما در مسیح برکات ابراهیم را به دست آورده ایم. برای دریافت برکت موسی، باید از نسل اسرائیل می بودیم، اما این برکات به غیر یهودیان هم رسیده است. در مسیح، از طریق ایمان، به آنانی که خارج از شریعت بودند، زندگی و عهدی تازه داده شد. بنابراین در

— بسیاری از مسیحیان از بحث درباره ی جنگ روحانی می ترسند، چون ما مسیحیان فکر می کنیم که اگر این کار را بکنیم، نیروهای شریر قدرتمندتر می شوند.

مسیح ما "آری" می شنویم و اگر شریعت را نگاه دارید "آری" نمی شنوید، بلکه در مسیح: "بلی" می شنوید. دوباره به دوم قرنتیان ۱: ۲۰ توجه کنید: زیرا همه ی وعده های خدا در مسیح "آری" است و به همین جهت در اوست که ما "آمین" را بر زبان می آوریم، تا خدا جلال یابد.

ما "آمین" یا "بشود" می گوئیم! به کلام خدا نگاه می کنیم و سپس با ایمان نزدیک می شویم تا کلام خدا بتواند در زندگی ما جسم بپوشد. ما با ایمان کلام خدا را از آن خود می سازیم. با گفتن: "من کلامت را که در قلبم جای گرفته، می پذیرم. باشد که زندگی ام در طریق آن باشد"، آرزوها و زندگی خود را تسلیم حقیقت او می کنیم. وقتی کلام خدا ما را محکوم کند، توبه می کنیم و پند او را می پذیریم. وقتی کلام ما را به چالش درمی آورد،

می گویم: "ایمان دارم ... خداوند، بی ایمانی مرا مدد کن!" اعلام می کنیم که: "باشد که کلام خداوند، تا ابد پابرجا باشد و در زندگی ام جلال بیابد!"
آن روز در حالی که به این کاست ها گوش می دادم، در آینه ی کلام خدا آشکارا بخش هایی از زندگی ام را که از گذشته درگیر تاریکی بود، دیدم که لازم بود آن ها را کنار بگذارم و گناهان پدران پیش از خودم را اعتراف کنم. می توانستم آن سایه ی تاریک لعنت ها را در زندگی ام ببینم، زندگی پدر و مادرم و پدربزرگ ها و مادربزرگ هایم. در همان حال، برکت مسیح را در اطرافم، بر بالای سر خود و نسل های آینده می دیدم که تنها منتظر بود یک نفر در شکاف بایستد و بگوید: "آری!" چنان مسئولیت مهبیبی احساس کردم که در برابر خداوند زانو زدم و اعتراف کردم و از گناهان خود و گناهان اجدادی خانواده ام تبری جست. احساس کردم که انگار دوباره کلام حزقیا را بازتاب می دهم:

"الان اراده دارم که با یهوه خدای اسراییل عهد ببندم تا حدت خشم او از ما برگردد." (۲ تواریخ ۲۹: ۱۰)

— صرف نظر از تعداد یا مقدار وعده های خدا، در مسیح همیشه پاسخ او «آری» است.

حزقیا اشتباه پدرانش را اعتراف و سپس تعهد خود را به خدا اعلام کرد. من مطمئنم از نسلی بی خدا با فهرستی طولانی از تخلفات بودم. البته، من قادر نبودم گناهان ایشان را به صورت فردی، همان طور که پیش تر

وقتی خود را به عنوان گناهکار در حضور خدا یافته بودم، اعتراف کنم، اما چیزهای مشخصی وجود داشت که می دانم گناه به حساب می آمد.

- معضل پیشگویی از طریق طالع بینی و همچنان از طریق کتاب ها، بازی ها و فیلم هایی در همین راستا
- مواد مخدر و تجاوز جنسی
- گناهان جنسی

حتا نفهمیده بودم که سر و کار داشتن غیر جدی با این طور چیزها هم، بالقوه مهلك است. یکی از کتاب های پدر و مادرم را به یاد آوردم که شکل علامت های طالع بینی را کشیده بود. من هم دوست داشتم فال خودم را ببینم، اگرچه برای خندیدن بود، اما در واقع آن ها را می خواندم. یک سال برای کریسمس، صفحه ی حروف مخصوص احضار ارواح هدیه گرفته

بودم و با آن خیلی بازی می کردم، تا این که وقتی خودش به حرکت افتاد، مرا ترساند. پیش از این که مسیحی بشوم، خواندن داستان‌های ترسناک را دوست داشتم و به سوی هر چیز ماورای طبیعی کشیده می شدم. البته، حالا باور دارم که در واقع این کار من به خاطر اشتیاقی نهفته برای مسائل مربوط به خدا بود که به شیوه‌ی نامناسبی در پی آن بودم، اما با این حال این کارها به جای برکت، لعنت برایم به ارمغان آورده بود.

مادربزرگ و پدربزرگ الکی بودند، و خودم هم از چهارده سالگی شروع به مصرف الکل کرده بودم و تا بیست و یک سالگی مرتباً مصرف می کردم. در دانشگاه چندین بار ماری جوانا و کوکائین را امتحان کرده بودم. همه‌ی این‌ها رفتار سرکشانه‌ای بودند که درهای زندگی‌ام را به جای برکت، به سوی لعنت باز کرده بودند. وقتی با دقت به نسل پیش از خودم نگاه می کردم، چیزهای دیگری هم بودند. مادربزرگم سرطان گرفته بود، مادرم سرطان گرفته بود و خودم نیز همچنین؛ سه نسل! مادر مادربزرگم دو بار ازدواج کرده بود. مادربزرگم طلاق گرفت و بعد با شوهر دومش ازدواج کرده بود و دوباره از او جدا شده بود و با سومین مرد ازدواج کرده بود که او هم طی یک جر و بحث پرهیجان دچار سکتی قلبی شده و درگذشته بود. پدرم مادرم دوبار ازدواج کرده بودند. مادر و پدرم از هم جدا شده بودند، دوباره ازدواج کرده و دوباره طلاق گرفته بودند، و پدرم در نهایت رفت تا به زن دیگری بپیوندد که

برکت مسیح را در اطرافم،
بر بالای سر خود و نسل‌های آینده
می‌دیدم که تنها منتظر بود یک نفر
در شکاف بایستد و بگوید: «آری!»

هرگز زحمت ازدواج با او را به خود نداد. مادربزرگم یک سقط جنین داشت و یکی دیگر از فرزندانش تقریباً در هنگام تولد مرده بود. مادرم بین تولد من و برادرم، سه بچه را سقط کرده بود. چرا همه‌ی این چیزها اتفاق افتاده و تکرار شده بود؟

"و خداوند پیش روی وی عبور کرده، ندا در داد که "یهوه، یهوه، خدای رحیم و رؤوف و دیرخشم و کثیر احسان و وفا؛ نگاه دارنده‌ی رحمت برای هزاران، و آمرزنده‌ی خطا و عصیان و گناه؛ لکن گناه را هرگز بی سزا نخواهد گذاشت، بلکه خطایای پدران را بر پسران و پسران پسران ایشان تا پشت سوم و چهارم خواهد گرفت." (خروج ۳۴:۶-۷)

احساس کردم که گویی این چیزها ادامه پیدا می کنند و در زندگی من، ازدواجم و اگر به ایشان اجازه بدهم، در زندگی بچه های هنوز به دنیا نیامده ام نیز تکرار می شوند؛ مگر این که کاری کرده می شد. خدا به من نشان می داد که چگونه از پیشروی این لعنت ها جلوگیری کنم. وقتی به این آیه ها نگاه می کردم، هم دلیل آن لعنت ها و هم یک وعده را می دیدم. من در این چرخه ی گناه، سومین و در بعضی موارد چهارمین نسل بودم. این قطعاً یک دلیل به حساب می آمد، اما در بخش دیگری از کلام، وعده ی خودم را پیدا کردم:

"نزد آن ها سجده مکن، و آن ها را عبادت منما، زیرا من که یهوه، خدای تو می باشم، خدای غیور هستم، که انتقام گناه پدران را از پسران تا پشت سوم و چهارم از آنانی که مرا دشمن دارند می گیرم. و تا هزار پشت بر آنانی که مرا دوست دارند و احکام مرا نگاه دارند، رحمت می کنم." (خروج ۲۰:۵-۶)

می خواستم شروع هزاران نسلی باشم که خدا را دوست داشته اند و احکامش را نگاه داشته اند.

این برایم فرصتی بود تا از گناهان نسل های پیشینم توبه کنم و عهدی را با خدای رحیم ببندم. او تنها منتظر بود تا نامش را صدا بزنم تا بتواند محبتش را نثار هزار نسل پس از من کند. وقتی فهمیدم که تصمیم به عهد بستن با او و اطاعت از او چه تأثیری بر زندگی من و زندگی هایی که از من به وجود می آیند، می گذارد از هیجان به خود می لرزیدم. به وسیله ی آن کاست های تعلیمی، چشمانم به روی اسارتی که پیش از این، از آن آگاه نبودم، باز شد. این همان بستگی های روحی بودند و من واقعاً چندین بند از آن بندهای خطرناک را داشتم که لازم بود بریده شوند.

من ایمان دارم که می توانیم بدون این که پیچیدگی اسارت هایمان را بیش از حد بزرگ کنیم، با آن ها مواجه شویم. عیسا بدون این که همایش های دیوشناسی برپا کند، دیوها را اخراج می کرد و مردم را آزاد می ساخت. هرگاه زنجیری دید، آن را از هم شکافت؛ وقتی دیوها را دید، آن ها را بیرون کرد؛ وقتی ضعف و ناتوانی را دید، آن ها را شفا داد؛ وقتی افرادی را دید که اسیر گناه بودند، آن ها را بخشید و به ایشان قدرت داد تا بروند و دیگر گناه نکنند. من عیسا را دوست دارم، چون او بسیار واقعی، کارهایش به جا

و بسیار اهل عمل بود. او می دانست که من اسیر بودم، و در دستانم حقایقی را قرار داد تا مرا آزاد کند. من هم به نوبه ی خود، همان حقایق را در دستان شما می گذارم. قدرت آن‌ها نقصان ناپذیر است، چرا که حقیقت، ملاحظه ی افراد را نمی کند، بلکه برای تمام کسانی که باز می گردند و آن را محترم می شمارند، آزادکننده است.

خب، پس بستگی های روحی چیست؟ اگر ساده بخواهیم بگوییم، از آن جا که باید مانند کودکان وابستگی داشته باشیم، در رابطه نیز این پیوند زمانی اتفاق می افتد که جان ما به یکدیگر تنیده شود. حال، مشخص است که این پیوند می تواند خوب یا بد باشد. جان یک مادر به پسرش تنیده شده است. اما وقتی که او بزرگ و به یک مرد تبدیل می شود، رابطه اش با مادرش باید تغییر کند تا بتواند قلبش را به همسرش بدهد. جان یک شوهر باید به جان عروس خود تنیده شود تا این که آن دو یک تن شوند. او مادر و پدر خود را ترک می کند و به زن خود می پیوندد. این ها گره ها یا بندهای خوب و سالمی هستند که قلب های ما را در محبت به هم متصل می کنند. بندهای سالمی مانند این می توانند در دوستی ها هم شکل بگیرند. داود و یوناتان چنین رابطه ای داشتند.

این موضوع در آیات زیر توصیف شده است:

"و واقع شد که چون از سخن گفتن با شائول فارغ شد، دل یوناتان بر دل داود چسبید، و یوناتان او را مثل جان خویش دوست داشت... و یوناتان با داود عهد بست چون که او را مثل جان خود دوست داشته بود." (اول سموئیل ۱:۱۸-۳)

"و یوناتان به داود گفت: به سلامتی برو چون که ما هر دو به نام خداوند قسم خورده، گفتیم که خداوند در میان من و تو و در میان ذریه ی من و ذره ی تو تا به ابد باشد." (اول سموئیل ۲۰:۴۲)

پیمان و پیوند دوستی، جان داود و بعدها جان نسل یوناتان را نیز حفظ کرد. این دو مرد حتا به قیمت از دست دادن راحتی یا موقعیت خود، با هم عهد بستند. یوناتان به خاطر زندگی داود و اعتراف دست خدا بر زندگی داود، حق پادشاهی خود را واگذارد. من مطمئنم که شما چنین رابطه ای در زندگی خود دارید. شاید با خواهر یا دوست صمیمی خود چنین رابطه ای داشته باشید. پیمان بیان نشده ی بامعنایی بین شما وجود دارد. به طور قطع

من این عهد را با پسرانم بسته ام، گاهی نمی دانم که آن ها در این مورد چه فکر می کنند؛ این را هم احساس می کنم. تا این جا درباره ی پیوندهای سالم بین دوستان و پدر و مادر صحبت کردیم. اما بیا بیاید به پیوندی که بین زن و شوهرها بسته شده اند، نگاه عمیق تری بیاندازیم. این پیوند با آدم و حوا شروع می شود. راز بین یک شدن دو نفر... یک مرد، یک زن، یک بدن. عیسا آن را به این شکل توضیح داد:

"اما از آغاز خلقت، "خدا ایشان را مرد و زن آفرید." و "از این سبب مرد، پدر و مادر خود را ترک گفته، به زن خویش خواهد پیوست، و آن دو یک تن خواهند شد." بنابراین، از آن پس دیگر دو نیستند، بلکه یک تن می باشند. پس آنچه را خدا پیوست، انسان جدا نسازد." (مرقس ۱۰: ۶-۹)

بدیهی است که در این جا به آن بی آلیشی نقشه ی اولیه که از همان ابتدا در کتاب پیدایش بود، اشاره دارد. شوهرها و زن ها دیگر دو نیستند، بلکه یک هستند. این یکی شدن، قدرتمند و حیات بخش است. نخست، روح ها

در عشق به هم تنیده می شوند. سپس عشق شان پیش می رود و به یک عهد بدل می شود و در حضور خدا با هم پیمان می بندند. این پیمان در اتحاد جنسی، جایی که بدن های آن ها به هم تنیده می شود، به حد اعلائی خود می رسد. در نهایت، مرد نطفه ی خود را در رحم زن می کارد و حیات از آن به بار می آید.

— وقتی فهمیدیم که تصمیم به عهد بستن با او و اطاعت از او چه تأثیری بر زندگی من و زندگی هایی که از من به وجود می آیند، می گذارد، از هیجان به خود می لرزیدیم.

آن دو از نظر روانی، فیزیکی و روحانی از طریق اتحاد جنسی به هم می پیوندند. این بالاترین سطح یک پیمان است، چون که در هر سه بعد، صمیمیت ایجاد می شود. پیش از این اتحاد، هر کدام به تنهایی کامل هستند، اما وقتی این اتحاد شکل می گیرد، دو دیگر مجزا نیستند، بلکه یکی هستند. حالا از آنچه که جدا از هم می توانستند باشند، قوی ترند. این اتفاق کاسته شدن از آن ها نیست، بلکه تکمیل ایشان می باشد. همچنین نشان می دهد که وقتی دو نفر که یک شده اند، دچار خیانت و زنا یا طلاق می شوند، چه قدر ویران کننده است. جانشان چاک می خورد یا پاره می شود. تنها زنان و شوهران باید در این سه بعد، به این شکل به هم بپیوندند. این به هم

تنیده شدن جان‌ها می‌تواند در بیرون از ازدواج هم، درست مانند رابطه‌ی ازدواج اتفاق بیفتد. وقتی یک مرد و یک زن با هم رابطه‌ی جنسی دارند، یک تنیدگی جنسی میانشان شکل می‌گیرد. به عبارت دیگر، چیزی به نام یک رابطه‌ی جنسی سرسری و سطحی وجود ندارد. این برخورد هر دو طرف را تغییر می‌دهد - نه تنها جان آن‌ها تغییر می‌کند، بلکه از نظر فیزیکی هم این اتفاق می‌افتد.

تازگی‌ها در یک برنامه‌ی تلویزیونی، واقعیت‌جالبی درباره‌ی ایدز شنیدم: وقتی با کسی رابطه‌ی جنسی دارید، در واقع با آن شخص و هر کس دیگری که او در هفت سال اخیر با آن‌ها رابطه داشته، از نظر بیولوژیکی رابطه‌ی جنسی داشته‌اید. حاصل ناشی از این رابطه‌ها تا هفت سال، همان‌طور باقی می‌ماند! در پیدایش، بین دینه (دختر لیه و یعقوب) و یک شاهزاده، برخوردی را می‌بینیم.

"و چون شکیم بن حمور حوی که رئیس آن زمین بود، او را بدید، او را بگرفت و با او همخواب شده، وی را بی عصمت ساخت. و دلش به دینه، دختر یعقوب بسته شده، عاشق آن دختر گشت و سخنان دل‌اویز به آن دختر گفت. و شکیم به پدر خود، حمور خطاب کرده، گفت: "این دختر را برای من به زنی بگیر." (پیدایش ۲:۳۴-۴)

پس از این جان شکیم به جان دینه تنیده شد، و او می‌خواست که دینه زن او بشود. دقت کنید، که می‌گوید به او تجاوز کرد. میل او به ازدواج با دینه، تجاوزی را که به او کرده بود، از بین نمی‌برد.

رابطه‌ی جنسی پیش از ازدواج همیشه یک تجاوز خواهد بود، حتی اگر نامزد باشید. اگر نخست او را به عنوان عروس خود به زنی گرفته بود و بعد با او همخواب می‌شد، هیچ وقت چنین تجاوزی اتفاق نمی‌افتاد. اگر تمام این سناریو وارونه شده بود، همه چیز متفاوت می‌بود. اما بیابید ترتیب روند این اتفاق را بررسی کنیم: شکیم او را دید، از نظر فیزیکی جذب او شد، او را گرفت با او همخواب شد، او را بی عصمت کرد و بعد دلش به او بسته شد و عاشق او گشت، به او سخنان دل‌اویز گفت و سپس از پدرش خواست تا او را برایش به زنی بگیرد. به نظر می‌آید که او همه چیز را برعکس انجام داده است. اگر شکیم نخست با پدرش صحبت کرده بود و از او خواسته بود تا دینه را برایش به زنی بگیرد، همه چیز فرق می‌کرد. فکر می‌کنم وقتی او با

دینه به نرمی صحبت کرد، به او گفت: "نگران نباش. همه چیز درست خواهد شد، من با تو ازدواج خواهم کرد و این مشکل را حل می‌کنم."

جالب است که هیچ چیز درباره‌ی احساس دینه درباره‌ی کل موضوع نگاشته نشده است. آیا به او تجاوز شده بود یا این که فریب خورده بود. آیا اصلاً دینه دلش می‌خواست عروس او بشود؟ به خاطر روال این اتفاق، ما این برداشت را می‌کنیم که او صرفاً یک قربانی بود و در چیزهایی که پیش آمده بود، دخالتی نداشت و بدون او تصمیم‌گیری شده بود. وقتی پیوندهای روحی ناسالم، شکل می‌گیرند، بیش‌تر از این که اتحاد و مشارکتی وجود داشته باشد، کنترل و ترس وجود دارد. و در این قید و بندهای ناسالم، در بیش‌تر موارد زنان قربانی می‌شوند. البته این داستان پایان خوشی ندارد؛ این شاهزاده کشته می‌شود و در پایان دینه تنها می‌ماند. در وضعیت ایده آل، باید تنها با یک نفر از نظر جنسی متحد بشوید، چون که رابطه‌ی جنسی برای اتحاد بین دو نفر در عهد ازدواج اختصاص داده شده است. در این حالت، دیگر رابطه‌ی جنسی یک تجاوز و

بی‌عصمت کردن نیست، بلکه کاملاً برعکس می‌باشد. وقتی ما به چیزی تجاوز می‌کنیم، به آن چیز بی‌احترامی می‌کنیم، آن را بی‌حرمت و بدنام می‌سازیم. رابطه‌ی جنسی خارج از ازدواج، هر دو طرف ازدواج (هم‌زن و هم‌مرد) و هم‌خدا را بی‌حرمت می‌سازد.

چیزی به نام یک رابطه‌ی جنسی سرسری و سطحی وجود ندارد. این برخورد هر دو طرف را تغییر می‌دهد.

اما رابطه‌ی جنسی در عهد ازدواج، خدا، شوهر و زن را محترم می‌شمارد. به همین دلیل است که به ما سفارش شده تا تقدس عهد ازدواج را حفظ کنیم. "زن‌شویی باید در نظر همگان محترم باشد و بسترش پاک نگاه داشته شود، زیرا خدا بی‌عفتان و زناکاران را مجازات خواهد کرد. (عبرانیان ۱۳:۴) ما ازدواج خود را با پاک ماندن و خود را به جفت آینده‌ی مان تخصیص دادن، محترم می‌شماریم. ما عهد ازدواج خود را پس از عروسی این‌گونه محترم می‌شماریم که هرگز به دیگران (با زنا کردن) یا هیچ چیز دیگری (مانند پورنوگرافی، خودارضایی، انحراف جنسی یا هرزگی) اجازه ندهیم از زیبایی صمیمت جنسی بکاهند. خوب، همه‌ی این‌ها برای من مانند خبر فوری بود. زندگی گذشته‌ی کاملاً رنگارنگی داشتم و حال که ازدواج کرده

بودم، چهره های کریه و خاطرات چهارخانه ای شکل گذشته ام، در برابرم قد علم کرده بودند. جان و من با هم تنها می شدیم و من ناگهان تجربه ی وحشتناکی از گذشته یا تصویری از بعضی از فیلم های افضاح پورنوگرافی که پنج سال پیش در دوران دانشگاه دیده بودم، به یادم می آمد. یا این که می خواستم با شرمساری بعضی از خاطرات جنسی را که با دوست پسر سابقم داشتم، از بین ببرم. وحشتناک بود. البته وقتی دختر مجرد بی ایمانی بودم، هیچ کدام از این‌ها مرا آزار نمی دادند، اما حالا که مسیحی شده و ازدواج کرده بودم، این چیزها برایم مانند یک بمب جنسی ساعتی بود. وقتی که باید می توانستم خود را با رهایی کامل، آزادانه به همسرم ببخشم، خود را در بند گذشته می دیدم. مقید به ازدواج بودم در حالی که پیش تر بدون هیچ خویشتن داری در زنا بودم. چه قدر وحشتناک بود! جان لایق همه ی وجودم بود، و من به خاطر تخلف های پیشینم، دیگر ظرفیت آزادی جنسی را نداشتم. با افکار، تصاویر، مقایسه ها و شرم، دست و پنجه نرم می کردم. با آن‌ها می جنگیدم، اما به نظر می آمد که فایده ای ندارد... تا زمانی که درباره ی قدرت شکستن بندها و تبری جستن از گناهان اجدادی باخبر شدم. بیایید به عهد جدید نگاه کنیم که می گوید:

"آیا نمی دایند که بدن های شما اعضای مسیح است؟ آیا اعضای مسیح را برگیریم و آن‌ها را اعضای فاحشه ای گردانم؟ هرگز! آیا نمی دانید کسی که با فاحشه ای می پیوندد، با او یک تن می شود؟ زیرا نوشته شده است: "آن دو یک تن خواهند شد." (اول قرنتیان ۶: ۱۵-۱۶)

من الان با دوست پسران فاحشه ی سابقم ارتباطی ندارم، اما قاعده ی کلی در این جا همین است؛ من با آن‌ها یکی شده بودم، و حالا با یکی دیگر عهد بسته بودم. با هر پیوستن و جدا شدن، جان من تکه تکه

— میل او به ازدواج با آن دختر، تجاوزی را که به او کرده بود، از بین نمی برد. رابطه ی جنسی پیش از ازدواج همیشه یک تجاوز خواهد بود، حتا اگر نامزد باشید.

شده بود تا این که دیگر کامل نبودم، بلکه از نظر جنسی در هم شکسته بودم. وقتی از نظر جنسی در هم می شکنید، به طرز باورنکردنی برایتان دشوار می شود که خود را کاملاً به شوهر خود واگذارید، چرا که دیگر کامل نیستید. همین قاعده، محکم ایستادن در برابر وسوسه را برای زنانی که از

نظر جنسی در هم شکسته یا به آن‌ها تجاوز شده را بسیار دشوار می‌کند. آن‌ها حتا زمانی که می‌خواهند بگویند نه، سختی می‌کشند. آن‌ها مغلوب شهوت یا گناه و اغلب هر دوی آن‌ها شده‌اند که این ایستادگی در برابر پیشروی جنسی را تقریباً برایشان غیر ممکن می‌سازد. آن‌ها تبدیل به یک قربانی و آهنربایی می‌شوند که سو استفاده و بی بندوباری جنسی را به خود جذب می‌کنند. به خاطر برخوردهای پیشین خود با شریک‌هایشان، یا این‌طور کارها با آن‌ها کرده می‌شود یا این‌که خود را در آتش شهوت می‌یابند. اما با خدا، ناممکن‌ها ممکن می‌گردد. برای راه رفتن در پاکی باید کامل باشیم، و در جایی که شکستگی و خرابی هست، تنها خدا می‌تواند ما را به کاملیت بازگرداند. در جایی که تجاوز و بی‌حرمتی بوده، تنها خدا می‌تواند حرمت را به تمایلات جنسی ما بازگرداند. تنها خدا می‌تواند ناپاکی و بی‌عفتی را بردارد و دوباره آن را مقدس و پاک بسازد. تنها خدا می‌تواند به ازای آن خاکستری که به حضورش می‌آوریم، به ما زیبایی ببخشد. من آن روز تصمیم گرفتم که وقتی را اختصاص دهم و تمام قربانی‌های سوختنی گناهان جنسی و ننگین را جمع آوری کنم. شب بعد فرصت داشتم که آن‌ها را به حضور خداوند بیاورم. قرار بود که جان بروم و من آزاد باشم تا واقعاً آن زمانی را که نیاز داشتم، در دعا در حضور خداوند بمانم. ایمان دارم که وقتی آماده‌ی رویارویی باشیم، خدا توجه ما را به این مسائل جلب می‌کند و من آماده‌ بودم! شاید شما که این کتاب را در دست دارید نیز همین دعوت را از طرف او داشته باشید. ما کاهن اعظم امین و دلسوزی داریم که ما را به

— وقتی که باید می‌توانستم
خود را با رهایی کامل آزادانه به
همسرم ببخشم، خود را در بند
گذشته دیدم.

خوبی می‌شناسد. او می‌خواهد شمشیرش را به کار گیرد تا هر چیزی که شما را از او دور نگه می‌دارد، ببرد. او می‌خواهد هر پیوند و وابستگی ناسالمی را قطع کند تا تنها آنچه سالم است باقی بماند. او کلامش را خواهد فرستاد تا روح شما را احیا کند. جایی

که شما اکنون می‌ترسید پا به آن‌جا بگذارید، فرشتگانش خواهند رفت و هر تکه از روح ششکته تان را بازمی‌گردانند.

"مگر آن‌ها جملگی روح‌هایی خدمتگزار نیستند که برای خدمت به وارثان آینده‌ی نجات فرستاده می‌شوند؟" (عبرانیان ۱: ۱۴)

فرشتگان، نگهبان جان ما هستند. نباید پرستیده شوند، بلکه آن ها به طور قطع در امور آنانی که وارث نجات هستند، شرکت دارند. هیچ دلیلی ندارد که از دخالت آن ها بترسیم، چون که این مأموریت از طرف خود خداست. می خواهم از شما دعوت کنم که زمانی را برای دعا در نظر بگیرید تا بگذارید خدا زندگی تان را تقدیس کند. او که وعده می دهد امین است، او شما را از گل و لجن بیرون خواهد کشید و پای های شما را بر صخره ی محکم می نهد. اما باید قلب خود را به او بدهید تا این کار را در زندگی تان انجام دهد. این اتفاقی نیست که تصادفی صورت بگیرد. شاید حتی بخواهید که یک وعده ی غذایی را روزه بگیرید و پیش از شروع این کار، مدتی را در پرستش بگذرانید. می خواهم وقتی او شما را به آرامی در این روند پیش می برد و کمک تان می کند تا از هر تاریکی و قلعه ی دشمن که بر شما سایه افکنده دور شوید، حقیقتاً به هدایت روح القدس حساس باشید.

و حال این که کابوسم چه شد؟ پس از این که این چیزها را از خود دور کردم، دیگر هرگز به سراغم نیامدند. لطفاً یک لحظه درنگ کنید و پیش از این که ادامه بدهید، زمانی را مشخص کنید. این زمان می تواند همین حالا باشد؛ اگر چنین است، لطفاً مطمئن شوید که تنها هستید یا یک دوست نزدیک یا شریک دعایی تان با شماست، چرا که نیاز خواهید داشت که با صدای بلند درخواست هایتان را بگویید، از چیزی توبه و اعلام انصراف کنید و با "بله و آمین" گفتن، پاسخ دهید.

من تا آن جا که می شد این دعا را از ترکیب متونی از کلام نوشتم، چرا که کلام شمشیر دو لبه ی تیز و قدرتمند روح است. در پایان این فصل منابعی را برای مطالعه ی تکمیلی شما قرار داده ام.

پدر آسمانی عزیز،

به نام گران بهای پسر ت - عیسا، به حضورت می آیم؛ به دروازه های تو با شکرگزاری داخل می شوم و به صحن های تو با ستایش وارد می شوم. رحمت تو بخشاینده است و محبت تو مرا در برگرفته و پیشاپیش به خاطر کار عظیم نجات در زندگی ام شکر می کنم. ای خداوند، خدای اسرائیل، می خواهم با تو عهدی ببندم. تو خداوند و خدای آسمان و زمین هستی و خدای عظیم و مهیب که عهد محبت خود را با آنانی که تو را دوست دارند و از دستورات فرمانبرداری می کنند، نگاه می داری. باشد که چشمان تو گشوده و گوش های تو متوجه دعای بنده ی خود باشد. به گناهان خود و خاندان پدرم و هر سرپیچی که علیه تو مرتکب شده ایم، اعتراف می کنم، زیرا که با تو بد کرده ایم. چون به تو گناه کردیم، شرم ما را فراگرفته است. ای خداوند، خدای رحیم و بخشنده، ما علیه تو برخاستیم و از خداوند خدایمان اطاعت نکردیم و احکامی را که از طریق خادمانش - پیامبران به ما داد، نگاه نداشتیم.

از تو می خواهیم که قلب ما را ختنه کنی و گناه و ننگ و سرافکنندگی اقامت مان در مصر را از ما بگیری. گناه خود و گناه پدرانم را به خاطر درگیر شدن در امور پیشگویی، جادوگری یا فالگیری اعتراف می کنم و از آن دست می کشم. (در این جا درنگی کنید و پیش از این که به دعا ادامه دهید، هر چیزی را که روح القدس به یادتان می آورد، به خصوص ذکر کنید و از آن دست بکشید. این می تواند شامل طالع بینی، جلسات احضار ارواح، فیلم های سینمایی ترسناک، بازی ها، کتاب ها و غیره باشد، اما مطمئناً به این ها محدود نمی شود.) از این ها دست می کشم و لعنت آن را بر زندگی خود، فرزندانم و فرزندان آن ها و فرزندان فرزندان آن ها، خنثا می کنم.

به گناه خود و پدرانم در زمینه ی مواد مخدر و الکی بودن، اعتراف می کنم و از آن تبری می جویم. پدر، هر دری که در قلمروی روحانی بر روی گناه، اسارت یا افسردگی باز شده است، ببند. به خاطر استفاده از (اگر شدنی است، به طور خاص نام آن موادی را که استفاده می کردید، ببرید) توبه می کنم، و قدرت لعنت آن ها را در زندگی خود و فرزندانم و فرزندان آن ها و فرزندان فرزندان آن ها فرو می ریزم. پدر، به گناهان خود و پدرانم در هر آنچه مربوط به گناهان جنسی و ناپاکی ها،

انحرافات، زناى با محارم و بی‌قبیى های اخلاقى است، اعتراف مى‌کنم و از آن ها تبرى مى‌جویم. (در این جا به خصوص به نام گناهانی که برملا مى‌کنید، حساس باشید. آن ها را بدون شرم در حضور او اعلام کنید. هیچ چیز مخفی وجود ندارد، او همه ی آن ها را پیش تر مى‌دانسته است و مایل است که وزن گناه و شرم آن ها را از شما پاک کند. پس هر وقت آماده‌اید، ادامه دهید.)

پدر، شمشیرِ روحت را بردار و هر بند و گره ی جنسی غیراخلاقى که بین من و ... (به روح القدس گوش کنید و هر نامی را که مى‌شنوید، بگویید. کاملاً امکان دارد که حتا نام كسانی را که با آن ها آمیزش جنسى نداشته‌اید، اما به طوری با آن ها از لحاظ جنسى و احساسی درگیر شده‌اید که باید آن را تنها برای شوهر یا منجی خود نگاه مى‌داشتید، به یادتان بیاورد. پس از این که فرد به فرد نام آن ها را گفتید، این دعا را بکنید):

پدر، فرشتگان را بفروست تا تکه تکه های وجودم را از این مردان (یا زنان) دوباره به دست آورند. آن ها را با روح القدس به من بازگردان تا بتوانم کامل و مقدس باشم و خود را برای خشنودی تو اختصاص بدهم.

پدر، نفوذ هر تصویر منحرف و بی‌قید و بند را از خود دور مى‌کنم. مرا ببخش که تصاویر شرم آور و منحرف کننده، از پیش چشمانم گذشته‌اند. مطابق مزمور ۱۰۱:۳، عهدی با تو مى‌بندم و با نگاه داشتن آنچه از نظرم مى‌گذرد، قلب خود را پاسداری خواهم کرد. هر روح ناپاک را از خود دور مى‌کنم و به آن و تأثیرات آن فرمان مى‌دهم که زندگی مرا رها کنند.

پدر، مرا در پاکی خون عیسا بشوی، زیرا خون او به تنهایی قدرت دارد که پاک سازد و کفاره را بپردازد. اینک خود را همچون معبد تو وقف مى‌کنم؛ بر روی این محراب، با قدرت روح قدوست، همه ی ناپاکی های روح، جان و بدنم را پاک بساز! مرا پرکن تا پری روح قدوست از من جاری شود. چشمانم را بازکن تا ببینم، گوش هایم را بازکن تا بشنوم و قلبم را بازکن تا هر آنچه تو برایم مى‌خواهی دریافت کنم. من متعلق به تو هستم. کار خود را در زندگی ام انجام بده.

با عشق

دختر تو

منابع:

- (مزمور ۱۰۰: ۴)
(دوم تواریخ ۲۹: ۱۰-۱۱)
(نحمیا ۱: ۵-۷)
(دانیال ۹: ۸-۱۰)
(یوشع ۵: ۹)
(متا ۱۰: ۳۴)
(عبرانیان ۴: ۱۲)
(دوم تواریخ ۲۹: ۵-۶)

برگزیده به دست خدای قدوس پر شور

آیا متوجه هستید که خدای قدوس در پی شماست؟ او منتظر و مراقب شماست تا به راه او نظر کنید. او مشتاق آن است که شما دست نوشته های عاشقانه اش را بخوانید. او دعا می کند که به پندهای او بازگردید. او می خواهد شما را از دنیای تاریک بیرون بیاورد و به دنیای پر نور و باشکوه خود ببرد. می خواهد شما را از دستان معشوق های بی وفا بریاید و به بازوان وفادار و جاودانه ی خود بیاورد. او شما را از کارفرمایان سختگیر و اسارت های ظالمانه ی مصر آزاد می سازد و در عوض، محبت و رحمت شیرین خود را به شما نشان می دهد. او ما را از مصر نجات نمی دهد فقط برای این که ما را به سرزمین موعود ببرد، او در نهایت می خواهد ما را

— وقتی از نظر جنسی در هم می شکنید، به طرز باورنکردنی برایتان دشوار می شود که خود را کاملاً به شوهر خود واگذارید، چرا که دیگر کامل نیستید.

نزد خود ببرد. وعده های عهد عتیق صرفاً سایه ای زمینی از چیزهای هستند که قرار است بیایند. ما اغلب مانند فرزندان اسرائیل فکر می کنیم. آن چنان بار نجات یافتن و فرار از داوری از دوش مان برداشته شده که فراموش می کنیم هدف نهایی او از نجات، بازگشت به سوی اوست. ای محبوبان، نجات، از داستان آتش و داشتن بیمه ی عمر، بسیار فراتر است! اگرچه من می دانم که شاید شما به نجات این طور نگاه کنید. چند نفر از ما این پرسش را شنیده اند که می گوید: "اگر امشب می مردید، اطمینان داشتید که به کجا خواهید رفت؟" هدف از طرح این پرسش این است که شنوندگان از خود

پرسند: "آیا من مطمئنم که به بهشت می روم؟" اگر مطمئن نباشند، فرصت این را دارند که دعا کنند و در مورد موقعیت ابدی خود اطمینان پیدا کنند. اما نجات تنها مقصدی پس از مرگ نیست؛ نجات مسیر حیات است؛ حیاتی وافر. عمیق ترین خواسته و هدف خدا را از آزاد کردن اسراییل از مصر بشنوید:

"شما آنچه را که من به مصریان کردم، دیده اید، و چگونه شما را بر بال های عقاب برداشته، نزد خود آورده ام." (خروج ۱۹:۴)

زیبایی و قدرتی را که در این آیه هست دوست دارم. خدای مقتدر آسمانی مانند عقاب به سرعت پایین می آید تا با شجاعت فرزندانش را پس از چهارصد سال بردگی نجات بدهد. در این فرایند، به مصر، قدرتمندترین قوم جهان هجوم می آورد و آن را در حد ویرانه ای خوار شده پایین می آورد. بردگان یهودی طلاها و نقره های مصریان را به تاراج بردند. کدام یک از ما علاقه ای ندارد از اسارت این دنیای ناملایم در آید و به کوه خداوند؛ جایی که امنیت و دوستی صمیمانه ی بی همتایی وجود دارد، برده شود؟ متأسفانه بیشتر مردم ممکن است دریابند که چنین اشتیاقی در قلب شان نیست. گرچه بسیاری به رهایی از اسارت و داوری خوشامد می گویند، اما آن ها واقعا با خدا ارتباط برقرار نمی کنند. همه ی داستان این است که ما متعلق به او بشویم، اگر دیگر از آن دنیای فعلی نیستیم، پس که هستیم؟

او شما را از گل و لجن
بیرون خواهد کشید و پای های
شما را بر صخره ی محکم می نهد.
اما باید قلب خود را به او بدهید.

"تمامی جماعت بنی اسراییل را خطاب کرده، به ایشان بگو: مقدس باشید، زیرا که من پیهوه خدای شما قدوس هستم." (لاویان ۲:۱۹)

تقدس تنها یک شیوه ی توصیفی برای زندگی خادمان یا یک شیوه ی پیشنهادی

زندگی نیست، بلکه فرمانی است برای همه ی کسانی که به حضور خدای قدوس می آیند. ما باید مقدس باشیم، زیرا او مقدس است. از ما خواسته نشده که صرفا مقدس مآبانه رفتار کنیم یا ظاهر مقدسی داشته باشیم، بلکه دعوت شده ایم تا مقدس باشیم. چیزی یا طوری بودن، یعنی آن چیز بخشی از جوهره ی وجود یا نیروی حیاتی ما می شود. روح ما، ما را هدایت می کند که چگونه زندگی کنیم؛ بنابراین باید از روح پر شویم و بگذاریم که

به وسیله ی او هدایت شویم؛ روحی که قدوس است یا همان روح القدس. این همان قدر که شامل رفتارهای عمومی ما می شود، تعامل های خصوصی ما را نیز در برمی گیرد.

چیزی بودن، یعنی آن چیز موجودیت شما را تعریف می کند. ما می توانیم رفتار مقدس داشته باشیم، اما مقدس نباشیم؛ می توانیم

— می خواهد شما را از
دستان معشوق های بی وفا برباید
و به بازوان وفادار و جاودانه ی
خود بیاورد.

ظاهر مقدس داشته باشیم، اما مقدس نباشیم. این که باید مقدس باشیم، تنها دستور از مُد افتاده ی عهد عتیق نیست. در عهد جدید که عهد فیض است نیز به ما سفارش شده که مقدس باشیم.

"بلکه همچون آن قدوس که شما را فراخوانده است، شما نیز در همه ی رفتار خویش مقدس باشید؛ چرا که نوشته شده است: مقدس باشید، زیرا که من قدوسم." (اول پطرس ۱:۱۵-۱۶)

اگر از نزدیک به این قسمت از عهد جدید که به نصیحت از کتاب لایوان اشاره می کند نگاه کنید، در واقع به طور ویژه ای تعلیم می دهد که در هر کاری که می کنیم، مقدس باشیم؛ زیرا او قدوس است.

مقدس بودن یعنی چه؟ آیه ی بعدی که در این جا آورده ام، ذهن ما را بیش تر روشن می کند:

"و برای من مقدس باشید زیرا من یهوه قدوس هستم، و شما را از امت ها امتیاز کرده ام تا از آن من باشید." (لایوان ۲۰:۲۶)

خدا به اسرائیل گفت که مقدس باشند، چون آن ها را از میان امت ها جدا کرده است تا از آن او باشند. در اصل خدا به آن ها گفت: "خود را برای من از دیگران جدا کنید، زیرا من شما را برگزیده ام تا از آن من باشید. مرا برگزینید، زیرا من پیش تر شما را برگزیده ام." اسرائیل از میان آن همه قوم برگزیده شد تا از آن او شود. چه وقت غیر یهودیان پذیرفته می شوند؟ ما چه وقت برگزیده شدیم؟

"زیرا پیش از آفرینش جهان، ما را در وی برگزید تا در حضورش مقدس و بی عیب باشیم." (افسیسیان ۱:۴)

حتا پیش از این که ما را ببیند، در او برگزیده شده بودیم. ما نه از میان قوم ها، بلکه پیش از آفرینش جهان، در مسیح برگزیده شده بودیم. به نظر

می آمد که وقتی زمین را آفرید، ما در ذهنش بودیم. ما در مسیح - بره ی قربانی- پیش از بنیاد زمین، به وسیله ی خدا برگزیده شدیم. از پیش تعیین

شده بود که ما در مسیح، مقدس و بی عیب باشیم. در حضور او مقدس باشیم، یعنی چه؟ ما در مسیح مقدس شمرده شده و برای خشنودی، مقصود و جلال او جدا کرده شده ایم.

— تقدس تنها یک شیوه ی توصیفی برای زندگی خادمان یا یک شیوه ی پیشنهادی زندگی نیست، بلکه فرمانی است برای همه ی کسانی که به حضور خدای قدوس می آیند.

ما با وعده های او بیگانه بودیم، زیرا آن هایی که خارج از قوم اسرائیل بودند، نمی توانستند مقدس و یا جدا شده باشند.

غیر یهودیان می بایست تمام قوانین و احکام شریعت را نگاه می داشتند تا بتوانند وارد عهد بشوند. اما امروز، پرده از میان به دو پاره شده است. قوانینی که بر ضد ما بودند، بر صلیب مسیح میخکوب شده اند، و ما دیگر از خدا جدا نیستیم (کولسیان ۲: ۱۴). تقدس این نیست که خدا از ما بخواهد "خوب" باشیم؛ تقدس، دعوتی است که "از آن او" باشیم. من با جان ازدواج نکردم که از مجرد بودن فرار کنم و صاحب بچه بشوم... من با جان ازدواج کردم تا از آن او بشوم. به خاطر پیمانی که بین ماست، خیلی چیزها را با هم شریک می شویم. ما در رازهای خود با هم شریک هستیم، در داشتن فرزندان مان، در اموال مان، ماشین های مان، دوستی ها، خانه، تختخواب و غیره. اما قسمت هایی در زندگی من وجود دارند که جان هیچ وقت به آن ها دسترسی ندارد، چون آن بخش ها برای خدا نگه داشته شده اند، درست همان طور که بخش ها و نیازهایی هستند که هرگز نمی توانم در زندگی جان برای آن ها پاسخی بیابم چرا که آن ها تنها بر عهده ی خدا هستند. برای هر زنی از پیش مقدر شده است که متعلق به شاهزاده اش باشد و بخش هایی در زندگی او وجود دارند که تنها برای او نگاه داشته شده است. مقدس بودن، یعنی جدا شده در روح و جان و بدن مان برای او. نخست با پاسخی که به دعوت او می دهیم و پس از آن، با درخواست از روح القدس برای هدایت مان، و با تسلیم کردن و تطبیق دادن خواسته هایمان به کلام او، خود را جدا می کنیم.

"اما شما ملتی برگزیده و کاهنانی هستید که پادشاه اند؛ شما امتی مقدس

و قومی متعلق به خدایید، تا فضایل او را اعلام کنید که شما را از تاریکی به نور حیرت انگیز خود فراخوانده است. پیش از این قومی نبودید، اما اکنون قوم خدایید؛ زمانی از رحمت محروم بودید، اما اکنون رحمت یافته‌اید." (اول پطرس ۲: ۹-۱۰)

ما به عنوان کاهنان پادشاه امت مقدس اش، برگزیده شده ایم. ما متعلق به خداییم، و بنابراین از روی محبت و حق شناسی نسبت به مرگ او که ما را آزاد کرد و از دنیای تاریکی به نور پرچالش آورد، نیکی‌های او را به دنیا اعلام کنید. به یاد می‌آورم که در دانشکده، پس از این که تازه وارد یک انجمن دانشجویی خواهران مسیحی شده بودم، همه‌ی ما خواهران به خاطر این که به جمعی بسیار بزرگ‌تر از خودمان تعلق داشتیم، هیجان زده بودیم و در همه‌ی فعالیت‌های دانشگاه، در مورد خوبی‌های انجمن مان می‌گفتیم. اگر تا این اندازه درباره‌ی کلپ اجتماعی خوشحال بودیم، چه قدر بیش‌تر باید خدا را بستاییم و از فضیلت‌های او که ما را وارد پادشاهی خود کرده است، بگوییم؟

نامه‌ی اول پطرس به ما می‌گوید که در مسیح چه جایگاهی داریم: ما برگزیده، پادشاه و کاهنان مقدس هستیم. در عهد قدیم، کاهنان مسئول تقدیم قربانی‌ها بودند و کاهنان پادشاه، قربانی‌های خود را در حضور پادشاه می‌گذراندند. ما به عنوان کاهنان، چه چیزی را باید قربانی کنیم؟ این قربانی، زندگی‌ای می‌باشد که او را در کلام، رفتار و ظاهر بستاید. برای این که بیش‌تر این موضوع را متوجه بشویم، بیایید به هارون نگاه کنیم:

"و تنگه‌ی افسر مقدس را از طلای خالص ساختند، و بر آن کتابتی مثل نقش خاتم مرقوم داشتند: قدوسیت برای یهوه. و بر آن نواری لاجوردی بستند تا آن را بالای عمامه ببندند، چنان که خداوند به موسا امر فرموده بود." (خروج ۳۹: ۳۰-۳۲)

هارون به جامه‌های زیبای کاهنان آراسته بود. هر تکه از لباس که او را زینت داده بود، مفهوم ویژه‌ای داشت، اما توجه کنید آخرین نکته در پایان توصیف لباس او نیم تاجی از طلای خالص بود که بر آن نوشته شده بود: قدوسیت برای یهوه. در واقع او با قدوسیت، تاج گذاری شده بود. تمام آن جامه‌های کاهنان و زرق و برق‌های زیبا برای اعلام این بود که هارون از آن خدا بود. دقت کنید که بر آن تنگه یا نیم تاج مثل خاتم، قلم کاری شده بود؛

این نکته ی مهمی است. انگشترهای خاتم می توانستند از هر دو طرف خود بر روی چیزها مهر بزنند. وقتی فرمان یا حکمی صادر می شد، به نشانه ی این که این حکم از جانب چه کسی صادر شده است، با نقش یا مهر یک انگشتری خاتم مهر می شد. حالا بیایید به یک نمونه ی طبیعی نگاه کنیم. در مسابقات دختر شایسته ی ملی یا بین المللی، بر سر برندگان تاج می گذارند و نواری بر هر کدام از آن ها بسته شد است که معین می کند هر کدام متعلق

به کدام ایالت یا کشور هستند. اگر در وسط مسابقه ی بین المللی دختر شایسته ی سال، دختر شایسته ی آمریکا تصمیم می گرفت که می خواهد نماینده ی ژاپن باشد، چه اتفاقی می افتاد؟ آیا به او اجازه ی چنین

تقدس این نیست که خدا از ما بخواهد «خوب» باشیم؛ تقدسی دعوتی است که «از آن او» باشیم.

کاری را می دادند؟ البته که نه! او به عنوان نماینده ی آمریکا انتخاب شده بود و نه ژاپن؛ او باید در فرهنگ آمریکا معرفی بشود و منبع الهام باشد. برای ما نیز به عنوان کاهنان، همین طور است. باید بر تمام کسانی که با آن ها مرادوه داریم، تاثیری بگذاریم که نشان دهد ما چه کسانی و نماینده ی کدام پادشاهی هستیم.

پطرس تفسیر خود را درباره ی این که چگونه این کار را بکنیم، ادامه

می دهد:

"پیش از این قومی نبودید، اما اکنون قوم خدایید؛ زمانی از رحمت محروم بودید، اما اکنون رحمت یافته اید. ای عزیزان، از شما تمنا دارم چون کسانی که در این جهان بیگانه و غریب اند، از امیال نفسانی که با روح شما در ستیزند، بپرهیزید. کردارتان در میان بی ایمانان چنان پسندیده باشد که هر چند شما را به بدکاری متهم کنند، با مشاهده ی اعمال نیک تان، خدا را در روز دیدارش، تمجید نمایند." (اول پطرس ۲: ۱۰-۱۲)

پیش از این قوم خدا نبودیم، اما اکنون هستیم. پیش از این زیر داوری خدا بودیم، اما اکنون رحمت او را تجربه کرده ایم. به عبارت دیگر، زمانی در این دنیا بودیم و زیر حکم داوری آن، اما اکنون از آن این دنیا نیستیم، ما متعلق به پادشاهی خداییم. این حقیقت ما را با این زمین - جایی که پیش تر شهروند آن بودیم - بیگانه و غریبه می سازد. ما به عنوان کاهنان، نمایندگان و سفیران خدا روی زمین هستیم و قربانی های شایسته ی رحمت پادشاه

را به او تقدیم می کنیم: ستایش ها و زندگی هایمان را. قدوسیت دربارہ ی مالکیت می باشد؛ ما دیگر مالک زندگی های خود نیستیم، او مالک آن ها است. شاید بگویید: "من از این که متعلق به کسی باشم، خوشم نمی آید!" چه از این امر آگاه باشید و چه نباشید، شما هیچ وقت واقعا آزاد نبوده اید. تحت تسلط قلمروی تاریکی به دنیا آمده و در آن جا به عنوان دشمن خدا و فرزندی که سرنوشت اش غضب بوده است، زندگی کرده اید. اما شاهزاده ی دوست داشتنی، شما را باز خرید کرده و رهایی داده است. برای شما بهای گزافی پرداخت شده است و ستایش های شما، همراه با قدیسینی که در آسمان ها هستند و سرود بره را می سرایند، جلالش را اعلام می کند.

"و سرودی تازه بدین سان می سرودند که: تو سزاوار گرفتن طوماری

و سزاوار گشودن مُهرهای آن، چرا که ذبح

شدی، و با خون خود مردم را از هر طایفه

و زبان و قوم و ملت، برای خدا خریدی؛

و از آنان حکومتی ساختی و کاهنانی که

خدمتگزار خدای ما باشند و اینان بر زمین

سلطنت خواهند کرد." (مکاشفه ۹:۵-۱۰)

— باید بر تمام کسانی که با آن ها مراوده داریم، تاثیری بگذاریم که نشان دهد ما چه کسانی و نماینده ی کدام پادشاهی هستیم.

دقت کنید که می گوید با خورش ما را برای خدا خریده است و نه برای بهشت. این داماد، عروس اش را به قیمت جان خود خریده است. اما برای درک عمق این داستان عاشقانه، باید به زمان های خیلی دور برگردیم و به سرزمین دوردستی سفر کنیم که آداب و رسوم آن برایمان عجیب می باشد. با من به اسراییل باستان سفر کنید و رسم و رسوم عروسی را مشاهده کنید. در آن زمان هیچ قرار عاشقانه ای بین دختر و پسر وجود نداشت؛ فقط ازدواج برای آن ها وجود داشت و روزی که عروس و داماد می شدند، زوج ها برای این که ببینند مناسب یکدیگر هستند یا نه، همدیگر را امتحان نمی کردند تا بعد هر کدام به راه خود برود. قرار مهم نامزدی از روی حسن نیت، مدت ها پیش از این که حتا روند ازدواج شروع بشود، گذاشته می شد. وقتی یک پسر به سن ازدواج می رسید، از پدرش می خواست که برایش یک زن بگیرد. شاید پسر، کسی را در ذهن خود داشت، اما معمولا این پدر بود که خیلی پیش از این که پسرش به این فکر بیفتد، برای ازدواج

او فکر کرده بود. شاید با یکدیگر بر سر شایستگی های یک دختر یا دختری دیگر بحث می کردند، اما در نهایت پدر بود که خانواده و دختری را که برای پسرشان به خواستگاری او می رفتند، انتخاب می کرد. اگر پیشنهاد اولیه به نظر مطلوب می آمد، مرد جوان به خانه ی دختر می رفت تا با پدر و یا برادران بزرگ تر او بر سر جزییات و امکانات محتمل مذاکره کند. خود دختر حتا درگیر گفت و گوهای اولیه هم نمی شد. من مطمئنم که او در گوشه ای منتظر می ماند و تقلا می کرد تا ببیند که در اتاق دیگر چه خبر است یا این که چیزی بشنود. شاید زمزمه های هیجان زده ای از پاره ای از این گفت و گوها به گوشش می رسید.

"او می خواهد فلان چیز را به من بدهد!"

اما پدر دختر پیش تر قیمتی را در نظر گرفته بود. دختران تقریباً همیشه به ازای پول معاوضه می شدند، چون که برای خانواده هایشان یک جور خسارت مالی به حساب می آمدند؛ آن ها مانند یک پسر در مزرعه کار نمی کردند و بنابراین برای خانواده درآمدزا نبودند. اگر انتظارات پدر از یک پیشنهاد عروسی برآورده نمی شد، مذاکره پایان می یافت. این

— برای شما بهای گزافی پرداخت شده است و ستایش های شما، جلال او را اعلام می کند.

اگرچه امروز برای ما برخوردی مادی به نظر می رسد، اما این کار در آن زمان، در واقع نوعی حفاظت از آن دختر بود.

پدر می خواست اطمینان حاصل کند که بهای او پذیرفته می شود و به علاوه این که از دخترش به خوبی مراقبت خواهد شد. پس پشتیبانی کردن از دخترش، تنها دست او را به دست داماد دادن نبود؛ بلکه باید اول بهای دختر را می پرداختند و سپس او را به زنی می گرفتند. مذاکرات ساعت ها بر سر تعهداتی از روی حسن نیت، بر مبنای قول ها و مباحثات بود که به طول می انجامید.

وقتی همه چیز خوب بین پدر عروس و داماد حل و فصل می شد، در سندی آن را ثبت می نمودند یا قباله ی ازدواج را تنظیم می کردند که شامل شیربهای عروس، قول و قرارهای داماد و حقوق عروس می شد. این سند نامزدی بود و وقتی کامل می شد، یک جام شراب ریخته می شد و دختر، یعنی عروس آینده را به درون اتاق می آوردند.

تمام ساعات مذاکره و ثبت این جزئیات خسته کننده، بدون موافقت او انجام می شد. او بر سر سفره از این پیشنهاد آگاه می شد. جام شراب در مقابل او به نشانه ی عهد ازدواج، انتظارش را می کشید. او دو انتخاب داشت: می توانست از نوشیدن آن شراب خودداری کند، برگردد و اتاق را ترک کند که اگر این کار را می کرد، اگرچه با شروط پدرش موافقت شده بود، اما ازدواج صورت نمی گرفت. یا این که می توانست بگوید: "بله" و پیاله ای را که پیش تر داماد از آن نوشیده بود، به دستش می دادند. وقتی از پیاله ی عهد می نوشید، توافق نامه مهر می شد.

آن وقت داماد، چیزی ارزشمند را به نشانه ی صداقت خود و عهد بین شان، به عروس می داد. داماد مدتی در کنار او می ماند تا بتوانند با یکدیگر بهتر آشنا شوند، اما این زمان همیشه تحت مراقبت و زیر نظر

— زوج‌ها برای این که ببینند مناسب یکدیگر هستند یا نه، همدیگر را امتحان نمی‌کردند تا بعد هر کدام به راه خود بروند.

خانواده ی دختر بود. امروز این عهد در فرهنگ ما، معمولاً با یک حلقه ی نامزدی به صورت نمادین نشان داده می شود. اگرچه هنوز با یکدیگر زندگی نمی کردند، هر دو به صورت قانونی نامزد یکدیگر، یا مقید به ازدواج با یکدیگر می شدند. پس از آن عروس با آب تعمید می گرفت. این همان تشریفات مذهبی غسل پاکی و طهارت بود. نشان از جدا شدن یا عزیمت او از زندگی پیشین خود و پاک شدن به جهت آماده شدن او برای زندگی تازه با شوهرش بود. به نوعی تولد تازه ی روحانی او به حساب می آمد. دیگر تنها نبود؛ از آن شوهرش بود. پس از مدتی داماد به خانه ی پدرش بازمی گشت. در آن جا شروع به ساختن خانه و تدارک عروسی شان می کرد. با این جمله می رفت که: "می روم تا جایی برایت آماده کنم؛ می روم اما دوباره نزد تو باز می گردم."

از انجیل یوحنا باب ۴ متوجه می شویم که این‌ها همان کلماتی بودند که عیسا گفت. اگرچه جدا شدن آن‌ها از یکدیگر سخت بود، آن‌ها می دانستند برای این که بتوانند حقیقتاً و کاملاً با یکدیگر باشند، اول داماد باید می رفت و جایی را آماده می کرد. عروس با آن عهد (جام و بهایی که کامل پرداخت شده بود و هدیه ای که به نشان اطمینان از بازگشت داماد نزدش، به او داده شده بود) در انتظار داماد باقی می ماند. در خانه ی پدرش می ماند و خود

را آماده می ساخت. اگر بیرون در ملأعام می رفت، روبنده ای می پوشید که نشانگر این بود که متعلق به دیگری است. زنان روبنده پوش جدا شده، مقدس، وقف شده یا خریداری شده توسط یک شاهزاده نامیده می شدند. (این عبارات به نظر آشنا می آیند، نه؟) زندگی او با بستن یک عهد، به فرد دیگری بسته شده بود. زیبایی اش برای او نگاه داشته می شد. او مشتاق بازگشت شوهرش می ماند و اوقات خود را در اشتیاق و آمادگی برای زندگی مشترک می گذراند. همان طور که جهاز خود را آماده می کرد، به او فکر می کرد و به خصوص به همان اندازه که زمان می گذشت، می دانست که هر روز بازگشت او نزدیک تر می شود. او نمی خواست وقتی داماد بازمی گردد، به دلیل آماده نبودن موقعیت را از دست بدهد؛ می خواست آماده باشد. بیاپید پیش از این که جلوتر برویم، همین جا بایستیم و ببینیم که چگونه آداب و رسوم این ازدواج های باستانی بازتاب رابطه ی ما با مسیح می باشند، چرا که مکررا به ازدواج به عنوان مثالی طبیعی از این رابطه اشاره شده است:

"این راز بس عظیم است- اما من درباره ی مسیح و کلیسا سخن می گویم." (افسیسیان ۵:۳۲)

عیسا منزل آسمانی خود را ترک گفت تا به دنبال عروسی که پدر برایش انتخاب کرده بود، برود. عیسا بهای خواسته شده را برای آزاد ساختن او پرداخت و او را از آن خود کرد. در این مورد خاص، او هر چه داشت، پرداخت: زندگی خودش را داد. وقتی او پیاله ی شراب را در شام آخر سر کشید، توافق نامه را مُهر کرد و سپس آن را به شاگردانش داد. او در باغ جتسیمانی بر سر میزان آن بها مذاکره کرد و بر صلیب، آن را کامل پرداخت. آن وقت خون خود را به عنوان قربانی گناه داد و عروسش را با آب کلام شست. این فرایند تازه ساختن ذهن، روح و جان است که ما را از ملکوت تاریکی به ملکوت نور می آورد.

"ای شوهران، زنان خود را محبت کنید، آن گونه که مسیح نیز کلیسا را محبت کرد و جان خویش را فدای آن نمود، تا آن را به آب کلام بشوید و این گونه کلیسا را طاهر ساخته، تقدیس نماید، و کلیسای درخشان نزد خود حاضر سازد که هیچ لکه و چین و نقصی دیگر نداشته، بلکه مقدس و بی عیب باشد." (افسیسیان ۵:۲۵-۲۷)

دقت کنید که مسیح آن کسی است که ما را تقدیس می‌کند. او ما را بازخريد تا از آن او باشیم. ما نه می‌توانیم بهای خود را پرداخته، خود را بازخريد کنیم و نه می‌توانیم خود را تقدیس نماییم. اما تا مادامی که او برای ما مکانی آماده می‌کند، ما هم می‌توانیم خود را برای او آماده کنیم.

"... زیرا زمان عروسی آن بره فرا رسیده، و عروس او خود را آماده ساخته است." (مکاشفه ۷:۱۹)

عروس مسئول بود فضا و طرزفکر "همیشه آماده بودن" را حفظ کند. به عنوان عروس مسیح، باید گنجه ای از لباس آماده داشته باشیم که تا زمان ورود داماد در انتظار بماند:

"جامه کتان نفیس و درخشان و پاکیزه به او بخشیده شد تا به تن کند." (مکاشفه ۸:۱۹)

کتان نفیس نشانی از اعمال پارسایانه ی مقدسان است. بیایید به داستان آن زوج برگردیم. در تمام مدتی که داماد با پشتکار، اتاقي را به عنوان حجله ی عروس به خانه ی پدر خود اضافه می‌کند، عروس، "بانوی منتظر" باقی می‌ماند. در آن زمان ممکن بود برای ساختن یک خانه مدت زیادی طول بکشد، فروشگاه های ابزارآلات و مصالح ساختمانی وجود نداشت که داماد بتواند الوار مورد نیازش را از آن جا بخرد. باید داد و ستد و یا معامله ای برای الوارها انجام می‌داد؛ یا این که درختان را می‌برید و خودش خانه را می‌ساخت. در تمام این مدت، او با خوشی زحمت می‌کشید، چون می‌دانست که کار کردنش، او را به عروسش نزدیک تر می‌کند.

— داماد با این جمله می‌رفت که: «می‌روم تا جایی برایت آماده کنم؛ می‌روم، اما دوباره نزد تو باز می‌گردم.»

پدر داماد پیشرفت کارش را زیر نظر داشت و او را تشویق می‌کرد و راهنمایی می‌نمود. همچنین پدر کسی بود که خانه را بازرسی می‌کرد و به پسرش می‌گفت که به نظر او چه وقت خانه برای عروس آماده می‌شد. خانواده ی عروس هم ممکن بود نماینده ای بفرستند تا مطمئن بشوند که داماد بر سر قولش به عروس ایستاده است. و بعد به عروس گزارش می‌دادند که: "دیگر زیاد طول نمی‌کشد، آماده باش!"

سرانجام، کار تحت نظارت های پدر تمام می‌شد و او به پسرش می‌گفت: "برو عروس ات را بیاور!" داماد دوستانش را گرد هم می‌آورد و با خوشی

زیاد می رفتند تا عروس او را بیاورند. آن ها طوری برای عزیمت شان برنامه ریزی می کردند که بتوانند شب هنگام به محل زندگی عروس برسند. وقتی به شهر نزدیک می شدند، شیپوری می نواختند تا عروس گوش به زنگ شود که عاشق او نزدیک است. البته این شیپور تمام خانواده ی عروس را بیدار می کرد و آن ها بیدار می شدند و از هیجان به لرزه می افتادند. آن ها چراغدان هایشان را با پر کردن از روغن و تنظیم کردن فیتله ها آماده می کردند. (فکر می کنم دندان هایشان را هم مسواک می زدند و خود را جلوی آینه مرتب می کردند!) با دقت به اعلان ورود دوستان داماد گوش می دادند. این دوستان راه داماد را برایش آماده می کردند و بیرون خانه ی عروس می ایستادند و او را صدا می زدند: "داماد می آید! به پیشواز او بروید!" (متا ۲:۱۶)

پدر و برادران عروس بیرون می رفتند تا مطمئن شوند این همان مردی است که باید دخترشان را صدا بزند. مطمئناً نمی خواستند دختر را به داماد اشتباهی بدهند! پس از این که هویتش تأیید شد، بر می گشتند تا بار سفر او را ببندند. این روند تقریباً شبیه آدم ربایی و سرقت می ماند. عروس، چراغدان در دست به سوی محبوبش می دوید و کنیزانش نیز به دنبال او می رفتند. داماد شیفته اش می شد و او را برمی داشت و بلافاصله به خانه ی پدرش بازمی گشتند؛ جایی که آن دو با هم وارد حجله شان می شدند. به مدت هفت روز پشت درهای بسته، از عشقی که بین شان بود لذت می بردند. دوستان داماد بیرون در می نشستند و منتظر آن لحظه ی خوشی و شادمانی بودند؛ زمانی که در واقع عروسی به انجام می رسید. وقتی صدای داماد را می شنیدند، خوشی او را در حضور دیگران اعلام می کردند و جشن شروع می شد. ملافه از پنجره به بیرون پنجره می رفت. این ملافه به عنوان اثبات پاکدامنی دختر به پدر عروس داده می شد تا در آینده جایی برای حرف و حدیثی باقی نماند. خون ناشی از پرده ی بکارت او نمایانگر آخرین تضمین عهد بود. پس از این که هفت روز با هم بودند، دختر روبنده را کنار می زد و با داماد بیرون می آمد و جشن عروسی شروع می شد. برای گرفتن جشن خوشی ایشان، با شراب و غذای فراوان از مهمانان پذیرایی می شد. آن دو برکت داده می شدند و به آن ها هدیه می دادند.

این بازتابی از داستان عاشقانه و باشکوه عیسا و عروسش می باشد. او حقیقتاً رفته است تا جایی برای ما آماده سازد. به سرعت باز می گردد، و پاداش اش را نیز با خود می آورد. ما باید خودمان را برای بازگشت او آماده سازیم.

"پس بیدار باشید، چون از آن روز و ساعت خبر ندارید." (متا ۲۵:۱۳)

— پدر آسمانی عزیز،

هر بخش از روحم را که هنوز از تو جداست، به من نشان بده. می خواهم مقدس و کاملاً از آن تو باشم. به من بیاموز که چگونه عروس باشم تا این که قلبم در یک آمادگی دائمی شادی کند. باشد که چراغدانم همیشه آماده و از روغن پر باشد. چشمان قلبم را باز کن تا این فرصت را آشکارا ببینم. می خواهم عروس وفادار تو باشم و نه کنیز نابکاری که در قلب خود می گوید: ارباب من دیر می آید. می خواهم زندگی ام را وقف کنم تا بر دیگران تأثیرگذار باشم. باشد که همه بدانند که من متعلق به تو هستم و تو متعلق به من. مرا با روحت بیوشان تا زمانی که بتوانم تو را در رو ببینم و شادی کنم.

با عشق

دختر تو

قدرت پاکی

آیا یک جوان می تواند نیرومند و آزاد باشد؟ مطمئناً پولس این چنین فکر می کرد:

"مگذار هیچ کس تو را به سبب جوانی حقیر شمارد، بلکه در گفتار و کردار و محبت و ایمان و پاکی، همه ی مومنان را سرمشق باش." (اول تیموتائوس ۱۲:۴)

تا حدودی به نظر می آید که این آیه موضوعی ضد و نقیض را شرح می دهد. پولس یک مرد جوان را عهده دار سرمشق بودن برای ایمان داران می کند؟ امروز به ندرت می توان تصور کرد که فرد جوان یا مجردی در ایمان و پاکی نمونه ی درخشانی باشد. با وجود این پولس، تیموتائوس را به

عروس چراغدان در دست
به سوی محبوبش می دويد و
کنیزانش نیز به دنبال او می رفتند.
داماد شيفته اش می شد و او را
برمی داشت و بلافاصله به خانه ی
پدرش بازمی گشتند.

چالش می کشد که سر خود را بالا نگه دارد و نگذارد تا جوانی او عاملی برای خجالت او باشد. اگر فرد جوانی مسئولیت دارد که در گفتار و کردار و محبت و ایمان و پاکی سرمشق باشد، چه قدر بیش تر آن کسانی از ما که از نظر سنی پخته تر هستند، باید زندگی مقدسی داشته باشند؟ شما فیض خدا

را دارید و برای زندگی کردن طبق این نصیحت، خود او شما را قدرت می بخشد. بدون توجه به سن می توانید طوری زندگی کنید تا برای آن هایی که شما را تماشا می کنند، نمونه ی پاکی باشید. شاید در نگاه اول، پاکی به نظر همان تقدس بیاید، اما این طور نیست. به یاد داشته باشید که تقدس یعنی جدا شدن، در حالی که پاکی، یعنی حال که تقدیس شده اید، چگونه رفتار کنید. پاکی نتیجه ی تقدس است. در این فصل، می خواهیم درباره ی بعضی

مسائل صحبت کنیم که اغلب در محیط‌های مذهبی به حاشیه رفته است اما در دنیا از آن‌ها آشکارا تجلیل می‌شود.

من با حکمت و اندرزهای کلام خدا و همچنین با تجربه ای که در طی سال‌ها خدمت به دست آورده‌ام، به شما مشورت خواهم داد. می‌خواهم کمک‌تان کنم تا بنایی بسازید که تکان نخورد و محکم و پا برجا بماند: بخش‌های زیادی از کلام را با هم بررسی خواهیم کرد.

خدا می‌خواهد سرچشمه‌ی حیات ما باشد. اگر واقعا دلیر هستید، از روح القدس دعوت کنید تا دل و انگیزه‌های شما را در نور نافذ و رسوخ‌کننده‌ی کلام خدا، بیازماید و این کاری است که از عهده فردی ترسو برنخواهد آمد. "زیرا کلام خدا زنده و موثر است و برنده‌تر از هر شمشیر دو دم، و چنان نافذ که نفس و روح، و مفاصل استخوان را نیز جدا می‌کند، و سنجش‌گر افکار و نیت‌های دل است. هیچ چیز در تمام آفرینش از نظر خدا پنهان نیست، بلکه همه چیز در برابر چشمان او که حساب ما با اوست، عریان و آشکار است." (عبرانیان ۴: ۱۲-۱۳)

کلام خدا صرفا کلماتی بر روی صفحه‌ی کاغذ نیستند؛ کلام خدا زنده است. باور داشته باشید و نزدیک بیایید، چرا که کلام خدا مایل است در قلب شما به حرکت درآید و در تاریکی شب در گوش شما زمزمه کند. آن قدر برنده است که می‌تواند جان را از روح جدا کند، و در این فرایند، افکار و عقاید پنهان ما را آشکار می‌کند. به یاد داشته باشید که هیچ چیز (هیچ چیز) از خدا پنهان نیست. او همه چیز را می‌بیند، اما ما نمی‌بینیم. اغلب دل‌های خودمان، ما را می‌فریبند، اما اگر در پی حقیقت باشیم، خدا ما را از طریق کلامش مشورت خواهد داد. من مشورت انسان را نمی‌خواهم، حکمت و فراست خدا را خواهانم. مشورت

انسان همیشه تحت تأثیر فرهنگ و معیارهای زمانه است. این به خاطر نادانی است که در هر دهه یا مدتی طولانی‌تر، خود را دوباره با استانداردهای روز که بازتاب دهنده‌ی خلق و خوی جامعه است، تطبیق می‌دهد. اما کلام

— می‌توانید طوری زندگی کنید تا برای آن‌هایی که شما را تماشا می‌کنند، نمونه‌ی پاک‌ی باشید.

خدا همیشه پابرجاست و معیاری است که می‌توانیم روی آن حساب کنیم. در پایان فصل با حقایق روبه‌رو می‌شوید که شاید در ابتدای امر به نظر

غیرممکن یا غیرواقعی بیاید، اما این طور نیست. این یک دروغ است که باور کنیم او قادر نیست وعده های خود را عملی کند و او قول داده است که ما را از هر افتادنی حفظ کند و در پیشگاه تخت پادشاهی اش بی گناه معرفی نماید.

حقیقت را خواهیم شناخت و حقیقت ما را آزاد خواهد کرد. اول به سراغ بعضی آیه های تند و تیز می رویم، آن وقت در نور حقیقت، به پاسخ بعضی از پرسش ها می پردازیم. می خواهیم مراقب باشیم که به سوی قاعده و قانون کشیده نشویم، زیرا در حقیقت دعوت خدا برای مقدس بودن، این است که از آن او باشیم.

"مبادا که در میان شما از بی عفتی یا هرگونه ناپاکی یا شهوت پرستی حتا سخن به میان آید، زیرا این ها شایسته ی مقدسان نیست." (افسیان ۳:۵)

چه قدر این آیه قدرتمند است! حتا نمی توانیم سخنی از بی عفتی، ناپاکی یا شهوت پرستی به میان بیاوریم! چرا؟ اگر گاهی حرف مختصری از مواردی که در این جا ذکر شده بزنم، چه اشکالی پیش می آید، من که کار خاصی نمی کنم؟ خب، اگر این حرف های مختصر، سرنخی برای مطالبه ی چیزهای بیش تر از آنی که در نگاه اول دیده نمی شوند، نیست، پس هدف از صحبت درباره ی این چیزها چیست؟ این نوع رفتار (یا حتا سخنی از آن به میان آوردن) برای آنانی که از آن او هستند، قابل پذیرش نیست. در فرهنگ لغات مایکروسافت، کلمه ی "ناشایسته": گستاخ، تکان دهنده، شرم آور، نامناسب، تهاجمی و بالاخره "کاری که انجام نیافته" معنی شده است!

این نوع رفتار برای آن هایی که در اطراف مان هستند، پیام درهمی می فرستد که گیج کننده است. برای مثال، پوشیدن لباسی که یقه ی آن خیلی باز باشد، یا تاپی که بدن نماست، وسوسه آمیز است، و چه پیامی صادر می کند؟ این که چیزی بیش تر از این که الان می بینی، وجود دارد و از آن جایی که می خواستم زیر چشمی به من نگاه کنی، شاید بگذارم که از نزدیک هم نگاهی به آن بیاندازی. (جلوتر در این باره صحبت خواهیم کرد.) به عنوان کسانی که از آن خدا هستیم، برای او نشان شده ایم و قرار است که او را از طریق هر آنچه می گوئیم و هر کار که می کنیم، محترم بشماریم. این شامل گفتار و رفتارمان نیز می شود، چرا که باید تصویر او را بازتاب دهیم. ما افرادی نیستیم که تنها بخشیده شده باشیم؛ بلکه برای

او مقدس هستیم. باید در جایی که پیش تر تاریکی بودیم، اکنون نور باشیم.

بیاید با این آیه در افسسیان ادامه دهیم:

"گفتار زشت و بیهوده گویی و سخنان

مبتذل نیز به هیچ روی زینده نیست؛ به جای

آن باید شکرگزاری کرد." (افسسیان ۴:۵)

به این فهرست، رفتار مستهجن، ناپسند،

نابخردانه یا گفتار بی ادبانه را نیز اضافه

کنید. حدس می زنم که جوک های زشت از

قلم افتاده اند، چرا که به هر حال، هیچ چیز

تازه ای در زیر آفتاب نیست (جامعه ۹:۱). ما

اغلب متوجه قدرت کلام خود نیستیم که می تواند دیگران را برکت دهد یا به فساد بکشاند.

بیاید موارد طبقه بندی شده ی زیر را بیش تر باز کنیم تا پرسشی

درباره ی مفهوم آن ها باقی نماند:

گفتار رکیک: سخنی است که با عبارات و یا کلمات، رفتار و یا عکس های

ناپاک یا مستهجن بیان بشود.

گفتار نابخردانه: گفتاری شریرانه و گناه آلود است که بدون اعتنا به

شریعت الاهی، جلال خدا و یا شادی جاودانی به کسی گفته می شود. (اوه!)

گفتار بی ادبانه: سخنی درشت، ناپاک، گستاخانه، خشن، خام و از روی

بدطینتی است.

به جای این که در مکالمات مان این نوع گفتارها را به کار ببریم، باید

در شکرگزاری کردن فصیح باشیم. باید به جهت رحمت و برکت خدا که

به ما بخشیده است، نگرش شکرگزارانه داشته باشیم. این به تنهایی باید

برای ساکت نگه داشتن ما برای مدتی کافی باشد. نباید گستاخ و غرغرو و

معترضانی بی ادب باشیم. باید شبیه خدا رفتار کنیم، و از طریق مکالمات،

زندگی در روح و قلب شکرگزار، باعث برکت و رهایی باشیم. پولس ادامه

می دهد:

"زیرا یقین بدانید هیچ بی عفت یا ناپاک یا شهوت پرست، که همان بت

پرست باشد، در پادشاهی مسیح و خدا نصیبی ندارد. مگذارید کسی شما

را با سخنان پوچ بفریبد، زیرا به خاطر همین چیزهاست که غضب خدا بر

سرکشان نازل می شود. پس با آن ها شریک مشوید." (افسیان ۷:۵-۵)
 او ما را اطمینان می بخشد که چنانچه در آیات پیشین موضوع را متوجه نشده ایم، واضح و روشن مفهوم این دستور هشدار دهنده را بفهمیم: مگذارید کسی با سخنان پوچ شما را بفریبد. سخنان پوچ عاری از حیات هستند. هیچ قدرتی برای عوض کردن شما ندارند، اما قدرت آن را دارند که شما را فریب بدهند. به یاد داشته باشید، کلام خدا تیز و زنده است و ما را به پشیمانی و توبه می کشاند.

سخنان پوچ، بیهوده و مرده اند و ما را به خوابی سنگین می برند و آن هایی را که شمشیر کلام خدا را برای جدا کردن حقیقت از اشتباه به طور صحیح به کار نمی گیرند، فریب می دهد. جدا از این که چه قدر کلمات پوچ، دل پذیر به گوش برسند، در نهایت شما را به سوی حیات هدایت نمی کنند. بعضی از این سخنان پوچ را شاید شنیده باشید:

"اشکال نداره... همه ی ما در روند رشد هستیم."

"خدا از دلت خبر داره."

"هیچ کس کامل نیست."

"همه همین کار را می کنند."

"تو از خیلی های دیگر بهتری."

این ها سخنان سازش کارانه ای هستند که شاید درست باشند، اما کلمات زنده ی حقیقت نیستند. حقیقت ما را برمی انگیزد که تغییر کنیم، راه های خود را کنار بگذاریم و بکوشیم تا از دید خدا ترقی کنیم. طرز فکر او کاملاً با روشی که ما کارها را انجام می دهیم، فرق دارد. تنها کاری که سخنان پوچ می کنند این است که ما را تشویق کنند برای رفتار خود در رابطه با معیارهای فرهنگ زمانه بهانه بیاوریم و به این ترتیب همان که هستیم بمانیم. اما ما دیگر به فرهنگ مان وابستگی نداریم، ما به خدا وابستگی داریم.

"آیا نمی دانید که دوستی با دنیا دشمنی با خداست؟" (یعقوب ۴:۴)

مشورت ما نمی تواند مطابق عقل و حکمت این دنیا باشد، بلکه باید مطابق با کلام خدا باشد. مسیحیان خوانده شده اند تا یکدیگر را تشویق کنند. این بدان معنی است که ما با صحبت کردن از وعده های خدا، یکدیگر را تشویق می کنیم. برای پاسخ دادن به این سخنان پوچ، مشورت خدا را داریم: "اشکال نداره... همه ی ما در روند رشد هستیم." آیا واقعا در این روند هستیم؟ بله!

اما هدف ما این روند نیست؛ هدف ما تبدیل است و به ما قول داده شده است که او که کاری نیکو را آغاز کرد، آن را به کمال خواهد رسانید. (فیلیپیان ۱:۶) "خدا از دلت خبر دارد." زبان، از آنچه دل از آن لبریز است، سخن می‌گوید. شخص نیک از خزانه ی نیکوی دل خود نیکویی برمی آورد و شخص بد، از خزانه ی بد دل خود، بدی. (متا ۱۲:۳۴-۳۵) آنچه می‌گویید، دل شما را آشکار می‌کند.

— مکنارید کسی با سخنان
پوچ شما را بفریید. سخنان پوچ
عاری از حیات هستند.

"هیچ کس کامل نیست." پس کامل باشید چنان که پدر آسمانی شما کامل است. (متا ۵:۴۸). آخ! زیرا (مرد پارسا) حتا اگر هفت بار نیز بیفتد، باز برخواهد خاست. (امثال ۱۶:۲۴) "همه همین کار را می‌کنند." پس این را می‌گویم و در خداوند تأکید می‌کنم که رفتار شما دیگر نباید همانند اقوام دور از خدا باشد که در بطالت ذهن خود رفتار می‌کنند.

"تو از خیلی‌های دیگر بهتری." ما جرأت نمی‌کنیم خود را از زمره ی کسانی بشماریم یا با کسانی قیاس کنیم که خودستا هستند. چه نابخردانه است که آنان درباره ی خویشتن با میزان‌های خودشان قضاوت می‌کنند و خود را با خود می‌سنجند. (دوم قرنتیان ۱۰:۱۲-۱۳) چه کسی دلش می‌خواهد نادان باشد در حالی که می‌توانیم حکیم باشیم؟ از نگاه کردن به دیگران دست بکشید و به شریعت کامل آزادی بنگرید!

باید تکلیف یک چیز را روشن کنیم: خدا و کلامش حقیقت‌اند و مشورت انسان دروغ است. قرار نیست کلام خداوند قدرتش را از دست بدهد، تا کاملاً هم‌رنگ مشورت انسان یا بینش‌گوروهای^۶ (پیشوایان روحانی آیین هندو) "نیو ایچ" بشود. کلام خدا همیشه یکتا بوده است و از بوته ی آزمایش به در آمده است و به عنوان گنجینه ای از حکمت‌ها و رهنمودها، پشت به پشت به ما به ارث رسیده است. بنابراین بیایید شاهدان وفادار حقیقت باشیم، و یکدیگر را وادار و ترغیب به پیش رفتن به سوی هدف کنیم. ده سال پیش، من و جان از اسرائیل دیدن کردیم، هنوز به یاد می‌آورم که راهنمای تور گردشگری ما که عرب بود، درباره ی رومی‌ها چه گفت. او ادعا می‌کرد که آن‌ها فاتحانی نیکخواه بوده‌اند و حتا به یهودیان اجازه داده بودند تا مذهب

^۶ New age gurus

و باورهای خود را داشته باشند؛ فقط از آن ها می خواستند که فرهنگ رومی را بپذیرند. از آن ها می خواستند که مانند رومی ها ببینند و مانند آن ها زندگی و رفتار کنند. مطمئن نیستم که از آن روز تا به حال، هنوز هم فنون تهاجمی تغییر کرده باشد.

ما مشورت این عصر حاضر را می شنویم که می گوید: "تو می توانی مذهب خودت را داشته باشی، اما کیف این دنیا را هم ببری! خونسرد باش. هر دو را با هم مخلوط کن! چرا علیه قدرت های این عصر مبارزه می کنی؟ می توانی به هر چه می خواهی ایمان داشته باشی... فقط مثل ما رفتار کن!" اما البته، این روش برای ما کارآمد نخواهد بود. خدا هرگز ما را نخوانده است تا آن دو را با هم در آمیزیم. بیایید دوباره به نامه ی یعقوب نگاه کنیم: "ای زناکاران، آیا نمی دانید دوستی با دنیا دشمنی با خداست؟ هر که در پی دوستی با دنیاست، خود را دشمن خدا می سازد." وقتی هم به دنیا و هم به آخرت دل می بندیم، دچار درگیری می شویم، زیرا دل ما تقسیم شده است. داود و حزقیال نبی، هر دو نیاز به داشتن دلی واحد را فهمیده بودند: "خداوندا راه خود را به من بیاموز، تا در حقیقت تو گام بردارم. دل مرا واحد گردان تا از نام تو ترسان باشم." (مزمور ۸۶:۱۱)

"و ایشان را یک دل خواهم داد و در اندرون ایشان روح تازه خواهم نهاد و دل سنگی را از جسد ایشان دور کرده، دل گوستی به ایشان خواهم بخشید." (حزقیال ۱۱:۱۸-۲۰)

ایمان دارم شما این کتاب را در دست گرفته اید، به این خاطر که دوست دارید خدا را با دلی واحد و کامل خدمت کنید. پیش از این هرگز دعوت به پاکی تا این اندازه مصرانه، فوری، یا سخت گیرانه نبوده است.

"و شما با آگاهی از این که در چه زمانی به سر می برید، چنین کنید. زیرا هم اکنون ساعت آن رسیده است که از خواب بیدار شوید، چرا که اکنون در مقایسه با زمانی که ایمان آوردیم، نجات ما نزدیک تر شده است. شب رو به پایان است و روز نزدیک شده است. پس بیایید اعمال تاریکی را به سویی نهم و زره نور را در بر کنیم." (رومیان ۱۳:۱۱-۱۲)

فریاد مصرانه ای در روح ما را به پارسایی می خواند. چگونه پارسا باشیم؟ شمشیر روح، کلام خدا را به کار می بندیم تا هر افساری را که به دور قلب های ما بسته شده است، ببریم. او می خواهد در دل و در عواطف ما

هیچ درگیری نباشد. از ما دعوت می کند تا دل های خود را در امنیت حمایت او قرار دهیم و آن وقت علیه دشمنان جان مان اعلام جنگ کنیم.

"پس، هر آنچه را در وجود شما زمینی

است، بکشید، یعنی بی عفتی، ناپاکی، هوا و هوس، امیال زشت و شهوت پرستی را که همان بت پرستی است. به سبب همین هاست که غضب خدا بر سرکشان نازل می شود." (کولسیان ۳: ۵-۶)

~ قرار نیست کلام خداوند قدرتش را از دست بدهد، تا کاملاً همرنگ مشورت انسان یا ببینش گوروهای (پیشوایان روحانی آیین هندو) «نیوایج» بشود.

در این جا دوباره وعده ی غضب خدا

درباره ی بی عفتی، ناپاکی و شهوت پرستی تکرار می شود. خدا به ما سفارش می کند که پیوند خود را با چیزهایی که غضب خدا را برمی انگیزاند، قطع کنیم. اگر قرار است وفادارانه شمشیر را به کار ببریم، باید قدرت آن را بشناسیم و تسلیم آن شویم. کلام خدا قدرت دارد تا ما را از قدرت گناه آزاد کند. من فرض را بر این می گذارم که اگر این کتاب را می خوانید، در واقع به دنبال پاسخی برای بعضی پرسش ها هستید. همه ی تلاشم را می کنم تا پاسخ شما را به طور سرراست بدهم. البته شما آزادید که با نظرات من موافق نباشید، چرا که آن ها اصلاً معتدل و میانه رو نیستند، اما من باور دارم که مطابق کتاب مقدس هستند. در این فصل می خواهیم به ناپاکی در گفتار و کردار پردازیم. در فصل بعدی درباره ی ناپاکی در سیما و ظاهرمان صحبت خواهیم کرد. بعضی از پرسش هایی را که در فصل ۱ مطرح شد، به یاد می آورید؟ بیایید با این پرسش شروع کنیم: "تا کجا می توان پیش رفت؟" احتمالاً پاسخ مرا به یاد دارید. تا آن جا می توانید در رابطه با دوست پسران پیش بروید که در مقابل پدرتان هم بتوانید آن کارها را انجام دهید و راحت باشید. من به این شکل کوشیدم تا این موضوع را از قالب قوانین شما بیرون بیاورم و آن را وارد قلمروی روابط بسازم. بیایید عمیق تر به این پرسش پردازیم. در واقع، خارج از ازدواج، در چه مرحله ای رابطه با جنس مخالف تبدیل به گناه می شود؟ آیا همان نخستین بوسه ی پرحرارت است؛ یا لمس بدن از پشت لباس؟ یا این که وقتی تی شرت ها و لباس های زیر خود را درمی آوریم، از دروازه ی گناه می گذریم و وارد آن می شویم؟ شاید هر کاری که محدود به قسمت بالای کمر است مجاز باشد، اما یک

بار که از مرز کمر بگذرد، آن وقت مشکل بزرگی برایتان پیش آمده است. یا این که آیا لمس کردن قسمت زیر کمر از روی لباس درست است، یا نه، اما یک بار که لباس در آورده شود، آن وقت دچار خلاف می شوید و وارد محدوده ی خطر؟ آیا یک بار که این مرزهای فیزیکی دچار تعدی شدند و هر چیز خصوصی در معرض دید و لمس دست قرار گرفت، آیا تنها به این خاطر که هیچ دخولی صورت نگرفته، باز هم پاک می مانیم؟ آیا انواع تحریک ها و انگیزش های جنسی به این دلیل که به هر حال آمیزش به حساب نمی آیند، اشکالی ندارند؟ آیا تا این اندازه پیش رفتن، به نوعی سنگدلی در رسیدن به ارضای جنسی نیست؟

حتا تحریک کلامی می تواند به نوعی رابطه ی جنسی کشیده شود. و چه شگفت انگیز می تواند باشد که تمام این ها بدون این که بکارت فیزیکی خود را از دست بدهید، اتفاق بیفتد! هر چند زوجی که درگیر نوعی رابطه ی جنسی باشند، ممکن است از نظر فیزیولوژیکی و در چهارچوب قوانین باکره باشند، اما آیا پاک نیز هستند؟ وقتی قدم در این راه می گذارید، هر عملی یک سری منطق و دلایل مربوط به خود را به همراه می آورد تا شما را متقاعد کند طبق خواسته ی خود و در آن رفتار ادامه بدهید و پیشروی کنید. احساس می کنید انگار دریچه ی سدی باز شده است و حالا باید در برابر یک سیل قدرتمند بایستید. این سیلابی وحشتناک، نامحدود و شهوانی است که از هر دوی شما قوی تر است.

بیایید به پرسش اصلی خود بازگردیم: از چه مرحله ای به بعد، این نوع رفتارها گناه هستند؟ آیا بوسیدن، لمس کردن، لباس خود را در آوردن یا ارضای جنسی گناه اند؟ در کمال تعجب، شگفت آن که، با هیچ کدام از این ها گناه کردن شروع نمی شود. گناه در قلمروی فیزیکی شروع نمی شود؛ در قالب هوای نفس خودمان شروع می شود. به همین دلیل است که عیسا گفت هر کس با نظر شهوت آلود به زنی نگاه کند، دچار گناه زنا شده است.

"هنگامی که کسی وسوسه می شود، هوای نفس خود اوست که او را می فریبد و به دام می افکند. هوای نفس که آبتن شود، گناه می زاید و گناه نیز چون به ثمر رسد، مرگ به بار می آورد." (یعقوب ۱: ۱۴-۱۵)

به این نگاه کنید: "خود اوست که او را ... به دام می افکند."! چه کسی این کار را می کند؟ آیا منظور زمانی است که پسری دختری را می فریبد و به

دام می اندازد؟ یا زمانی که زنی مردی را اغوا می کند؟

خیر! هواس نفس، خود ما را از نور حقیقت بیرون خواهد کشید، حکمت

ما را از ما خواهد گرفت و تمام این مدت در

پی خشنودی خود می باشد. اگر با هوس ها

مخالفت نشود، آبتسن گناه می شود. آبتسن

چیزی شدن، یعنی چیزی در درون ما زنده

— فریاد مصرانه ای در روح،
ما را به پارسایی می خواند.

است و رشد می کند، حتی اگر هنوز از مخفی گاه خود بیرون و به زیر نور

نیامده باشد. با گذشت هر روز، حضور آن درون ما رشد می کند و قوی تر

می شود تا زمانی که سرانجام آن چیزی که درونش هست، دیگر نمی تواند

آن جا نگه داشته شود و از رحم تاریک بیرون آمده و وارد نور می شود.

بیابید با دلیری بر سر پرسش دیگری برویم که غالباً در محیط های مسیحی

به آن دامن زده می شود. استمناء (خودارضایی) چه طور؟ آیا از آن جایی

که به طور مشخص در کتاب مقدس نیامده، این کار صحیح می باشد؟

درست است که در کتاب مقدس به نام، به آن اشاره نشده است، من ایمان

دارم که کتاب مقدس به آن اشاره دارد. چیزی است که می توانیم از میوه اش

آن را قضاوت کنیم. خودارضایی در ذات خود می تواند اعتیادآور باشد و

به طور قطع هوا و هوس را تغذیه، و اثر آن را تقویت می کند. در طی زمان،

با خیال پردازی و بیش تر اوقات با پورنوگرافی (تصاویر و یا فیلم های

مستهنج) در هم می آمیزد. این خیال پردازی ها می تواند تصاویر زمان

حال یا گذشته باشد، تصاویری از فیلم های سینمایی، فیلم های ویدئویی،

عکس ها و یا حتی یادآور رابطه های جنسی گذشته ی فرد. استمناء، کاملاً در

مسیر مخالف صمیمت، پیروانش را به خودارضایی تربیت می کند، چرا که

مرکز توجه اش تنها بر خود فرد است. به ما فرمان داده شده تا آنچه که از

طبیعت کهنه مان بوده است، بگذاریم تا بمیرد و صلیب را پیروی کنیم که

معنای آن انکار هر روزه ی نفس است.

"آنان چون هر حساسیتی را از دست داده اند، خویشتن را یکسره در

هرزگی رها کرده اند، چندان که حریصانه دست به هر ناپاکی می آلاینند."

(افسیسیان ۴: ۱۹)

عبارات "خویشتن را یکسره رها کرده اند"، از تسلیم و واگذارند

خواسته هایمان به منظور زیر بار آرزوهای دیگری رفتن، می گوید. هر گاه

تسلیم شهوت رانی شویم، مانند این است که قطعه چوب دیگری را در آتش بزرگ شهوت انداخته باشیم و شعله ای را که در حال خاموش شدن است، تهدید کنیم تا شعله ور شود و از کنترل درآید. نخست، حس ها در ما کمرنگ می شود و سرانجام حساسیت مان را نسبت به تمام چیزهای روح از دست می دهیم. فرمان مان به جای این که در دست روح القدس باشد، به دست هوس های شهوانی و یا قلمروی احساس مان می افتد. هر کدام از رفتارهای افراطی، شهوت را تقویت می کنند و قلعه ها یا دژهای آن، عادات را استحکام می بخشند؛ این کار باعث تداوم آن می شود و عمرش را دراز می کند.

— گناه در قلمروی فیزیکی شروع نمی شود؛ در قالب خواسته های ما شروع می شود.

در طی نوزده سال خدمت، کسی را ندیده ام که معتاد به سکس بوده باشد یا زوجی را که در رابطه ی جنسی شان مشکل داشته باشند، و خودارضایی از ریشه های مشکل شان نبوده باشد، یا حتا پس از این که ازدواج کرده بودند، اثرات آن با آن ها نمانده باشد. شنیده ام با این استدلال که برای دل پاک همه چیز پاک به حساب می آید، بر اسمتاء صحه گذاشته می شود. اما هر چه قدر هم قلب ما پاک باشد، نمی توانیم نام "پاک" را بر چیزی بگذاریم که ما را به ناپاکی می کشاند. و همچنین نمی توانیم آنچه را خدا رد می کند، در زیر مجموعه ی آنچه مشروع است، قرار دهیم. به باور من اسمتاء، توهین به ثمره ی روح خویشتن داری است (غلاطیان ۵: ۲۲ و دوم پطرس ۱: ۶) و تأمل در هر آنچه پاک است. (فیلیپیان ۴: ۸)

"هر یک از شما باید بدانند که چگونه در پاکی و برازندگی، بدن خود را تحت تسلط نگه دارد." (اول تسالونیکیان ۴: ۴)

برعکس نتیجه ی درنگ در رسیدن به یک میل، صبر و صبر، پایداری و پایداری، خویشتنداری به بار می آورد. این ها به جای اشتیاق جسمانی و احساسی، اشتیاق روحانی را گسترش می دهند. اگر بگذاریم که این اشتیاق کار خود را در ما انجام دهد، آن وقت اشتیاق وافر در ما پدید می آورد تا آن را با دیگری تقسیم کنیم. وقتی ارضای این میل را برای خود نپذیریم، ذات این میل و صمیمیت را تسخیر کرده ایم، چرا که صمیمت چیزی است که بین دو نفر تقسیم می شود نه این که یک نفر آن را به تنهایی برای خود

داشته باشد. اگر شخصی خود را تسلیم خودارضایی و استمناء کند، در نهایت خودپسندی را در خویشتن پرورنده است. خودپسندی نیز حرص و آز را می‌پروراند و کم‌کم این‌طور فکر خواهید کرد که وجود دیگران تنها برای برآورده شدن خواسته‌های شماست.

مدت‌ها بود که این‌طور پنداشته می‌شد که همه‌ی پسرها استمناء می‌کنند. بیش‌تر این تفکر به دلیل پورنوگرافی‌هایی بود که اغلب می‌دیدند. اما حالا در پوشش این فرض که دخترها هم می‌توانند این رفتار را داشته باشند، از این‌که به این امتیاز رسیده‌اند، مفتخرند. زنان شروع کردند به این‌باور که اگر این کار را نکنند، در ارضای جنسی (رهایی جنسی) به این شکل، مشکلی دارند.

در بسیاری از مجله‌های زنان، نه تنها خودارضایی را تشویق می‌کنند، بلکه اغلب به خوانندگان خود، تعلیم هم می‌دهند. موضوع را به کجا کشانده ایم؟! چه قدر زیبایی خود را از دست داده‌ایم! البته اگر این راه را ادامه دهیم، گروهی از زنان به این نتیجه می‌رسند که تنها برای بچه دار شدن، به مردان نیاز دارند.

در پایان این بحث، به شما می‌گویم که من باور ندارم که استمناء باعث پروراندن پاکی می‌شود و بنابراین، به مصلحت سلامت خواسته‌ی ما به پاک بودن در حضور خدای قدوس نیست. این روش تلاش دارد تا خواسته‌های مشروع انسان را از راهی نامشروع به دست آورد که در نتیجه او را در مسیر خودخواهی پایین می‌کشد. برداشتن صلیب، انکار نفس است و نه تسلیم خواسته‌های آن شدن. اگر مجرد هستید، اشتیاق خود را در رابطه‌ی خود با خدا یا با کمک کردن به دیگران صرف کنید. اگر ازدواج کرده‌اید، زنان مسئول‌اند که حتی در ازدواج‌شان نیز پاکدامن باشند. ما مسئولیم تا از بستر ازدواج مان مراقبت کنیم و آن را پاک نگه داریم.

"زناشویی باید در نظر همگان محترم باشد و بسترش پاک نگاه داشته شود، زیرا خدا بی‌عفتان و زناکاران را مجازات خواهد کرد." (عبرانیان ۱۳: ۴)

این آیه‌ی فراگیری نیست که منظورش این باشد که همه چیز ازدواج در رختخواب خلاصه می‌شود. بلکه می‌گوید که باید آن را محترم شمرد و آن را از زنا و بی‌عفتی حفظ کرد. این شامل پورنوگرافی و خیال‌پردازی درباره‌ی دیگران نیز می‌شود. یک بار خانم محترمی به من اعتراف کرد

که او از رابطه ی جنسی با شوهرش لذت نمی برد مگر این که طوری آن را تصور کند که انگار به زمان قدیم، پیش از این که ازدواج کنند برگشته اند. آن ها درگیر رابطه ی پیش از ازدواج شده بودند و نزدیک بیست سال بعد، او هنوز به بستر گناه بازمی گشت تا الهام بگیرد. دعا کردیم و او از این کار به عنوان گناه توبه کرد و از خدا خواست تا بستر ازدواجشان را پاک و پرحرارت بسازد.

پرسش بزرگ دیگری که پیش می آید، این است که آیا به غیر از نزدیکی،

~ نتیجه ی درنگ در رسیدن به یک میل، صبر و صبر، پایداری و پایداری، خویشتنداری به بار می آورد. این ها در عوض اشتیاق جسمانی و احساسی، اشتیاق روحانی را گسترش می دهند.

انواع دیگر رابطه ی جنسی خارج از ازدواج گناه محسوب می شوند یا نه؟ البته که اگر خارج از ازدواج باشد، گناه است، اما در ازدواج چه طور؟ اشکالی ندارد؟ می دانم که دیگران با من موافق نیستند، اما من شخصا باور دارم که بروز هر گونه ارتباطی که در روابط همجنس گراها رخ می دهد، در بین زوج ها ارتباط صحیح و واقعی جنسی نیست. وقتی آمیزش صورت می گیرد که آن دو، یک بشوند و با این امکان که از رابطه ی جنسی شان حیات به وجود بیاید، و این نوع رابطه تنها به رابطه ی بین زن و مرد محدود می شود.

انواع دیگر ارضای جنسی این طور نیستند. این گونه رابطه ها می تواند در روابط همجنس گراها اتفاق بیفتد، اما مطمئناً در رابطه ی آن ها آمیزش

~ هرگاه تسلیم شهوت رانی بشویم، مانند این است که قطعه چوب دیگری را در آتش بزرگ شهوت انداخته باشیم.

جنسی صورت نمی گیرد. آدم، حوا را شناخت. او وارد رحمش شد و منی خود را آن جا کاشت. در مورد موضوع همجنس گرایان، من اعتقاد دارم که خدا انسان را زن و مرد آفرید، به عبارت دیگر انسان را ناهمجنس خواه آفرید. پس از آن تصمیم

نگرفت که نژاد دومی از انسان ها را بیافریند و آن ها را همجنس گرا بنامد. چنین چیزی وجود ندارد؛ فقط مردان و زنانی وجود دارند که با امیال همجنس گرایانه ی خود درگیرند، اما نسل یا نژاد تازه ای از مردم نیستند. این یک دروغ است که به آن ها اجازه بدهیم فکر کنند که انتخاب دیگری

ندارند. خدا در رابطه با رفتار همجنس‌گرایانه خیلی محکم برخورد می‌کند: "و اگر مردی با مردی مثل با زن بخوابد هر دو فجور کرده‌اند. هر دوی ایشان کشته شوند. خون ایشان بر خود ایشان است." (لاویان ۲۰:۱۳)

شاید این آیه تا اندازه‌ای به نظر سخت بیاید، اما فراموش نکنید که در شریعت خدا، مجازات مرگ همان قدر که برای زناکاران تعیین شده است که برای همجنس‌گرایان. مساله موضوع پاکی است. همجنس‌گرایی و زنا، نقشه‌ی پیدایش - که یک مرد و یک زن در حضور خدا یک بشوند - را بی حرمت ساختند. مواردی از همجنس‌گرایی در عهد عتیق ذکر شده است، و هرگز از آن به عنوان گزینش دیگری از سبک زندگی نام برده نشده است. تا زمانی که پولس درباره‌ی روزهای آخر صحبت می‌کند و می‌بینیم که از این رفتارها به عنوان روابطی غیرطبیعی نام برده می‌شود:

"پس خدا نیز ایشان را در شهواتی شرم آور به حال خود واگذاشت. حتا زنان شان، روابط طبیعی را با روابط غیرطبیعی معاوضه کردند. به همین سان، مردان نیز از روابط طبیعی با زنان دست کشیده، در آتش شهوت نسبت به یکدیگر سوختند. مرد با مرد مرتکب اعمال شرم آور شده، مکافات در خور انحراف شان را در خود یافتند." (رومیان ۱:۲۶-۲۷)

امیال غیرطبیعی و اعمال شرم آور، نتیجه‌ی فرهنگی است که حقیقت خدا را با دروغ انسان معاوضه می‌کند. اگر خدا چیزی را غیرطبیعی، ننگین و شرم آور بنامد، حتماً آن چیز در نقشه‌ی

اولیه‌ی خدا نبوده است. خدا گنج نشده است؛ ما گنج شده ایم. او می‌خواهد کسانی را که گرفتار شهوت هستند، آزاد کند؛ چه از زنا، چه از تصاویر مستهجن، چه از بی‌عفتی، چه

برداشتن صلیب، انکار نفس است و نه تسلیم خواسته‌های آن شدن.

از همجنس‌گرایی و یا تمایلات افراطی. من نمی‌گویم که فرار از بند میل همجنس‌گرایی، آسان است، اما امکان دارد. به طور حتم، در نگاه کردن تصاویر مستهجن بدون در نظر گرفتن واسطه‌ای که در آن هست، شما در شرم دیگران سهیم می‌شوید. در آن شریک می‌شوید و شما را اسیر می‌سازد و این تصاویر به هیچ تصویر دیگری که با آن روبه‌رو خواهید شد، شبیه نیستند. شاید در یک فیلم، به خودتان فشار زیادی بیاورید تا تصاویر دیگری را به یاد بیاورید، اما تصاویری که برهنگی جنسی را نشان

می دهند، به راحتی به یاد خواهید آورد. تنها به این امید که آن ها را بیرون خواهید آورد، در ذهن شما بایگانی می شوند. آن ها سرسخت اند زیرا گناهی مشترک هستند. نوح را به یاد آورید که دو پسرش از نگاه کردن به برهنگی پدرشان خودداری کردند و به چادرشان بازگشتند تا جامه ای بپاورند و او را بپوشانند. (هنر کردند!)

"هیچ چیز بی مایه را در نظر خویش نخواهم گذاشت." (مزمور ۱۰۱:۳) و باز هم:

"آیا به رفتار پدران خود خویشتن را نجس می سازید و رجاسات ایشان را پیروی نموده، زنا می کنید؟" (حزقیال ۲۰:۳۰)

تصاویر مستهجن باطن شما را آزار می دهد و بر ضد بستر ازدواج شما می جنگند. اگر این کار را می کرده اید، توبه کنید و از خدا بخواهید به شما کمک کند آن تصاویر را در دعاها و زمانی که در حضور او و کلام هستید، پاره کنید و او را بپرستید.

— همجنس گرایی و زنا،
نقشه ی پیدایش - که یک مرد و یک
زن در حضور خدا یک بشوند- را
بی حرمت ساختند.

ما خوانده نشده ایم که شرمسار باشیم، بلکه به پاک‌دعوت شده ایم. از آن جایی که می خواستیم از احساس شرم به هر بهایی پرهیز کنیم، شرمساری را پذیرفتیم. ما به جای آن که آن را عقب برانیم،

سازش کرده ایم. مشتاقم تا دوباره قدرت حاکمیت پاک‌دعوت را در زندگی هر زنی ببینم؛ چه مجرد باشد و چه متأهل، و چه جوان باشد و چه پیر. اشتیاق و مأموریت پولس را بشنوید و آن را از آن خود بسازید:

"من غیرتی خدایی نسبت به شما دارم، زیرا شما را به یک شوهر یعنی مسیح، نامزد ساختم، تا همچون باکره ای پاکدامن به او تقدیم تان کنم. اما بیم دارم همان گونه که حوا فریب مار را خورد، فکر شما نیز از سرسپردگی صادقانه و خالصی که به مسیح دارید، منحرف شود." (دوم قرنتیان ۱۱:۲-۳)

به نظر می رسد که گناه، همیشه به تلاش مار برای گمراه کردن ما از مسیر سرسپردگی صادقانه و خالص به مسیح برمی گردد. باید کلماتی را که گوش می دهیم، انتخاب کنیم: این که می خواهیم به کلمات منجی مان گوش فرا دهیم یا به کلمات فریبکاری که در پی به چنگ آوردن حیات ما است. این کلام خداست، و کلام یک واعظ، مشاور یا معلم نیست، این کلام

اقتدار مطلق دارد. اگر از خدا بخواهید، او شمشیر روح را برمی دارد و هر چیز جسمانی را از زندگی شما قطع می کند. حتی با همه ی این اصلاحات ظاهری، باید به ریشه ی مساله بازگردیم؛ پاکی ذهن، پاکی رفتار، ظاهر و گفتار را پدید می آورد. بدون توجه به این که چه قدر مبارزه می کنیم، اگر پیش تر در درون خود جنگ را پیروز نشده باشیم، و در هر شرایطی فشار بیش از حد به ما وارد شود، در نهایت در هر نبردی تزلزل می یابیم. من سعی کرده ام تا در تطابق با مشورت کلام خدا، آنچه را که باور دارم در اختیار شما قرار دهم. می دانم که ممکن است بعضی از این تعالیم به نظر حقایق سختی برسند، بنابراین می خواهم

— هرگز نباید به شرم دیگران نگاه کنید.

این بخش را با معرفی چندین مرجع اضافی برای مطالعه ی شما به پایان برسانم. باشد که هرگز مشورت و سازش انسان را موعظه

نکنید و خواهان حکمت خدا باشید.

"آیا نمی دانید که بدن های شما اعضای بدن مسیح است؟ آیا اعضای مسیح را برگیریم و آن ها را اعضای فاحشه ای گردانم؟ هرگز! آیا نمی دانید کسی که با فاحشه ای می پیوندد، با او یک تن می شود؟ زیرا نوشته شده است: "آن دو یک تن خواهند شد." اما آن که با خداوند می پیوندد، با او یک روح است. از بی عفتی بگریزید! هر گناه دیگر که انسان مرتکب شود بیرون از بدن اوست، اما کسی که مرتکب بی عفتی می شود، به خصوص نسبت به بدن خود گناه می کند. آیا نمی دانید که بدن شما معبد روح القدس است که در شماست و آن را از خدا یافته اید، و دیگر از آن خود نیستید؟ به بهایی گران خریده شده اید، پس خدا را در بدن خود تجلیل کنید." (اول قرنتیان

۲۰-۱۵:۶)

"اعمال نفس روشن است: بی عفتی، ناپاکی، هرزگی... چنان که پیش تر به شما هشدار دادم، باز می گویم که کنندگان چنین کارها پادشاهی خدا را به میراث نخواهند برد." (غلاطیان ۵:۱۹-۲۱)

"خواست خدا این است که مقدس باشید: خود را از بی عفتی دور نگاه دارید. هر یک

— باید کلماتی را که گوش می دهیم، انتخاب کنیم؛ این که می خواهیم به کلمات منجی مان گوش فرا دهیم یا به کلمات فریبکاری که در پی به چنگ آوردن حیات ما است.

از شما باید بداند که چگونه در پاکی و برازندگی، بدن خود را تحت تسلط نگاه دارد. نباید همانند قوم هایی که خدا را نمی شناسند، دستخوش امیال شهوانی باشید." (اول تسالونیکیان ۴: ۳-۵)

— پدر آسمانی عزیز

می خواهم تو را در تمام ابعاد زندگیم بشناسم. تو ذات حقیقت، نور، پاکی و تقدس هستی. من از آن تو هستم و در حالی که به خود می لرزم، خود را تسلیم کلام تو می سازم، تا کلام تو در زندگیم محترم شمرده شود و می گذارم تا در زندگی روزمره ام برتری و اقتدار بیابد. شمشیر کلامت را به همه ی قسمت های وجودم دعوت می کنم و از تو، ای پزشک اعظم، می خواهم که چیزهای ارزشمند را از چیزهای بیهوده جدا کنی. با مهارت استادانه ات هر خار و ناپاکی جنسی را از قلبم جراحی کن و در آور تا بتوانم کاملاً برای تو و جدا شده برای خشنودی و مقصود تو باشم. کلام حقیقت را می پذیرم و معیارهای این دنیا را کنار می گذارم. در نام عیسا، آمین.

با عشق

سختر تو

هفت قلم آرایش

ما چه بخواهیم و چه نخواهیم با دیگران ارتباط برقرار می‌کنیم. پیام ما از طریق یکی از این سه راه منتقل خواهد شد: آنچه که می‌گوییم (کلمات و لحن مان)، آنچه که می‌کنیم (حرکات و رفتارمان) و آنچه که می‌پوشیم (ظاهر بصری یا طرز مواجهه مان). در فصل پیش در مورد رفتار و گفت و شنوده‌هایمان بحث کردیم، اما تأثیر ظاهرمان نیز حقیقتی است؛ هم وزن با رفتار و مکالمات مان که نمی‌توان آن را نادیده گرفت. این موضوعی مهم است چون مردم غالباً تحت تأثیر آنچه می‌بینند هستند، تا آنچه می‌شنوند. این موضوع در مورد آقایان بیش تر صدق می‌کند تا در مورد خانم‌ها، چرا که مردان بیش تر از طریق دیدن به چیزی جلب می‌شوند و از راه دیدار است که ناآرام یا سرحال می‌شوند. وقتی این قاعده را بفهمیم، می‌توانیم از این قدرت به نفع خودمان استفاده کنیم و به طور موثری به اهداف مان دست یابیم. در حقیقت ما نمی‌خواهیم پیام‌های درهمی بفرستیم و آنچه را که واقعا می‌خواستیم بگوییم، خراب کنیم. مطمئنم این مثل را شنیده‌اید که می‌گوید: هرگز فرصت دوباره ای پیدا نمی‌کنی تا بتوانی آن تأثیر خوب اولیه را بگذاری. خوب شاید مثلی قدیمی باشد، اما صحیح تر از این مثل هرگز پیدا نخواهید کرد. در فرهنگ ما، تصویر یعنی همه چیز و تصاویر دیداری خیلی صریح و مبالغه آمیز هستند و خودتبینی (خود بیانگری) تا به حال این قدر در محدوده‌ی مربوط به خود گسترده نبوده است. برای مثال، رنگ مو می‌تواند از سبز تا بنفش، هر رنگی باشد. رنگ لب‌ها دیگر به صورتی، گل‌بهی و قرمز محدود نمی‌شود. حالا رنگ سیاه هم یک گزینه‌ی انتخابی است. در کمد لباس‌هایمان از هر سبک و هر اندازه‌ای لباس هست. هیچ وقت تا کنون این قدر گزینه‌های متفاوت برای قیافه و ظاهر ما وجود

نداشته است، اما ما دقیقاً چه چیزی از خودمان دوست داریم نشان بدهیم؟ آیا دیگر با این همه آزادی بیانی که وجود دارد، کارآمد هستیم؟ برای نمونه، اگر می‌خواهید مردی ذهنیت شما را تحسین کند، او را با یقه ی خیلی باز و یا نشان دادن ناف خود از پای درنیاورید، هدف شما از دست خواهد رفت. اگر نشانه‌های خود را مغشوش و یا پیام‌های خود را مخلوط کنید، در تفسیر آن‌ها چیزی از دست خواهد رفت. مردها به سختی آنچه را که در پشت آشکارترین ویژگی‌های شماست، خواهند دید و به شگفتی‌های شخصیتی، یا ضریب هوشی نادیده‌ی شما توجه خواهند کرد. لباس پوشیدن و نحوه‌ی ظاهر شدن شما نه تنها پیامی فوری و آشکار برای دیگران می‌فرستد، بلکه بر چیزی بیش‌تر از آن‌چه که واقعا قصد داشتید از خود بشناسانید، دلالت دارد. شاید ظاهر شما به آنچه خود واقعا درباره‌ی خودتان فکر می‌کنید، خیانت کند. یا به هر چه که به آن توکل دارید، یا هر جایی که فکر کنید قدرت‌تان از آن‌جا می‌آید و البته به آن‌که به او تعلق دارید، خیانت کند. یک لحظه به این فکر کنید. پسرهایم درباره‌ی دسته‌های گوناگونی که در مدرسه‌شان هستند، صحبت می‌کنند که به طور بسیار مشخص از روی سبک لباس‌هایشان از هم متمایز می‌شوند. گوت‌ها ۷ (یکی از قبایل ژرمنی بودند که در قرن ۳ و ۴ میلادی به روم حمله کردند - در این‌جا منظورش کسانی است که وحشی‌اند) به سبک گوتیک لباس می‌پوشند و پیش‌دبستانی‌ها، لباس‌های تر و تمیز و اتو کشیده می‌پوشند. وقتی برای خرید لباس می‌رویم، از پسرانم می‌پرسم: "نظرتون در مورد این تی‌شرت چیه؟" و پاسخی که می‌شنوم این است که: "نه، اون مارک اسکیت بازهاست." من از کجا باید می‌دانستم؟ مطمئناً بچه‌ها اصول زیر را دارند: اگر اسکیت باز نیستند، مثل یک اسکیت باز لباس نمی‌پوشند. مثال دیگری که می‌توانیم در این رابطه بگوییم، عبارات لباس‌کارمندی و لباس‌کارگری است. یکی نشانگر شغل دفتری است و دیگری نشانگر طبقه‌ای است که کارگرند. این عبارات نمایانگر سبک خاصی از لباس هستند که نشانه‌ها و پیش‌داوری‌های خود را به همراه دارند. شما در حال حاضر چه طور ارتباط برقرار می‌کنید؟ چه پیامی می‌فرستید؟ آیا این پیام‌ها بازتاب‌دهنده‌ی شخصیت شما هستند، یا این‌که صرفاً یک ژست و ادا هستند.

این‌ها پرسش‌های بسیار مهمی هستند و لازم است که لحظه‌ای درنگ کنید و صادقانه به آن‌ها پاسخ دهید. لباس و ظاهر شما به درستی بازتاب دهنده‌ی این است که چه کسی هستید. شاید بگویید که "من حرفه‌ای دارم و لباسم متناسب با حرفه‌ام می‌باشد" یا شاید محصل هستید و احساس می‌کنید جزو بچه‌اتو کشیده‌ها هستید که در هر صورت نحوه‌ی لباس پوشیدن شما، آن‌را به خوبی نشان می‌دهد. اما بیایید کمی بیش‌تر در عمق‌های این موضوع فرو برویم.

چگونه با نحوه‌ی لباس پوشیدن خود، دیگران را تحت تأثیر قرار می‌دهید؟ آیا مردان را تشویق می‌کنید که الگوهای فکری خدایسندانه داشته باشند یا الگوهای شهوت‌آلود؟ آیا با آنچه می‌پوشی، مردم خودت را می‌بینند یا فقط آن چیزی را که پوشیده‌ای می‌بینند؟ وقتی دیگران به تو نگاه می‌کنند، چه می‌بینند؟

شاید آیه‌هایی از کتاب مقدس را از حافظه‌ی خود بیرون بکشید و بر سر این بحث کنید که ظاهر مهم نیست، چون خدا به دل نگاه می‌کند و ما نباید بر اساس ظاهر قضاوت کنیم. بسیار خوب، خدا را شکر که او به دل‌های ما نگاه می‌کند، اما ما بر روی زمین زندگی می‌کنیم و این‌جا همه ظاهر ما را می‌بینند، چرا که فقط خدا درون ما را می‌بیند.

"زیرا که انسان به ظاهر می‌نگرد و خداوند به دل می‌نگرد." (اول سموئیل

۷:۱۶)

این آیه همین حقیقت را اظهار می‌کند: ما به وسیله‌ی آنچه می‌بینیم، تحت تأثیر قرار می‌گیریم. تشویق شده‌ایم تا مراقب باشیم با نوع پوشش ما دیگران را سردرگم نکنیم. به ما هشدار داده شده که پوچی (کار بی حاصل)، امیدوی زودگذر است، و بنابراین احمقانه است که به ظاهرمان توکل کنیم.

بیایید به پرسشی که در فصل اول مطرح کردیم، برگردیم: آیا اشکالی ندارد اگر لباس‌های وسوسه‌کننده بپوشیم؟ چه قدر از بدن ما باید پدید باشد؟ می‌خواهم همراه با شما کمی عمیق‌تر این مورد را بررسی کنیم. به هر شکلی که به یک مرد نزدیک شویم، به همان شکل هم او انتظار خواهد داشت و مدعی خواهد بود. برای مثال یک لباس وسوسه‌آمیز از نظر بصری، وعده‌ی سکس داشتن می‌دهد. نوع لباسی که می‌پوشیم، فقط به چگونگی معرفی خود، و یا راهی برای ارتباط شخصیتی یا ارائه‌ی ارزش‌های

حرفه ای محدود نمی شود. فراتر از همه ی این ها است. بیایید به عنوان فرزندان خدا به این مساله اهمیت بیش تری بدهیم، باید بدانیم که در زندگی ما در نهایت همه چیز برای حرمت نهادن پدر می باشد. خواهش می کنم کتاب را نبندید، یا به من برچسب مذهبی بودن نزنید و تصور نکنید که من از چادر و نقاب دفاع می کنم، چون من نه مذهبی هستم و نه از حجاب دفاع می کنم. من باور دارم که ما می توانیم بدون این که هم شکل تصاویر

~ اگر می خواهید مردی
 ذهنیت شما را تحسین کند، او را
 با یقه ی خیلی باز و یا نشان دادن
 ناف خود از پای درنیاوید.

دنیوی بشویم، شیک و جذاب باشیم. اما برای آن باید بعضی نکته بینی های شخصی داشته باشیم، چرا که، چه شریعت زدگی باشد و چه بی بند و باری، همیشه داشتن رفتاری افراطی راحت تر است. می خواهم شما را به چالش دربیآورم تا درباره ی آنچه

می پوشید، کمی مسئولانه تر فکر کنید. زیرا امروزه مرزها مبهم شده اند و گاهی این طور به نظر می رسد که دیگر مسیحیان فرهنگ شان متفاوت از دیگران نیست، بلکه آن ها مقلد خرده فرهنگ ها هستند.

هم زمان با نوشتن این کتاب، برنامه ی تلویزیونی روزانه ای را می دیدم که در آن ناامیدی مادرانی را نشان می داد که دختران شان کاملاً سر به شورش زده بودند. به نظر می آمد که این دختران از پوشیدن لباس های محجوبانه در بین مردم، سرباز می زدند. آن ها عاشق این بودند که توجه ها به طرف شان جلب بشود. یکی از آن ها برای نیم تنه، فقط یک مایو پوشیده بود و به عنوان دامن، یک لنگ کوتاه به خود بسته بود و با این لباس هایش هنرنمایی می کرد. یکی دیگر یک کلاه گیس نارنجی گذاشته و یک لباس پشت باز تنگ بر تن درشتش کرده بود. این دخترها تنها چهارده و پانزده ساله بودند و هر دو از این که درگیر داشتن رابطه ی جنسی، مواد و الکل بودند، به خود می بالیدند.

شبیه فاحشه هایی بودند که زیادی از آن ها استفاده شده بود. طراوت و پاکی جوانی شان از دست رفته بود. مادران شان به خاطر این که فرزندان شان تبدیل به زنانی هرزه شده بودند، چنان گریه می کردند که انگار دختران شان مرده اند. اشک های این مادران حاکی از گذشته ی زیبای دختران شان و درد ناشی از شرم رفتار فعلی آن ها برای خانواده هایشان

بود. آن ها تعریف می کردند که چه قدر نگران اند روزی برسد که از خواب بیدار شوند و آن ها را در گوشه ی یک خیابان مرده ببابند. در تمام این مدت این دخترها به مادران شان و هر کدام از حضار دیگر که آن ها را به چالش می انداختند، می خندیدند و ناسزا می گفتند. زبان شان چنان شنیع بود که تقریباً هر کلمه ای که از دهان شان بیرون می آمد، سانسور می شد. به خاطر فریب خوردگی و ناامیدی وحشتناکی که مادران بیچاره و نومید آن ها داشتند، شروع کردم به گریه کردن. باید آخرین امید این مادران بوده باشد که حاضر شده اند دختران تن نما (خود نما)یشان را به تلویزیون ملی بیاورند تا آن ها را به خود بیاورند. چرا این مادران تا این اندازه بی توان شده اند؟ چگونه کار به این جا کشیده شده است؟ و پدران این دخترها کجای دنیا بودند؟ هیچ چیز زنانه ای در مورد این دخترها وجود نداشت. حتا برای این که کسی آن ها را "سکسی" نام

— چه شریعت زدگی باشد و چه بی بند و باری، همیشه داشتن رفتاری افراطی راحت تر است. می خواهم شما را به چالش در بیاورم تا درباره ی آنچه می پوشید، کمی مسئولانه تر فکر کنید.

گذاری کند، باید خیلی مبالغه کرده باشد؛ اگر من می خواستم، آن ها را جزو افراد "وقیح" رده بندی می کردم. از آن ها شرم می آمد. می دانم که آن ها در سرخوردگی خود، فکر می کردند شبیه بعضی از خوانندگان پاپ هستند، اما این طور نبود. وقتی به عنوان یک زن فقط به آن ها نگاه می کردم، احساس هتک حرمت می کردم. آن ها هیچ احساس

شرم و یا زیبایی نداشتند، چون اثری از فروتنی و حکمت در آن ها باقی نمانده بود. از اشک های مادران شان، تنها خودسری و بی اعتنائی در چهره شان دیده می شد.

آشکار بود که احساس می کردند این نوع لباس پوشیدن به ایشان قدرت داده است. آن ها به اشتباه، توانایی تحریک کردن را با اقتدار شخصیتی یکی می دانستند. در خیابان راه می رفتند و تصور می کردند که مردان حریص، در حقیقت به آن ها نیاز دارند. اگر کمی باهوش تر بودند، درمی یافتند که هیچ کدام از این مردها واقعا آن ها را نمی خواهند؛ آن ها فقط می خواستند التهاب جنسی خود را فرو بنشانند. اما این دختران کوچک از این به اصطلاح پیروزی ای که به دست آورده بودند، دست پاچه شده بودند. این مردها از

آن‌ها نمی‌خواستند زندگی‌شان را با هم شریک شوند. فقط می‌خواستند از آن‌ها سو استفاده کنند و بعد آن‌ها را به کناری بیاندازند، اما این دختران نادان متوجه داستان نشده بودند. پوشش آن‌ها نشان‌دهنده‌ی مشکل عمیق تری در زندگی آن‌ها بود. در گذشته، وقتی کشوری علیه کشوری دیگر اعلام جنگ می‌کرد، طرف پیروز به افتخار گرفتن غنیمت‌ها، از فرط هیجان خود را تسلیم امیال‌شان می‌کردند. این آخرین ضربه، تحقیرآمیزترین انتقام و ظالمانه‌تر از هر تهاجم خشنی در میدان جنگ بود. آن‌ها به خانه‌ها می‌تاختند و امنیت و حرمت خانواده‌ها را با سوزاندن خانه‌ها و تجاوز به زنان، از میان می‌بردند. این بالاترین حد تخریب دشمن شکست خورده‌شان بود. مطمئناً در هیچ جای تاریخ ثبت نشده است که زنان از این تاراج لذت می‌بردند. آن‌ها در وحشت می‌دویدند و از این مردان متخاصم فرار می‌کردند. اما آن دختران سردرگمی که من در آن برنامه‌ی تلویزیونی دیدم، هیچ وقت متوجه نشده بودند که وضعیت آن‌ها همانند تجاوز و هتک حرمت است و یا حتی نفهمیده بودند که موضوع واقعا رابطه‌ی جنسی نیست، بلکه مساله حرمت است. آن‌ها، در خیابان‌ها به متجاوزان خود خوشامد می‌گفتند و فکر می‌کردند که به خاطر این که زیبایی‌شان به دست این غارتگران برده شده، جایزه می‌گیرند. آن‌ها نمی‌دانستند که با هر رویارویی جنسی، کمی بیش‌تر خوار می‌شدند. تصویر آن‌ها از زیبایی و زنانگی به سرعت کاهش می‌یافت و به جذابیت یک فاحشه‌ی پنج دلاری که صرفاً به درد ارضای جنسی مردان می‌خورد، تنزل می‌یافت.

بیاید تصویر جذابی را که بسیاری می‌کوشند از آن تقلید کنند، ببینیم، تصویری که به آن‌ها نوید قدرت می‌دهد. این تصویر چه چیزی به ما می‌گوید؟ در این تصاویر پر زرق و برق، پیام‌های بسیاری وجود دارند که می‌توانیم به آن‌ها گوش کنیم. این تصاویر، از تصاویر نوجوانان تا تصاویری که برای بالا بردن آمار زاد و ولد به وسیله‌ی جراحی هستند، طبقه بندی می‌شوند. این تصاویر، بر روی جلد مجلات، در هر فرودگاه، فروشگاه زنجیره‌ای یا بقالی، با لحن تحقیرآمیزی به ما خیره می‌شوند. با سرهایی که از روی تکبر بر بالای سینه‌هایی مبالغه‌آمیز بالا گرفته شده‌اند و می‌گویند: "من قدرتمند هستم! به نصیحت من گوش کن!" مجلات معروفی مانند: Cosmo, Allure, In Style و مجلات مربوط به زنان، که تقریباً

در همه ی آن ها به شما اطمینان می دهند که رازهایی در مورد لاغری و داشتن رابطه ی جنسی با کیفیت اعجاب انگیز برای شما دارند. آن ها بهترین فاحشه ی ممکن را از شما خواهند ساخت.

یک بار وقتی در صف بازرسی فرودگاه بودیم و به ناچار از جلوی یکی از این نوع عکس ها رد شدیم، پسر نه ساله ام خود را کمی به من نزدیک کرد و به آرامی گفت: "مامان، اون خانمه انگار می خواد منو بخوره!"

حدم می زدم که او لاقیدی آن زن را در قالب تصویری ترسناک دیده بود. در واقع فکر می کنم مردان کمی وجود دارند که این طور فکر می کنند، حتا اگر مثل پسر بی گناه من از آن احساس شان آگاه نباشند.

خودنمایی و پرخاشگری که در چهره ی فریبای شما وجود دارد، می تواند با نخستین ارتباط در کمترین حد برانگیختگی، غرور مردانه را تهدید کند. شاید او پتانسیل پیروزی را در محیط احساس کند و سطح ترشح هورمون تستسترون او بالا برود تا به استقبال مقابله با این حریف برود. آن وقت باید قدرت خود را در به زیر کشیدن او دوباره به دست آورد. انگار که دایما با هر شکلی از جلد مجلات گرفته تا تخته های بزرگ نصب آگهی، مردان به وسیله ی پرخاشگری جنسی زنان سرزنش می شوند. دیگر جای ذکر آن نیست که درباره ی چرخش ستاره های زنی که در موزیک ویدئوها هستند، صحبت کنیم که همه با یک صدا جرات می کنند بگویند:

"یک کمی از من رو می خواهی؟ می تونی

به من نگاه کنی، اما من همیشه خارج از دسترس تو خواهم بود." این تصاویر در ذهن آن ها باقی می مانند، اما از آن جایی که دست آن ها به زن های عکس ها و یا

تلویزیون نمی رسد، به سراغ زن های خودنما می روند. اگر مردها تصاویر

روی جلد همه ی مجلات زنان و انتشارات تصاویر پورنوگرافی را باور می کردند، فکر می کردند که واقعا همه ی زن ها اگر هم بگویند نه، باز هم دل شان می خواهد که با آن ها سکس داشته باشند. فکر می کردند که

آنچه که می گوئیم، دقیقا آنچه که فکر می کنیم نیست؛ بلکه این هم تنها

— آن ها به اشتباه توانایی تحریک کردن را، با اقتدار شخصیتی یکی می دانستند.

— پوشش آن ها نشان دهنده ی مشکل عمیق تری در زندگی آن ها بود.

یک بخش از بعضی از بازی های جنسی فانتزی است. حتا در فیلم های سینمایی، گره داستانی که بین سکس و قدرت وجود دارد، از مفهوم از مد افتاده ی سکس و عشق، بیش تر جلوه می کند. حتا سکس در مرگ به هم تنیده شده است. هیچ وقت متوجه نمی شوید که: می خواهند با هم سکس داشته باشند یا می خواهند همدیگر را بکشند؟

به خود بیایید! این دروغ ها را باور نکنید! آن قدرتی که به شما وعده داده اند، کجاست؟ زودگذر بود. شما برنده نیستید؛ شما باید که فتح شده اید. شما هستید که برهنه شده و مورد تجاوز قرار گرفته اید. حرمت شما کجاست؟ قوت شما کجاست؟ شأن و منزلت شما کجاست؟ از شما گریخته است.

وقتی به این زن ها نگاه می کنم، در آن ها بی خردی می بینم. شاید در ظاهر به نظر زیبا برسند، اما من به عمق حقیقی زیبایی در درون آن ها شک دارم. زیبایی، میل به حمایت شدن یا حفظ شدن را بر می انگیزاند. زیبایی حقیقی زنانه هم برای پیر و هم برای جوان جذابیت دارد و آن ها را با شیرینی اش مورد لطف خود قرار می دهد. این تصاویر که جلوی چشمان ما رژه می روند، هر کسی را به تملق وامی دارند به غیر از جوانی که او را به مبارزه می طلبند تا برهنه شان کند. هیچ لطافت، امنیت و هیچ وعده ی آسایشی از توفان های زندگی در آغوش این افسون گران یافت نمی شود. شاید تصور کنید من چون سنم بالاتر هست، حسادت می کنم، اما من حسود نیستم. من می فهمم که نخستین چیزی که در این تصاویر جذب آن می توان شد، وعده ی قدرت است. من در آن طرف خط بوده و این کار را کرده ام و در نهایت مرا خالی و گرسنه برای کسی که واقعا مرا دوست نداشت و از من محافظت نمی کرد، رها کرد. از جنگجو بودن یا چالشی برای مرد بودن خسته شدم و در عوض خواستم که مورد محبت و ستایش قرار بگیرم. همان طور که پیش تر اشاره کردیم، اگر زنی در دوران کودکی و جوانی با پدر خود به روشی سالم ارتباط برقرار نکند، در واکنش او نسبت به مردان یک ناسازگاری وجود خواهد داشت. (این طور باقی می ماند، مگر این که با یک شاهزاده برخورد کند، همان طور که برای من پیش آمد.) پدران باید دختران خود را ستایش کنند و با آن ها طوری رفتار کنند که انگار آن ها گنجی گران بها هستند. من وقتی پنج سالم بود، بدون این که هرگز امید یی به احساس زیبایی و زنانگی داشته باشم، یک چشمم را از دست دادم. مرا "یک چشم"

یا "سایکلاپ" ۸ (دیو یک چشم اسطوره ای) می گفتند و حتا این نام مرا به این وانداشت که احساس خوشایند بودن داشته باشم. پس از این که چشمم را از دست دادم، پدرم هم مرا پس زد، بنابراین یاد گرفتم که خشن بمانم تا جان به در ببرم. به هر حال، زمانی که پدرم با من ارتباط برقرار کرد، به خاطر غرور خودش و جان سختی خودم بود. "ببر" و "کوچولوی دعوایی"، اسم جانورانی بود که بر من می گذاشت. به نوعی لباس‌ها و وسایل زنانه با این تصاویر متناسب نبودند. بنابراین برای این که احساس امنیت بکنم، تصمیم گرفتم هرگز یک دختر نازک نارنجی و یا سوسول نباشم. آن وقت، شنبه روزی در مدرسه وقتی که در کلاس هفتم یا هشتم، یک فیلم سینمایی نگاه می کردیم، تصویر زنی را دیدم که با او احساس همدردی کردم. او لباس صورتی نپوشیده بود و هیچ تزئینات یا توری به خودش نبسته بود و زندگی او دستخوش ماجراهای هیجان انگیز بود.

او عضو یکی از باندهای معروف دختران بود (مانند داستان جیمز باند). قطعا من با تصویر این دخترهای جذاب که شلوارهای تنگ پوشیده اند، تفنگ با خود دارند و با پسرها می دوند، بیش تر احساس راحتی می کردم. آن‌ها از خودشان در برابر مردان دفاع می کردند و هیچ کس جرأت نمی کرد به آن‌ها امر و نهی کند. آن‌ها منتظر نمی شدند که مردها از آن‌ها مراقبت کنند. من این تیپ زنان را پیش تر در مجله دیده بودم. یک دوست داشتم و در کشوی کمد پدرش یکی از این مجلات را پیدا کردم. اسم آن مجله "پلی بوی" ۹ بود. من این طور استدلال کردم که همه ی مردها در پنهان این جور خانم‌ها را می خواستند و برای همین آن مجله‌ها را به خانه‌هایشان می بردند. بگذارید همین جا یک هشدار به شما بدهم، مادرها و پدرها، هیچ وقت فکر نکنید که می توانید چنین چیزهایی را در خانه ی خود پنهان کنید، نمی توانید این کار را بکنید. این نوع کالاهای صدایی دارند که فرزندان شما را می خوانند و آن قدر بچه‌ها را صدا می زنند تا پیدایشان کنند. برگردیم به داستان من: سیزده ساله بودم و تا آن زمان این طور تصمیم گرفته بودم که مردها نمی توانند مورد اعتماد باشند. به هر حال، پدرم خودش از ما جدا شده بود، و من این طور انگاشته بودم که همه ی مردان در نهایت می

۸ Cyclops

۹ Playboy

گذارند و می روند. این پیش داوری مرا واداشت تا اشتباه بسیار خطرناکی مرتکب شوم که بر هدف زندگی ام در سن نوجوانی تأثیر گذاشت. اما وقتی در دبیرستان بودم، فرهنگی که در اطرافم حاکم بود، با وجهه ی مردم پسند "برنامه تلویزیونی فرشته های چارلی" ۱۰ همچنان به تأیید جذاب بودن انتخابم ادامه داد. یک روز بعدازظهر در یک اجتماع پرهیاهوی دبیرستان، وقتی یک گروه از ما داشتیم با مسخره بازی ترانه ی "دختران کالیفرنیا" را می خواندیم، اتفاق افتاد. حالا تصور کنید من از هر چیزی که مرا در برابر بیش از دو نفر قرار می داد، وحشت می کردم، اما به هر حال در

— به خود بیایید! این دروغ ها را باور نکنید! آن قدرتی که به شما وعده داده اند، کجاست؟

این اجرای هجو شرکت کردم و بیٹی که من می خواندم این بود: "و دختران شمالی، با آن بوسه هایشان، شب ها دوست پسرهای شان را گرم نگه می دارند." من نمی دانستم که چه طور می توانم بدون این که ادای غش

کردن را در آورم، از پس این اجرا برآیم. اما شب پیش از این اجرای هجو، وقتی لباس هایم را امتحان می کردم، با حیرت در آینه به خودم نگاه کردم. لباس های من از این قرار بودند: چکمه های چرم پاشنه بلند مادرم که تا زانوهایم می رسید، شلوار چسبان سیاه خیلی کوتاه و یک بلوز تنگ. خیلی شبیه لعبت های فیلم های جیمز باند شده بودم! روز بعد، من و دوستان موبورم (من همیشه موهایم مشکی بود) با هم در اتاق رختکن جمع شدیم، تا لباس مان را عوض کنیم.

یکی از دخترها، یک لباس سرهمی پوشیده بود، یکی دیگر لباس کوتاه تابستانی بانمکی پوشیده بود و یکی دیگر شومیز کتانی راه راهی با جین پوشیده بود. و بعد نوبت من بود. هنوز هم وقتی در سالن منتظر بودم تا نوبت خواندن اسم من بشود، عصبی بودم، اما وقتی وارد سالن ژیمناستیک که برنامه در آن جا بود شدم و صدای پسرها را شنیدم که وحشی و دیوانه شدند، همه چیز تغییر کرد. زنی خشن بودن با قدرت جنسی، قطعاً همان چیزی بود که می خواستم! شروع کردم به حرکت بیش تر و بیش تر در آن مسیر، اما هر گامی که برمی داشتم، بیش تر از آن که به دست آورم، از دست می دادم. بیایید به عقب برگردیم و درباره ی باند دختران لعبت،

۱۰. ظاهراً برنامه ی تلویزیونی محبوبی در ایالات متحده می باشد.

آن‌هایی که پا به پای جیمز باند می‌دویدند، کمی واقع‌گرایانه‌تر نگاه کنیم. به خوبی به یاد می‌آورم که حداقل یکی از این خانم‌ها در همه‌ی فیلم‌های ۰۰۷ از پای درمی‌آمد، انگار که کشته شده باشد. در آخر جیمز، همیشه با آن کسی که زنده مانده بود، همبستر می‌شد، اما هرگز دوباره با هم دیده نمی‌شدند. جیمز همیشه در قسمت بعدی ماجراها بود، اما آن زن‌ها نبودند. همیشه یک زن زیبایی دیگر بود تا تحت تعقیب قرار بگیرد؛ یک بار که با زنی می‌خوابید، دیگر با او کاری نداشت. فکر می‌کنم که آن‌ها واقعا "زنان کنیز" بودند، دخترانی که وقتی تسلیم می‌شدند، تاوان قدرت داشتن خود را می‌پرداختند. می‌دانم که این خانم سرسخت و خشن و بی‌پروای سکسی ممکن بود در اولین نگاه به نظرتان شجاع برسد، اما شجاع نبود. همه‌ی زنان کنیز تا حدودی می‌ترسند، مخصوصا اگر تحت کنترل نباشند. (فکر می‌کنید چرا هفت تیر می‌بندند؟) بسیاری از آن‌ها وقتی که دختران کوچکی بودند، هرگز حفاظت و محبتی را که نیاز داشته‌اند از پدرهایشان ندیده‌اند، بنابراین تصمیم گرفتند که دیگر هرگز دوباره به مردان اعتماد نکنند. دیگران مورد محبت قرار می‌گرفتند

— قطعا من با تصویر این دخترهای جذاب که شلوارهای تنگ پوشیده‌اند، تفنگ با خود دارند و با پسرها می‌دوند، بیش‌تر احساس راحتی می‌کردم.

و نیازهای آن‌ها برآورده شد، اما آن‌ها به فرهنگی گوش دادند که آن‌ها را تشویق می‌کرد که به جای این که بر خدا توکل کنند، به زیبایی خودشان تکیه کنند، بنابراین تأیید خود را از مردان بی‌شماری می‌جستند. اما سرانجام همه‌ی زنان برده وقتی از بیرون

به داخل نگاه کنند، خود را پیدا خواهند کرد. این که آن‌ها به نظر سکسی و خواستنی می‌آیند، بدین معنا نیست که هیچ وقت آزاد بوده‌اند.

اما کلام چه می‌گوید؟ "کنیز و پسرش را بیرون کن، زیرا پسر کنیز هرگز با پسر زن آزاد وارث نخواهد شد. پس ای برادران، ما فرزندان کنیز نیستیم، بلکه از زن آزادیم." (غلاطیان ۴: ۳۰-۳۱)

فرهنگ ما در نقل کردن از دختر خودخواه اسیر، به ما فرصت‌های بیش‌تری می‌بخشد تا زن آزاد. مانند بسیاری دختران دیگر، یک بعدازظهر طولانی روز شنبه را به تماشای فیلم داستانی "بر باد رفته" گذراندم. می‌دانم که تعجب نمی‌کنید اگر به شما بگویم دلم می‌خواست اسکارلت باشم، ولی

این که در پایان همه چیز را از دست می دهد، شوک آور است! هیچ وقت آرزو نکردم که ملانی بی عرضه باشم. اگر این دو تنها انتخاب های من می بودند، مطمئناً نمی خواستم که دچار ناله و غش و ضعف بشوم. اما البته آن ها فقط می خواستند ما باور کنیم که انتخاب دیگری نداریم؛ یا آن بانوی مهربان، ضعیف، پریده رنگ، مطیع و ظریف بودید، یا آن زن قوی و برآشفته که وقتی در تعقیب آنچه می خواست بود، آن را نابود کرد و زمانی این را فهمید که دیگر خیلی دیر بود و آنچه را که واقعا دوست می داشت، از دست داده بود. انتخاب های دیگری هم وجود دارند و وقتی ما متوجه شویم که این انتخاب ها چه هستند، زمان خوشی و لذت ماست. راه برتر و قدرتمندتری برای خانم ها وجود دارد که خود را بیارایند. در این حالت، نیاز به لباس (مثل من با چکمه های مسخره ام) یا اسلحه برای دفاع از خود نیست. خانمی که این راه را برمی گزیند، شیردل تر از آن است که به واسطه ی یک متجاوز جنسی، هر خیال باطلی را تصور کند. مردان نمی خواهند به او حمله کنند؛ بلکه مایلند تا خود را شایسته و سزاوار او بسازند. این زن حیات می بخشد و حیات و جان کسی را نمی گیرد. او به حکمت آراسته شده و جامه اش

همیشه مناسب است. او از مردان دعوت نمی کند که پست و متجاوز باشند، بلکه آن ها را تشویق می کند تا ملایم، بااحتیاط و حکیم باشند.

اما متأسفانه آن ها این تصویر زنانه با جذبه ی معنوی را دائم بر روی جلد مجلات

همه ی زنان کنیز تا حدودی می ترسند، مخصوصاً اگر تحت کنترل نباشند. (فکر می کنید چرا هفت تیر می بندند؟)

زنان نمی گذارند، بنابراین زندگی های درست، عموماً نمونه هایی هستند که با سختی به دست می آیند. این زن شریف و نادر هیچ شباهتی به تصویر پر زرق و برق متداولی که در فروشگاه هاست، ندارد. اگر می توانستم لباس های کمدش را انتخاب کنم، به زمان های قدیم برمی گشتم تا ترکیب لباس جالب تری پیدا کنم. زیبایی جامه ی بلندش، بدون در نظر گرفتن سن و شکل او، زبازد دیگران می شد. می توانستم به راحتی از فیلم "جین آستن"، یا از ادامه ی داستان سیندرلا، سیندرلای شماره دو، یک لباس انتخاب کنم و یا حتی شاید یک لباس محلی از فیلم "بن هور" برمی گزیدم. این لباس از آن شکل لباس هایی که هم مردان و هم زنان می پوشند، بسیار فراتر و غیرقابل

تصورتر می بود و ماهیت زنانگی را ابراز می کرد. نزدیک ترین لباس به این فرم که تا به حال پوشیده ام، می توانست لباس عروسی ام باشد. بسیاری اوقات وقتی فیلمی می بینم که متعلق به دوران های دیگر تاریخی می باشد، آهی می کشم و از خود می پرسم: "چرا امروز نمی توانند چنین لباس هایی درست کنند؟" من مطمئنم که شما می دانید کدام لباس ها را می گویم و شاید شما هم آن ها را بپسندید. این لباس ها خیلی زیبا هستند، آن قدر که ترس آن می رود که اگر به آن ها دست بزنیم، لک شوند. در این لباس ها هیچ چیز زنده ای وجود ندارد، بلکه از سر تا پا به نرمی ندا می دهند: دوست داشتنتی! آن ها شیفته کننده اند، اما درعین حال با حیا. وقتی توصیف جامه ی مقدسان در آسمان را می خوانم، متوجه می شوم که این جامه ها از نور می درخشند و در بافت خود جلال و روشنایی را جای داده اند. هیچ چیز زمینی درباره ی آن ها وجود ندارد؛ همه چیز آن ها دوست داشتنتی است. بیایید در مورد مساله ی پاکی ظاهر به سراغ کلام خدا برویم. از آن جایی که متعلق به او هستیم، چه مجرد هستیم، چه بیوه، چه مطلقه و چه متأهل، باید طوری لباس بپوشیم که او بپسندد. خدا ما را خوانده تا دختران زیبا و نترس وعده باشیم. برای این که آزاد باقی بمانیم، تصمیم می گیریم که در روح زندگی کنیم، زیرا روح خدا محرک رهنمودهایی است که در کلام خدا می باشند. بیایید بعضی از قسمت های عهد جدید را که در رابطه با موضوع پوشش می باشد، گرد آوریم. اولی در تعلیم پولس به تیموتائوس دیده می شود:

انتخاب های دیگری هم وجود دارند و وقتی ما متوجه بشویم که این انتخاب ها چه هستند، زمان خوشی ولدت ماست.

"نیز خواهانم که زنان پوششی شایسته بر تن کنند و خویشتن را به نجابت و متانت بیاریند، نه به گیسوان بافته، یا طلا و مروارید، یا جامه های فاخر، بلکه به زیورآلات نیکو آراسته باشند، چنان که شایسته ی زنانی

است که مدعی خداپرستی اند." (اول تیموتائوس ۲: ۹-۱۰)

به نظر من، در این جا معانی بزرگی هست. نخست و پیش از همه، پوشش یک زن باید "شایسته" باشد؛ این یعنی که از فخر به دور باشد و هدفش این نباشد که توجه ها را به خود جلب کند. دوم، "نجیبانه" باشد؛ یعنی پاک، اخلاقی و پاکدامنه. ما پیش تر آیه ای را دیدیم که از کلمه ی متضاد با

آن می گفت: بی حیایی. باید با شما روراست باشم، گاهی لباسی را که بر تن دختران جوان و زنان مجرد در کلیسا می بینم، زیر سوال می برم. به یاد می آورم که وقتی تازه نجات پیدا کرده بودم، خیلی ساز مخالف می زدم چون که گنجه ای از لباس های لات مآبانه و کافرانه داشتم، اما الان نمی خواهم در مورد این موضوع صحبت کنم. برای دخترانی که در محیط کلیسا بزرگ شده اند، یک هشدار وجود دارد؛ هشدار "شایسته پوشیدن". اغلب مادران پسران جوان نزد من شکایت می کنند: "به این دختران جوان بگویید که این طرز لباس پوشیدن آن ها واقعا بر روی مردان جوان تأثیر می گذارد!"

سومین توصیفی که درباره ی لباس در این متن آمده، "متانت" است. این بهترین توصیفی است که می توان برای پوششی مناسب و احترام آمیز گفت.

مثلا اگر در یک جشن عروسی به عنوان مهمان، مایو بپوشیم، به عروس و داماد بی حرمتی کرده ایم، بنابراین باید در انتخاب لباس حساس باشیم تا به دیگران احترام بگذاریم. پس از آن پولس به تفاوتی که بین زیورآلات ظاهری و آراستگی به اعمال نیکوست، می پردازد. او از آن جا که قرار بود به آسمان برود، متوجه دنیای دیگر بود و می دانست که آنچه این جا داریم، قابل مقایسه با آنچه در آن جا می یابیم، نیست. او زنان را اندرز می دهد که وقت خود را صرف گنج ها و وسایل زمینی نکنید. برای خود گنجه ایی در آسمان ذخیره کنید و خود را به اعمال نیکوکارانه بیارابید. در اول پطرس، یک سری تعالیم دیگر هم درباره ی نحوه ی لباس پوشیدن زنان مسیحی پیدا می کنیم:

"زیبایی شما نه در آرایش ظاهری، همچون گیسوان بافته و جواهرات و جامه های فاخر، بلکه در آن انسان باطنی باشد که آراسته به زیبایی ناپژمردنی روحی ملایم و آرام است، که در نظر خدا بس گران بهاست." (اول پطرس ۳:۳-۵)

پطرس می گوید نگذارید آرایش شما صرفا ظاهری باشد، به ویژه آن که زیبایی باطنی را نادیده نگیرید. آن وقت بگذارید ما را با راز زیبایی زنان مقدس آشنا کند، که پروراندن روحی ملایم و آرام است. عامل اصلی در این آرایش، آموختن این نکته است که به خدا اعتماد کنیم. پولس زنان را

تشویق می کند تا خود را با کارهای نیکو زینت دهند، و پطرس هم آنان را تعلیم می دهد تا بر روی گنج نادیده تمرکز کنند. اگر روح خود را مانند زنان مقدس گذشته بپروانیم، جامه ی خود را با فیض و ستایش آراسته ایم. این ها هیچ وقت پوشیدنی نیستند، اما در گذر زمان رشد می کنند و بزرگ تر می شوند.

— باید در انتخاب لباس حساس باشیم تا به دیگران احترام بگذاریم.

"از هر گونه بدی دوری کنید." (اول تسالونیکیان ۵: ۲۲)

پوشش ما نباید وسوسه آمیز به نظر برسد. این باعث می شود که از خیلی از لباس هایی که در کمد لباس دختران جیمز باندی هست، کاسته شود. مطمئنم که نیازی نیست لباس وسوسه آمیز را دقیقاً برای شما باز کنم، اما به خاطر روشن بودن قضیه، این کار را خواهم کرد. نشان دادن چاک سینه، ناف و یا زیاده روی در نشان دادن پاها برای یک جلسه ی کلیسایی، گروه جوانان و یا مراسم دعا مناسب نیست. تاپ ها و شلوارهای خیلی تنگ یا لباس هایی که آن قدر بدن نما هستند که دیگر نیازی برای تصویرپردازی ذهنی باقی نمی گذارند(!) نیز شایسته نیستند. واقعا محیط های زیادی نیستند که در خور این طور لباس ها باشند. این طرز پوشش صحیح نیست زیرا همه ی توجه را به سینه ها، ناف، پاها و یا باسن جلب می کند. مودبانه نیست، چون می تواند دیگران را ناراحت کند؛ به خصوص اگر هورمون های مردانه که با دیدن کردن، میزان شان تغییر

— دشمن شما می خواهد شما را برهنه کند، از شما مضحکه بسازد و بدن تان را تبدیل به یک کالا کند.

می کند، تحریک شوند. و این برای آن هایی که مدعی هستند متعلق به خدایند، شایسته نیست. می خواهم شما را به چالش در بیاورم تا نگاه دیگری به گنجه ی لباس های خود بیاندازید و از روح القدس بخواهید تا مشاور

مد شما باشد. این کار به شما کمک می کند تا وقتی که لباس می پوشید، از خود بپرسید: "این شایسته است؟ محبوب هست؟ برای جایی که می خواهم بروم مناسب هست؟ آیا با پوشیدنش شخصیتم محترم می شود؟ آیا با لباسم بر مردانی که اطرافم هستند، تأثیر می گذارم؟ آیا آن ها را احترام می گذارم و تشویق شان می کنم تا در پی پاکی باشند؟"

دشمن شما می خواهد شما را برهنه کند، از شما مضحکه بسازد و

بدن تان را تبدیل به یک کالا کند، اما پدر آسمانی شما دوست دارد شما را با زیبایی، قوت، عزت و احترام که باقی خواهد ماند، بپوشاند.

— پدر آسمانی عزیز

مرا با پسرت بپوشان. می خواهم در جامه ی عزت، قوت و احترام رفتار کنم. به من حکمت و فراست ببخش تا بنا بر کشش این دنیا رفتار نکنم، بلکه در مطابقت با اهداف آسمانی تو. هر بخشی را که در شرم برهنگی، به نمایش گذاشته ام، بپوشان. می خواهم دختر آزاد و عده باشم. تأثیر و تسلط تصاویر خشونت جنسی و فریب را نمی پذیرم. بی گناهی و زیبایی معنوی زنانه را به من بازگردان. نمی خواهم برهنه و شرمزده باشم، بلکه می خواهم در نور، آزادانه بخورم.

با عشق

دختر تو

زندگی بدون پشیمانی

برای داشتن یک زندگی بدون پشیمانی، باید با هدف زندگی کنید، و یک چشم تان به سوی آینده باشد. بدون داشتن رویا و یا هدفی در ذهن نمی توانید این زندگی را سپری کنید و انتظار داشته باشید که به آن جایی که می خواهید برسید. ما اغلب وقتی صبح ها از خواب بیدار می شویم، به خاطر این که از رفت و آمد به جایی خوش مان نمی آید، می گوییم ای کاش به آن جا نمی رفتم. ممکن است در ملافه های یک تخت غیر راحت گره خورده باشیم، و به این فکر کنیم که چه طور به این غم و اندوه پشیمانی پایان ببخشیم. پشیمانی مقصد وحشتناکی است و سفر به آن، مقدار زیادی از زندگی و قوت ما را سلب می کند. به این دلیل، کتاب مقدس به ما پند و اندرزهای بسیار می دهد تا از این کابوس جلوگیری شود، حکمتی که جلوتر در این فصل درباره ی آن صحبت می کنیم.

پشیمانی و افسوس احساسی است که ظرفیت بالایی برای بروز دردهای ناگفته ایجاد می کند. قلب شما را با جامه ی سنگینی از ناامیدی خواهد پوشاند و شما را وامی دارد تا در عمق های ناامیدی فرو روید. به عنوان فرزندان، آن قدر که با پی آمدها آشنایی داریم، با پشیمانی آشنایی نداریم. دوران کودکی زمان ساده تری در زندگی ست که علت و معلول ها مشخص هستند... اگر این کارو بکنم، اونو از دست می دم. گزینه ها با دقت به جزییات بیان می شوند تا به بچه ها کمک شود تصمیماتی بگیرند که ژرف و هوشمندانه باشند. وقتی همه چیز کاملاً گفته شد، تنها زمانی تصمیم بدی خواهید گرفت که فکر کنید می توانید با آن تصمیم از زیر تقصیر یا تنبیه فرار کنید. اما بیش تر اوقات، این طور فکر می کنیم. یادم می آید که وقتی پنج ساله بودم، مرا ممنوع کرده بودند از خیابان رد بشوم، مگر این که همراه

مادرم می بودم یا همراه بچه ای که از من بزرگ تر باشد. اگرچه مادرم به روشنی برایم توضیح داده بود که چرا آن قدر مهم بود که دستوراتش را اجرا کنم، این منع به نوعی برایم شرمی ناگفتنی بود. متوجه شدم که ما در خیابان پر رفت و آمدی زندگی می کردیم و ماشین ها می توانستند مرا مثل کلوچه له کنند... اما بچه های دیگر فقط کافی بود هر دو طرف خیابان را نگاه کنند تا بتوانند بگذرند، در حالی که من نیاز به یک پشتیبان خصوصی داشتم.

یک روز با ناامیدی می خواستم به خانه ی جنیفر که آن طرف خیابان بود بروم، بنابراین مادرم در حالی که دستم را گرفته بود، مرا به آن طرف و به در خانه ی آن ها برد. بر در کوییدم و صدای خنده های بریده بریده ای شنیدم که از داخل می آمد. مطمئن بودم که داشتند به محافظ من می خندیدند. دستم را به نشانه ی خداحافظی برای مادرم تکان دادم و داخل رفتم تا برای چند ساعت با سبک باری خوشی کنم. وقتی زمان بازگشت به خانه بود، مادر جنیفر به بزرگ ترین دخترش گفت که مرا تا خانه برساند، اما دیگر برایم کافی بود! می خواستم بدانم که آن قدر بزرگ هستم که خودم از خیابان رد بشوم. به دروغ، به مادرش گفتم که مادرم اجازه داده است خودم به تنهایی به خانه بروم. شانه هایم را عقب دادم و قسمت ورودی خانه شان را مستقیم ادامه دادم، اما حتا در آن لحظه هم در شکم احساس ناراحتی می کردم. به روی خود نیاوردم، هر دو طرف را نگاه کردم و با موفقیت از خیابان گذشتم. آن قدر محتاط بودم که از جایی بیایم که از خانه دیده نشوم، و وقتی به آن طرف خیابان رفتم، دزدکی بین درختان رفتم و با شتاب خودم را به در خانه رساندم. وقتی وارد شدم، درست همان لحظه مادرم تلفن را قطع کرد.

همین طور که مستقیم به سمت اتاقم می رفتم، گفتم: "سلام مامان، من اومدم!" مادرم به دنبالم آمد و مرا متوقف کرد. "بشین. باید یک چیزی ازت بپرسم. امروز کی تو رو آورد خانه؟" احساس ناراحتی ام شدت یافت. پیش از این که پاسخی بدهم، به طور اتفاقی به پشت سرم نگاهی انداختم تا مطمئن شوم آیا می توانسته مرا از آن جایی که گذشتم، دیده باشد و بعد گفتم: "سیندی منو رسوند خونه."

مادرم کاوش اش را بیش تر ادامه داد: "مطمئنی سیندی تو رو رسوند

خونه؟" از آن جایی که دیگر نمی خواستم دروغ بگویم، سرم را به علامت تأیید تکان دادم.

"باید به خانم هافمن زنگ بزنم و بپرسم؟"

سرم را به شدت تکان دادم و گفتم: "نه!"

آن وقت مادرم گفت که خانم هافمن به او گفته بود که من خودم به تنهایی از خیابان گذشتم. مچم باز شده بود. نه تنها حرف شنوی نکرده بودم، دروغ هم گفته بودم. به اتاقم فرستاده شدم تا بنشینم تا وقتی که پدرم به خانه بیاید.

هر وقت می گفتند به اتاقم بروم، اجازه نداشتم روی تخت دراز بکشم یا با اسباب بازی هایم بازی کنم. باید روی چهارپایه ی چوبی که هر چه مدت بیش تری روی آن می نشستم، تحملش سخت تر می شد، می نشستم. از برگشتن پدرم به خانه می ترسیدم. صدای هر ماشینی که از جلوی خانه می گذشت، برایم موجی از وحشت به همراه می آورد... او به زودی می رسید و دیگر چیزی نمانده بود. در زمان تنهایی ام، همه ی سناریوهای ممکن را تصور کردم. شاید برای تنبیه، باسنم را کتک نمی زدند... شاید پدرم موافقت می کرد که من آن قدر بزرگ شده ام که خودم از خیابان بگذرم. به نظر می آمد این انتظار تا ابد طول می کشد. آن وقت او رسید. معمولاً وقتی ماشین او متوقف می شد، من به استقبالش می رفتم، بنابراین غیبت من می توانست دو معنی داشته باشد: یا من در خانه نبودم، یا در دردرس افتاده بودم. صدای پدر و مادرم را شنیدم که به آرامی با یکدیگر صحبت می کردند. می دانستم که درباره ی جرم من صحبت می کنند. معده ام به خود می پیچید و احساس کردم که انگار حالم دارد به هم می خورد. بعد صدای پاها را در دالان شنیدم. در باز شد و چهره ی جدی پدرم را دیدم.

"لیزا، می تونی بیایی بیرون. باید با تو حرف بزنیم."

اشک هایم را پاک کردم و دالان را پشت سر او پایین رفتم. خودم روی صندلی سبز رنگ نشستم، و پدر و مادرم با هم آن طرف اتاق روی کاناپه ی سفید نشستند. آن‌ها یک سخنرانی کردند که من قادر نبودم بشنوم، چون صدای آن‌ها با یک پرسش مهم تر در ذهنم می پیچید: "در باسنی می خورم یا نه؟"

— بدون داشتن رویا و یا هدفی در ذهن، نمی‌توانید این زندگی را سپری کنید و انتظار داشته باشید که به آن جایی که می‌خواهید برسید.

با یک تشر به واقعیت برگشتم و بالاخره پدرم به طور مستقیم از من پرسید: "برای رد شدن از خیابون حرف گوش نمی کنی و دروغ هم می گی؟" با قلبی پشیمان گریه می کردم، با این امید که به نوعی اجرای مجازات لغو بشود و مورد عفو قرار بگیرم، گفتم: "بله، بله!" اما حکم قبلاً صادر شده بود. پدرم پرسید: "می دونی که چه کار باید بکنم، نه؟" بدون حس گفتم: "چرا". می دانستم که چاره ای نیست.

اشاره کرد که بروم پیش او. این به معنی آن بود که باید بی مقدمه در آن فضای بزرگ سالن به راه می افتادم. لحظه ای در وسط راه ایستادم تا به فرار از در جلویی فکر کنم، و می دانستم که یک قدم دیگر که بردارم، از نقطه ای می گذشتم که راه برگشت نداشت. یک کم به جلوتر خزیدم و جلوی پدرم ایستادم و آن وقت روی زانوهایم خم شدم. کتک ها را خوردم و وقتی تنبیه تمام شد، مادرم به من گفت که چه قدر همیشه به من اعتماد داشته، و چه طور می خواهد دوباره به من اعتماد کند و پدرم مرا در آغوشش نگه داشت. همه ی آن ترس که بر شکم هم تأثیر گذاشته بود، مرا ترک کرد و من احساس پاک بودن، مورد محبت بودن و پذیرفته شدن می کردم. دیگر هرگز سرپیچی نمی کردم. دفعه ی بعد که از خیابان گذشتم نه احساس ترس می کردم و نه شرم. از اشتباهم درس گرفتم و به خاطر تخلفم ادب شدم. اغلب آرزو می کنم که کاش حالا هم داستان به همین سادگی می بود. خیلی وقت ها پشیمانی عمیق تر می شود و پیامدهای آن بیش تر از یک علت و معلول صرف خواهد بود. پشیمانی در زندگی مان ادامه می یابد تا زمانی که بالاخره با آن روبه رو بشویم. احساس پشیمانی برای یک کودک زودگذر است: "نباید این کار رو می کردم یا این چیز رو می گفتم" و معمولاً این حس بلافاصله پس از این که آن کار واقع می شود، برای او پیش می آید. اما در بزرگسالی، پشیمانی می تواند به صورت متفاوتی بروز کند، چرا که دیگر پدر و مادرها، عملیات تجسس و نجات را برای ما انجام نمی دهند. خیلی از اوقات در جوانی در انجام کارهای پنهانی کارشناس می شویم و به صورت ماهرانه هر چه انجام می دهیم، مخفی می کنیم. و این طور توجیه می کنیم که: "اگر چیزی ندونند، برای خودشان بهتره، ناراحت نمی شن."

از روی نادانی فکر می کنیم که هرگز کسی رازهای ما را نخواهد فهمید. اما متوجه نیستیم که تخم پشیمانی کاشته شده است بدون این که کسی

آن را ببیند و در خاک جوانی مان به رشد خود ادامه خواهد داد. پیش از این که راه خود را از میان سایه های گذشته مان باز کند و خود را در نامناسب ترین زمان ممکن آشکار نماید، منتظر می ماند تا گیاه آن کاملاً رشد کند. کسانی که دچار پشیمانی شده اند، به خوبی با این درد شدید آشنایی دارند. دست هایمان را می گیرد و تا زمانی که حماقت خود را نزد همه اعلام نکنیم، ما را رها نمی کند. "اون زمان رو یادتون میاد که ...؟" آن وقت آن چیزی را که برای مدت ها در سایه ها مخفی کرده بودیم، یا چیزی که خودش به مرور زمان، در طی سال ها دفن شده بود، و شاید از حافظه ی خودمان نیز پنهان شده بود، به زیر نور می آورد تا همه ببینند. اما حالا چنان در معرض دید همه قرار می گیرد که انگار همین دیروز اتفاق افتاده بود. و صدای قلب مان را می شنویم که با ناله می گوید: "آخ! فقط اگر...!" همچنین پشیمانی قادر است که به سرعت در پی اشتباهات مان بیاید. سخن و یا کاری که روز پیش در پنهان گفته شده و یا کرده شده باشد، امروز به یکباره و غیرمنتظره در نور نمایان می شود. کلام و یا اظهارنظری گذرا که بدون فکر گفته شده باشد و یا رفتاری که با بی توجهی انجام شده باشد، همیشه هر بار که دوباره تکرار شود، قوت اش بیش تر و وزن اش سنگین تر می شود. پشیمانی دیروز، در نور امروز همیشه زنده تر می نماید و از نیت های محو دیروز به نحو متفاوتی آشکارتر به نظر می رسد. می خواهیم به نوعی از خود دفاع کنیم: "منظور من این نبود. تو متوجه نیستی. این فرق داشت." وقتی در لحظه تصمیم می گیریم و گفتار و رفتارمان را پیش از ادا کردن نمی سنجیم، همیشه پشیمانی را تجربه خواهیم کرد. من پشیمانی را تجربه کرده ام و آرزو می کنم که هرگز دچارش نشوید. به خاطر این که دیروز یک طرز فکر احمقانه داشته ام، امروز درد می کشم. هیچ باوری به چیزهایی که الان با شما در میان می گذارم، نداشتم. در جوانی از درک پیامد رفتارم کوچک ترین اطلاعی نداشتم، یا خیلی کم می دانستم و فکر می کردم کارهایی را که زیر پوشش تاریکی انجام می دادم، بعداً تأثیر کوچکی بر من می گذارد. به عنوان دوست شما نمی خواهم شما را در همان مسیر که خودم رفته ام، ببینم. من باور دارم که به هر نسلی به وسیله ی بیان حقیقت و با هشدار دادن به نسل آینده، فرصت و اختیار نجات از خطایایشان داده شده است. دخترانی که مادر می شوند، فرصت آن را دارند که در میراث یادگیری پیش

بروند، تا در پی آن‌ها، دختران شان بتوانند خوش نام تر باشند، شفاف تر ببینند و از هر دامی که شاید مادران شان از آن دوری نکرده بودند، دوری کنند. این بدان معنی است که باید رازهای خود را از گذشته‌ها به زمان حال بیاوریم تا دیگران هم بتوانند بشنوند و از آن بیاموزند. این دعوت از شما خانم‌هایی است که در زمینه‌ی روابط جنسی، پشیمانی را تجربه کرده‌اید، تا این که از این راه، نور حقیقت بر مسیرهای تاریک بدرخشد و برای دیگران همان مشکلات شما پیش نیاید. این هشدار برای آن‌هایی است که راه بی و بند باری جنسی را در پیش گرفته‌اند: تصمیم خود را بطور واضح بگیرید! بهای بسیار گزافی باید پرداخت، علایق شما با گذر زمان در هم می‌آمیزد. برای آن‌هایی که مسیر نور، برکت و اطاعت را انتخاب کرده‌اند، باشد که این انتخاب در خدمت محافظت از آن‌ها و قوت بخشیدن به

ایشان باشد. هر تصمیمی که بگیرید، اگر به اندازه‌ی کافی عمر کنید، متوجه می‌شوید که یک چیز حتمی است: واقعاً چیزی به نام راز وجود ندارد.

— از اشتباهم درس گرفتیم
و به خاطر تخلفم ادب شدم. اغلب
آرزو می‌کنم که کاش حالا هم
داستان به همین سادگی می‌بود.

"زیرا هیچ چیز پنهانی نیست که آشکار نشود و هیچ چیز نهفته‌ای نیست که هویدا نگردد." (لوقا ۸:۱۷)

اگر پنهان می‌کنید، به کلمه‌ی "هیچ چیز" توجه کنید. جای زیادی برای اشتباه کردن در مورد این کلمه باقی نمی‌ماند؛ "هیچ چیز"، یعنی "هیچ چیز"! ما اغلب آیه‌هایی مانند این را از کلام می‌خوانیم و تصور می‌کنیم که ما از آنچه می‌گویید، باهوش تر هستیم یا به نوعی از آن مبرّائیم، و بنابراین از درک مفهوم آن‌ها سر باز می‌زنیم. وقتی کتاب مقدس را می‌خوانیم، با سرعت از روی این آیات می‌گذریم و این طور توجیه می‌کنیم که خدا هیچ وقت ما را شرمنده نمی‌کند. اما وقتی ما در خفا کار احمقانه‌ای می‌کنیم یا حرف احمقانه‌ای می‌زنیم، این خدا نیست که ما را شرمنده می‌کند؛ خود ما خودمان را شرمنده می‌سازیم. مانند دانه‌ای می‌ماند که پنهانی کاشته شده باشد و بعد وقتی از آن، گیاهی سر از خاک برمی‌آورد، از دست خدا خشمگین بشویم. شاید تا حدودی باور داریم که می‌توانیم چیزهایی را آن قدر خوب پنهان کنیم که به نظر برسد این آیه واقعاً در مورد شرایط ما صدق

نمی‌کند. اما اگر آیه می‌گوید، هیچ چیز نهفته نمی‌ماند، یعنی که بدون هیچ استثنایی هر چیز پنهان یا نهفته‌ای، آشکار و هویدا خواهد شد. حال که این بینش به ما داده شده است، مهم است که با آگاهی بیش‌تری نسبت به رفتار خود زندگی کنیم. در نامه‌ی پولس به افسسیان، آنچه گفتیم را با عبارت "پس بسیار مراقب باشید" بیان می‌کند.

"اما هر آنچه به وسیله‌ی نور افشا گردد، آشکارا دیده می‌شود. زیرا نور است که هر چیز را آشکار می‌کند... پس مراقب باشید که چگونه رفتار می‌کنید، رفتاری نه چون نادانان بلکه چون دانایان." (افسسیان ۵: ۱۳-۱۵) در ترجمه‌ی قدیمی گفته شده: "پس باخبر باشید که چگونه به دقت رفتار می‌نمایید."

مراقب باشیم چگونه رفتار می‌کنیم، یعنی با این درک زندگی کنیم که همه‌ی زندگی ما به هم مرتبط است و در محتمل‌ترین حالت، زمانی می‌رسد که رویدادی در گذشته‌ی ما به آینده‌ی ما می‌رسد. در ترجمه‌ی انگلیسی آیه ۱۵، معادل عبارت "پس مراقب باشید که چگونه رفتار می‌کنید" در انگلیسی کلمه‌ی *circumspectly* می‌باشد که ریشه آن *circum* است؛ به معنای "گشتن" یا "فرا گرفتن یا دور چیزی را گرفتن". *Spect* یعنی "چیزی را دیدن یا به چیزی نگاه کردن" مثلاً یک معمار پیش از این که یک خانه را بخرد، پتانسیل آن را می‌بیند (*specs*) و کیفیت و قابلیت آن را ارزیابی می‌کند. به علاوه، ما مسئول زندگی‌های خود هستیم، باید تصمیم‌های خود را سبک و سنگین کنیم و رفتارمان را از هر زاویه و دیدگاهی بسنجیم. باید دور تصمیمات خود بگردیم و از آن بازدید کنیم، تک‌تک اتاق‌هایش را نگاه کنیم و پیش از این که برای مدت‌های طولانی به آن متعهد بشویم، اطمینان به دست بیاوریم که از ظاهر آن خوشمان می‌آید. اما من مطمئن نیستم که خیلی از ما واقعا باور داشته باشیم که این کار لازم باشد.

وقتی به کلرادو نقل مکان کردم، برای خریدن یک کاناپه برای سالن، به یک فروشگاه رفتم. یادم می‌آید که یکی را پیدا کردم که واقعا خوشم آمد. پیش خودم گفتم: "این هم یک کاناپه‌ی عالی!" به پشت کاناپه که رو به دیوار فروشگاه که پر از تزیینات و نقاشی‌های زیبا بود، نگاه کردم. آن وقت یادم آمد که پشت کاناپه‌ی من دیواری نخواهد بود. باید بدون این که کاناپه را به جایی تکیه می‌دادم، هم قابل استفاده می‌بود. وقتی کاناپه را از جایش

بیرون کشیدم تا پشت آن را نگاه کنم، متوجه شدم که به درد ما نمی خورد. اگر فقط به جلوی کاناپه نگاه کرده بودم، آن را با خودم به خانه می بردم، رویش می نشستم و به خاطر راحتی و زیبایی اش به خودم "خسته نباشید" می گفتم. خیلی از آن خوشم می آمد... تا زمانی که وارد آشپزخانه می شدم و نگاهم به پشتش می افتاد. بیش تر ما تنها آن بخش و سوسه انگیز یک چیز را می بینیم. از ظاهر آن چیز و حسی که به ما می دهد، خوشمان می آید، و به خودمان می گوئیم: "به هر حال، من لایق لذت و خرسندی ناشی از آن هستم... می خرمش!" تنها بعد تمام جوانب آن را بررسی، و شرمساری را تجربه می کنیم. وقتی جوانی بی بند و بار بودم، خودم را این طور توجیه می کردم که هر چه دلم بخواهد باید آزادانه انجام دهم. با این همه وقتی دانشجو بودم، کاملاً بزرگ شده بودم و می توانستم رأی بدهم، رانندگی کنم و شغل یک عمر زندگی ام را برگزینم... زندگی برایم یک ماجراجویی بود که مرا با صدای بلند فرا می خواند. در آن حالت ماجراجویانه ام، حتا یک بار هم دردی را تصور نکردم که بیست سال بعد وقتی به چهره ی دو پسر جوانم که کاوشگرانه از من پرسیدند: "مامان، تو وقتی با بابا ازدواج کردی، باکره بودی، نه؟" نگاه کردم. صدای شیرین آن ها مرا متهم نکرد، اما آن ها در پی تأیید پاکدامنی بودند که هرگز درباره ی آن به مادرشان شک نکرده بودند. پرسشی که باید صادقانه آن را انکار می کردم. در حرارت آن روزهای هیجان انگیز در دانشکده، هرگز حتا خواب چنین پرسشی را از خودم نمی دیدم. اگر به اندازه ی کافی

— اما وقتی ما در خفا، کار
احمقانه ای می کنیم یا حرف
احمقانه ای می زنیم، این خدا نیست
که ما را شرمنده می کند؛ خود ما
خودمان را شرمنده می سازیم.

خردمند بودم که به آینده هم فکر می کردم، احتمالاً از فتوحات جنسی ام، آن غرور احمقانه را پیدا نمی کردم. این غرور با آنچه که در آن لحظه تجربه کردم، خیلی فاصله داشت. بلافاصله احساس کردم که زیر بار گزینه های پاسخ در حال خرد شدن هستم.

می توانستم به آن ها دروغ بگویم که در روز عروسی ام باکره بوده ام، یا می توانستم به آن ها بگویم که ربطی به ایشان ندارد، و به این شکل موضوع را به حاشیه بکشانم و روراست نباشم. همچنین این انتخاب را داشتم که برای رفتارم یک بهانه ی مسیحی کلاسیک بیاورم و بگویم که وقتی بکارتم

را از دست دادم، مسیحی نبودم. از این بهتر دیگر چیزی بلد نبودم! یا این که می‌توانستم دردناک‌ترین گزینه را انتخاب کنم که حقیقتی زشت و عریان بود. نفس عمیقی کشیدم و با صداقت پاسخ دادم: "نه، نبودم، و امروز به خاطر آن تأسف می‌خورم. ایمان دارم که میراث شما از میراث من خیلی متفاوت خواهد بود." هر چیزی به غیر از یک پاسخ صادقانه، قدرت و توانایی این را که فرزندان مان در پاکی زندگی کنند، از بین خواهد برد. همان طور که حقیقت آزادی به بار می‌آورد، همین طور هم شرم دروغ باعث انتقال دروغ می‌شود. نیازی نیست که درباره‌ی شاهکار خود همه‌ی جزئیات را شرح بدهید، چرا که می‌توان حقیقت را بدون افشای کامل بیان کرد. شاید در این رابطه، دلیل بیاورید که: "من بخشیده شده و خلقت جدیدی گشته‌ام. کهنه در گذشت، و همه چیز برایم تازه گشته." البته که این از حقایق اصلی کلام خداست. من هم باور دارم که بخشیده شده‌ام. من ایمان دارم که وقتی به گناهانم اعتراف کردم، آن‌ها شسته شدند. ایمان دارم که از نو تولد یافته‌ام و برکت پر قدرت مسیح را تجربه کرده‌ام. اما این بدین معنی نیست که تمام پیامدهای جانبی انتخاب‌های گذشته‌ی من از بین رفته‌اند. من دیگر گناهکار و تحت داوری نیستم، اما بعضی از نتایج باقی مانده‌اند. اگر فرزندان من یک گلدان را بشکنند، آن‌ها را می‌بخشم، اما گلدان شکسته باقی می‌ماند. به خاطر این که بحث جلو برود، بیابید وضعیت فرضی را در نظر بگیریم. اگر در دوران مجردی ام حامله شده بودم، چه می‌شد؟ شاید این باعث بیداری ام می‌شد و در دوران بارداری مسیحی می‌شدم. اگرچه محبت و رحمت مسیح را تجربه کرده بودم، اما آیا کودکی که در رحم بود، ناپدید می‌شد؟ نه، البته که نه! اما وجود بچه نمی‌توانست بخشش گناهان را خنثی کند، همان طور که بخشیده شدن گناهان نمی‌توانست وجود بچه را پاک کند. میوه‌ی بذری را که کاشته بودم و پیامد انتخاب‌هایی که کرده بودم، باقی می‌ماند. اما این کودک را دوست می‌داشتم و زندگی او را جشن می‌گرفتم، حتا اگر نطفه‌ی او خارج از ازدواج بسته شده می‌شد.

حالا یک مورد واقعی برایتان می‌گویم. وقتی که تازه ازدواج کرده بودم، به عنوان نماینده‌ی تبلیغاتی یک شرکت مواد آرایشی به مسافرت رفتم. سه نماینده در دالاس بودند و سه نماینده در هوستون. چند تا از ما مسیحی بودیم، و وقتی فرصتی پیش می‌آمد تا با هم سفر کنیم و در طول ناهار و

شام مشارکت داشته باشیم، خیلی خوشحال می شدیم. یکی از نماینده ها دختر مسیحی زیبایی بود که بیماری های جسمی زیاد و حمله های اضطرابی وحشتناکی داشت. من از این می ترسیدم که او کارش

را از دست بدهد، چون مرتب مرخصی استعلاجی می گرفت و وظایفش به تعویق می افتاد و انرژی صرف کارش نمی کرد. یک شب برای برنامه ی تبلیغی بیرون رفته بودیم و من از او پرسیدم که اگر می خواهد با هم دعا کنیم. از این می ترسیدم که قدم

در آن حالت ماجراجویانه ام، حتا یک بار هم دردی را که بیست سال بعد تجربه کردم، تصور نکردم.

در راه ناامیدی و نابودی گذاشته باشد، و واقعا امیدوار بودم که به نوعی از طریق دعا، کار او به آن جا نرسد. همه چیز برای او فراهم بود؛ عضو یک کلیسای خانگی، ماشین شرکت، درآمد خوب، سوده های عالی، مسافرت مفرح، اما هیچ وقت خوشحال نبود. از او پرسیم: "چرا؟" او دلش را برویم گشود. "تو نمی فهمی. ازدواج کرده ای، من ازدواج نکرده ام. نمی دانی این که همیشه تنها باشی، چطوری است؟!"

او را تشویق کردم تا در جلسه ی کلیسایش شرکت کند و دست از شکایت بردارد و بابت آنچه دارد شروع کند به شکرگزاری کردن. او گفت: "بر من تأثیری ندارد. امتحان کرده ام، من مسافرت زیاد می روم و وقتی به خانه می رسم، آن قدر خسته ام که همه ی آخر هفته را به استراحت می گذرانم تا خستگی هفتگی در بیاید."

پس از مدتی، به نظر می آمد که هر چه بگویم، او یک چیزی برای پاسخ دادن به من دارد. داشت دیر می شد و حتا دعا هم نکرده بودیم، اما من هم ناامید شده بودم و چاره ای برای وضعیت او نمی دیدم. به او پیشنهاد دادم که: "بیا با هم دعا کنیم... تو اول شروع کن."

دست های همدیگر را گرفتیم و او شروع کرد به دعا کردن. اما وقتی دعا می کرد، حتا نمی شنیدم که چه می گوید. چیز خیلی عجیبی می دیدم. روح القدس چیزی را چنان آشکارا به من نشان داد که تقریباً مرا ترساند. اگر آنچه را که دیده بودم اشتباه می بود، و به او می گفتم، کاملاً از خط خارج می شدم. به خدا قول دادم که اگر فرصتی پیش آید، در آن مورد صحبت کنم. تصویر از جلوی چشمانم رفت و من دوباره به دعای دوستم گوش

می‌دادم. او نزد خدا گریه می‌کرد: "خدایا، خواهش می‌کنم، ازت خواهش می‌کنم مرا ببخش!" پاسخ دادم: "او تو را بخشیده است." او با حالت مقابله کردن گفت: "نه، او مرا نمی‌بخشد. از او می‌خواهم ولی او این کار را نمی‌کند."

دستش را فشردم، چشمهایم را باز کردم و به چشمان او خیره شدم.
"می‌دونم چرا فکر می‌کنی که خدا تو رو نمی‌بخشه."

هر چیزی به غیر از یک پاسخ صادقانه، قدرت و توانایی این را که فرزندان ما در پاک‌ی زندگی کنند، از بین خواهد برد.

"نه، تو متوجه نیستی. من می‌دونم منو

نبخشیده!"

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: "تو فکر می‌کنی خدا تو را نبخشیده، چون التهاب تناسلی تو را شفا نداده."

او شوکه شده بود و با صدای نجوا ماندی گفت: "از کجا می‌دونستی؟" گفتم: "نمی‌دونستم، خدا الان نشونم داد. اون می‌خواست بدونی که چه قدر تو رو دوست داره. این که فقط تو را شفا نداده، دلیل نمی‌شه که تو را نبخشیده باشه." آن وقت داستان غم انگیز و تأسف بار خود را برایم تعریف کرد و بالاخره همه چیز معنی پیدا کرد. او در یک خانواده ی مسیحی بزرگ شده بود، اما یک شب به یک مهمانی رفته بود که می‌دانست جای او آن جا نبود. او راحت نبود و شروع کرد به خوردن مشروب تا در آن محیط ناآشنا کمی احساس راحتی کند. در حینی که احساس معذب بودن می‌کرد، مرد جذابی را دید که به او نزدیک می‌شود. آن مرد رفتاری دوستانه در پیش گرفت و به او توجه زیادی نشان داد و گفت که او خیلی زیباست. پیش از این که بفهمد چه اتفاقی افتاده، خود را با او تنها یافت. موضوع کمی داغ تر شد، اما او فکر کرد که می‌تواند همه چیز را تحت کنترل خود داشته باشد. او متوجه نشد که وقتی دو نفر تا اندازه ای برهنه شده اند و کمی هم مست هستند و تنها، چه قدر سخت است که رابطه را تحت کنترل نگه دارند. او گفت نه، اما مرد گوش نداد، و هیچ کس آن جا نبود که جلوی او را بگیرد. آن شب او بکارت خود را از دست داد و تورم دستگاه تناسلی پیدا کرد، یک بیماری آمیزشی غیرقابل درمان. از آن زمان سال‌ها گذشته بود، اما هنوز از آن گناه و شرم کلافه بود. او گریه می‌کرد و می‌گفت: "همان نخستین بار که

یک کاری کردم، این مرض را گرفتم! دوستانم هر روز با این و آن می گردند و همشون هم حالشون خوبه. بیش ترشون حتا حالا ازدواج هم کرده اند." دوباره به او تأکید کردم: "خدا اینو به من نشون نداد که تو رو محکوم کنه، می خواست تو بدونی که گریه های تو را شنیده، درد تو رو می دونه و تو رو می بخشه. مگر نه این که اگر به فکر تو نبود، برای چی باید اینو به من نشون می داد؟"

آن شب او اجازه داد تا خشمش نسبت به خدا فرو کش کند و بخشش او را دریافت نماید. او سال ها زیر بار پشیمانی زندگی کرده بود، مرتب دور خود چرخیده بود و خدا را برای آن مقصر می دانست. پیش از آن، هر بار که بیماری اش عود کرده بود، از این ترسیده بود که خدا او را برای گنااهش تنبیه می کند و دوباره احساس پیمان شکنی می کرد. آن شب، برای رهایی اش از گناه و برای شفای روح، جان و بدنش دعا کردیم. این موضوع مربوط به بیست سال پیش بود. نزدیک بیست سال است که با او صحبت نکرده ام. نمی دانم از لحاظ جسمی شفا یافته یا نه، اما می دانم که آن شب شفای قلبش شروع شد. آیا من ایمان دارم که خدا می تواند از نظر جسمانی هم او را شفا بدهد؟ بله، برای خدا هیچ چیز ناممکن نیست، اما وقتی دلی شکسته باشد، برایش نخستین اولویت، شفای آن دل می باشد.

حالا ببایید به شخص تنهای دیگری نگاه کنیم. این زن در انتهای اسکله ای که در معرض هوا فرسوده شده، می نشیند. همان طور که تلاش می کند موهای سیاهش را پشت گوش جمع کند، باد آن ها را همچون تازیانه ای بر صورتش می زند و آن ها دوباره جلوی چشمان پر از اشکش را می گیرند. پاهایش در سینه اش جمع شده اند تا باد نتواند کتابی را که در آغوش اوست، به هم بریزد. با این وجود باد به شدت بر برگ های آن کتاب می وزد و او در پی کمی تسلی و یا یافتن بعضی پاسخ ها، دیوانه وار با آن برگه ها درمی افتد، اما هیچ نمی یابد. او از آن حالت فرو رفته در شرم، بلند شد، ایستاد و صورتش را به سوی بالا خم کرد، دیگر موی خودش را کنار نمی زد، گذاشت تا برای تنبیه اش به صورتش تازیانه بزنند. در بیست و دو سالگی از حقیقت ناشی از انتخاب هایش از پای درآمد است. او باور دارد که خدا بخشاینده است، اما در همان حال می ترسد که گناهانش خیلی بزرگ باشند. امشب باید پاسخگوی هر چیزی که تصور کرده بود در عمق های

دریا دفن کرده است، باشد. با توجه به این که دیرش شده است، واپسین دعای عاجزانه ی خود را می کند و آن جا را ترک می نماید. به طرف ماشینش می رود، با خود عهد می کند که دلیر و روراست باشد. امشب باید چهره ی مردی را که دوست داشت، می دید؛ مطمئن بود که می خواهد از او تقاضای ازدواج بکند، اما پیش از این که جلوتر برود، باید حقیقتی را درباره ی او می دانست. او دوباره ناامیدی این مرد جوان را تصور می کرد... چرا که او باکره بود، کسی که خود را برای همسرش

پاک نگاه داشته بود. او لیاقت بهتر از او را داشت و امشب این را به او خواهد گفت.

در بازگشت به آپارتمان کوچک و ملال انگیز و خالی خود، دوش می گیرد و برای دیدار امشب شان آماده می شود. شب پیش

دو سالها زیر بار
پشیمانی زندگی کرده بود، مرتب
دور خود چرخیده بود و خدا را
برای آن مقصر می دانست.

به او گفته بود که نیاز دارد با او صحبت کند و خواسته بود که به جای این که جایی با هم بروند، با هم قدم بزنند. او می خواست وقتی به او می گوید، از چشم ها و گوش های غریبه دور باشند. آپارتمان او چند ساختمان آن طرف تر بود و او می خواست پیش از این که با هم قدم بزنند، کمی به تنهایی راه برود. او گفتن حقیقت تلخ خود را با صدای بلند در میان باد تمرین می کرد و وقتی کلمات بر زبانش می آمدند، می لرزید. پیش از آن که آماده شده باشد، بر در خانه ی او رسید. با کمی تردید به در زد، در این فکر بود که آیا این آخرین بار است که برای داخل شدن به این خانه به او خوشامد گفته می شود؟ از داخل صدایی به او پیشنهاد می دهد که وارد شود، در مقابلش بهترین دوستی قرار گرفته که تا به حال داشته است. او بلافاصله درگیری ذهنی دختر را می فهمد و بلند می شود تا او را در بازوانش بگیرد، اما او سریع تقلائی می کند تا بتواند فاصله ی بین شان را حفظ کند. می ترسد که اگر او را در آغوش بگیرد، نتواند آن قدر شجاع باشد که حقیقت را به او بگوید.

کمی با نگرانی به اطراف نگاه می کند، "هم خونه ایت کجاست؟"

"با بچه ها رفته بیرون... تو خوبی؟"

"نه نیستم. بعد از این که با هم حرف زدیم، بهتر می شم."

"خیی خب، بگذار کفش هایم را بپوشم، بعدش می رویم... اما اشکال نداره

اگر یک آیه برایت بخونم؟ خجالت می کشیدم بهت بگم." دختر با بی حسی سرش را به علامت توافق تکان داد و در واقع وقتی او کمی آن طرف تر می رود تا برگه را از بین کتاب مقدس اش پیدا کند، می لرزد. یعنی خدا چه چیزی می خواهد به او بگوید؟ او تمام روز را برای شنیدن یک حرف کوچک نزد خدا با گریه دعا کرده بود و به غیر از صدای وجدان خود هیچ چیز دیگری نشنیده بود. به هر حال، اگر وجدان خودش او را محکوم می کرد، آیا خدا هم این کار را نمی کرد؟

"این جاست، پیدایش کردم. یک کم غیرمعموله، امیدوارم ناراحت نشی." او پاسخ می دهد: "ادامه بده."

"خوب می دونی، من می دونم که تو خودت این رو می دونی، اما این جا می گه: "پس اگر کسی در مسیح باشد، خلقتی تازه است. چیزهای کهنه درگذشت؛ هان همه چیز تازه شده است." (دوم قرنتیان ۵:۱۷) او ادامه می دهد: "می دونم به نظر عجیب میاد، اما من احساس کردم خدا به تو می گه که چیزهای کهنه تازه شده و تو مثل ... یک باکره هستی." دختر با لکنت پاسخ می دهد و چشم هایش پر از اشک می شود: "خب، من باکره نیستم. این همون چیزیه که می خواستم بهت بگم."

او حالا جلوی ایستاده و یک دستش را بر روی شانه های لرزان او می گذارد و می گوید: "اگر خدا می گوید، هستی... با کی قراره بزنیم؟" او سرش را در ناپاوری و آرامش تکان می دهد و شروع می کند به گریه کردن. مرد جوان او را به طرف خود می کشد و می گذارد تا او آن قدر گریه کند تا آن توفان از او بگذرد و احساس کند شسته شده است. "بیا برویم قدم بزنیم." دختر پاسخ می دهد: "مرسی."

آن شب، آن دو ساعت ها قدم زدند و با هم غروب آفتاب را با آن راز شرم آوری که آن ها را تهدید به جدا شدن از یکدیگر کرده بود، تماشا کردند. رحمت خدا حقیقتا تا ابد برقرار است. این داستان تقریباً مربوط به بیست سال پیش بود، و من و جان از آن وقت تا کنون با هم زندگی کرده ایم. حالا دیگر می دانید چرا با تمام قلبم آرزو می کنم که شما هیچ وقت مجبور نباشید مانند من با گذشته ی خود دست و پنجه نرم کنید. شاید

بعضی از شما پیش از این جای من بوده‌اید. زمان آن است که با توبه از گناهان خود بازگردید و بگذارید قلب تان بشکند و تکه‌های شکسته شده‌ی آن را به شاهزاده بدهید. او بخشنده است و مشتاق زنانی است که طرد شده و رانده شده‌اند. می‌خواهم بخشی از نامه‌ی مادری به دخترش را برای شما بیاورم، چون می‌خواهم بدون پشیمانی به زیبایی پاک‌ی جنسی نگاهی بیاندازید.

"این آرزوی من است که این حقایق تو را برانگیزانند تا به عنوان دختر خدا در پاک‌ی بمانی... متوجه شدم دلیل این که این قدر با پدرت خوش هستم، این است که هیچ شرمی ندارم. به این خاطر که وقتی جوان بودم راهنمایی شدم و ارزش پاک‌ی را شناختم. می‌دانم که این برایم یک گنجینه بود. خدا به من مردی را بخشید که پاک مانده بود و در خلال نامزدی مان هم پاک بودن مرا محترم شمرد. در حالی که امروز از صمیمیت با پدرت لذت می‌برم، لباس عروسی ام بر دیوار اتاق مان نشانی از پاک‌ی ما است که حتا تا امروز هم باقی است. برای این هدیه از خدا شکرگزارم و آزادانه از آن بهرمند می‌شوم."

در این کلمات پشیمانی جای ندارد، تنها شادی وجود دارد. من نیز برای شما همین را می‌خواهم. اگر گناه کرده‌اید، تنها راه این است که سایه‌ی آن را از زندگی خود بردارید و بگذارید تا اندوهی که برای خداست، در همه‌ی بخش‌های سخت قلب تان نفوذ کند، آن وقت بگذارید تا قدرت توبه، شما را به نجات و رستگاری هدایت نماید.

"چون اندوهی که برای خدا باشد، موجب توبه می‌شود، که به نجات می‌انجامد و پشیمانی ندارد. اما اندوهی که برای دنیاست، مرگ به بار می‌آورد." (دوم قرنتیان ۷:۱۰)

اندوه دنیوی دقیقا چیست؟ غم از دست دادن چیزهای دنیوی است که شامل شهرت شخص، پول، دارایی، روابط و یا چیزهای دیگر دنیوی می‌شود. بر خسارت‌های شخصی یک نفر تمرکز دارد، بدون درک کردن دردی که بر دیگران یا خدا وارد شده است. با تلاش‌های مذهبی مبادرت به تغییر در قوت خود می‌کند، بدون این که هرگز به سراغ ریشه‌ی انگیزه‌های دل برود. بهترین نمونه‌ای که می‌توان از کلام درباره‌ی اندوه دنیوی گفت، اندوه یهودا بود. اندوهی که برای خدا باشد، فراتر از نگرانی ناشی از پیامدهای آن

است و تمرکزش بر روابط ما با خداست. پرده ها را کنار می زند تا بتوانیم چیزها را همان طور که واقعا هستند، ببینیم. داود با کلماتش بهترین نمونه را در مزمور ۱۰:۵۱ به ما می دهد:

"خدایا، بر حسب محبت خود مرا فیض عطا فرما! بر حسب رحمت بی کران خویش نافرمانی هایم را محو ساز."

داود چشمان خود را به خدا می دوزد و به محبت خدا متوسل می شود تا نافرمانی هایش را محو سازد، آن وقت به گنااهش نسبت به خدا اعتراف می کند.

"به تو، آری تنها به تو، گناه ورزیده ام، و آنچه در نظرت بد است مرتکب شده ام. از این رو چون سخن گویی، بر حقی، و چون داوری کنی، بی عیبی!" (مزمور ۴:۵۱)

در این جا نه هیچ دفاعیه ای برای رفتارش می بینیم و نه اشاره ای به مقصر دانستن دیگران. او آشکارا به گنااهش اعتراف می کند.

وقتی خود را نزد همه باز می کنیم، نزد همگان هم پاک می شویم. وقتی نیازمند عمق های رحمت هستیم (و صادقانه، کیست میان ما که نیاز نداشته باشد؟)، باید خود را فروتن سازیم تا خدا بتواند ما را بلند کند و از آن شرایط در بیاورد.

"با زوفا پاکم کن که طاهر خواهم شد، شست و شویم کن که از برف سفیدتر خواهم شد." (مزمور ۷:۵۱)

داود در حالی که پسرش را از دست می دهد، از خدا می خواهد که او را پاک کند. او می داند که خودش نمی تواند خود را پاک سازد، بلکه دوباره به سوی خدا باز می گردد

تا نه تنها گنااهش، بلکه هر اثر یا سایه ای از آن ننگ برداشته شود.

"خدایا، دلی طاهر در من بیافرین، و روحی استوار در من تازه بساز." (مزمور ۱۰:۵۱)

گناه او پاک شده است، و حال او از خدا می خواهد فیض قوت بخشی به او بدهد تا در درون، دلی طاهر و روحی استوار داشته باشد. داود فهمید که گناه، دل را تیره و سنگین می کند و روح مان را برای خدمت به خدا ضعیف

— زمان آن است که با توبه از گناهان خود بازگردید و بگذارید قلب تان بشکند و تکه های شکسته ی شده ی آن را به شاهزاده بدهید.

می کند. آن وقت جلوتر می رود و از خدا چنین می خواهد:
"شادی نجات خود را به من باز ده، و به روحی راغب هدایتم فرما. آن
گاه راه های تو را به عاصیان خواهم آموخت و گناهکاران نزد تو بازخواهند
گشت." (مزمور ۵۱: ۱۲-۱۳)

این سه آیه ی آخر، برای محبوب ترین آیه های این مزمور می باشند.
این آیه ها دربرگیرنده ی وعده ی بازگشت شادی به جایی است که پشیمانی
و اندوه بوده است. در آن ها نوید شروعی تازه برای به دست آمدن چیزی
زیبا از چیزی زشت داده شده است. فرصتی فراهم می آورند تا به دیگر
پرستندگان عاصی، از رحمت پایدار خدا تعلیم داده شود، تا آن ها هم احیا
بشوند. باشد که پدر آسمانی مان همه ی قسمت های تاریک پشیمانی را در
ما به شعاع نوری برای وفاداری و حقیقت خود، تبدیل سازد.

باشد که در نجات شما، او پیروز باشد. باشد که شما هم به نوبه ی خود
با تعلیم کلام خدا به عاصیان، که در زندگی شما جسم پوشیده است، هر
قسمت رنجور از وجود خود را نمونه ای از زیبایی و آزادی بسازید.

بیاید مزمور ۵۱ را مرور کنیم:

۱. ما بر اساس رحمت خدا فیض می یابیم و نه به خاطر لیاقت خودمان.
۲. موضوع را به عنوان یک گناه نسبت به خدا اعتراف می کنیم.
۳. اعلام می کنیم که داوری او بی عیب است.
۴. از او می خواهیم تا ما را پاک کند و پاکی مان را به عنوان امری انجام
شده بپذیریم.

۵. از او می خواهیم تا به ما دلی طاهر
ببخشد و روح ما را تازه کند.

۶. از او شادی نجاتش را می خواهیم.

۷. متعهد بشویم تا درس هایی را که از
اشتباهات خود آموخته ایم، به دیگران تعلیم

— اندوهی که برای خدا باشد،
فراتر از نگرانی ناشی از پیامدهای
آن است و تمرکزش بر روابط ما
با خداست.

دهیم و با فروتنی رفتار کنیم.

اگرچه برای همه ی دختران خدا که این کتاب را در دست گرفته اند، آرزو
می کنم که تجربه ی متفاوتی داشته باشند، اما دیگر آرزو نمی کنم که ای
کاش انتخاب های دیگری کرده بودم. غرق رحمت پدرمان می شوم که اجازه
داده است تا گناهان من هشداری برای شما باشد، و بازگشت و احیای من،

امید شما و آزادی من، رهایی شما باشد. بیایید با داود دعا کنیم:

— پدر آسمانی عزیز،

خدایا، بر حسب محبت خود مرا فیض عطا فرما! بر حسب رحمت بی کران خویش نافرمانی هایم را محو ساز. مرا از تقصیرم به تمامی شست و شو ده، و از گناهم طاهر کن؛ زیرا من از نافرمانی های خویش آگاهم و گناهم همیشه در نظر من است. به تو، آری تنها به تو، گناه ورزیده ام، و آنچه در نظرت بد است مرتکب شده ام. از این رو چون سخن گویی، بر حقی، و چون داوری کنی، بی عیبی! به راستی که تقصیرکار زاده شده ام، و گناهکار. از زمانی که مادرم به من آبتن شد! اینک به راستی در قلب مشتاقی، و در باطنم، مرا حکمت می آموزی. با زوفا پاکم کن که طاهر خواهم شد، شست و شویم کن که از برف سفیدتر خواهم شد. شادی و سرور را به من بشنوان، بگذار استخوان هایی که کوبیده ای به وجد آید. روی خود را از گناهانم بپوشان، و تقصیرهایم را به تمامی محو ساز.

خدایا، دلی طاهر در من بیافرین، و روحی استوار در من تازه بساز. مرا از حضور خود به دور میفکن، و روح قدوس خود را از من بگیر. شادی نجات خود را به من باز ده، و به روحی راغب هدایتم فرما. آن گاه راه های تو را به عاصیان خواهم آموخت و گناهکاران نزد تو باز خواهند گشت... و زبانم عدالت نجات بخش تو را خواهد سرایید. خداوندگارا لبانم بگشا، تا دهانم ستایش تو را بیان کند. تو به قربانی رغبت نداری، و گرنه می آوردم؛ تو از قربانی تمام سوز خرسند نمی شوی. قربانی های پسندیده ی خدا روح شکسته است؛ خدایا، دل شکسته و توبه کار را خوار نخواهی شمرد. (مزمور ۵۱: ۱۷)

چرا وقتی خود را تسلیم می‌کنیم، بازنده ایم

“واقعیت ناعادلانه و زشت درباره‌ی رابطه‌ی جنسی این است که قدرت و جاذبه‌ی جنسی زن در خودداری اوست. و این قانون بیش‌تر واقعیت می‌یابد وقتی در یک سنی، همه‌ی دختران دیگر کاملاً در دسترس هستند.”^{۱۱}

چه قدر آزاردهنده است وقتی در سر تیتز نوشته‌های یک روزنامه‌ی

دنیوی به چنین برداشتی برمی‌خورید. این

طور به نظر می‌آید که همه‌ی چیزهای کهنه،

نو می‌شوند، و از آنچه که سعی شده به ما

باورانده شود، خدا برای ما خیلی بیش‌تر از

یک وکیل مدافع زنان است. حتا دنیای بی‌دین

هم از صداهای خشمگین نسل سرخورده‌ی

— باشد که پدر آسمانی‌مان هر قسمت تاریک پشیمانی را در ما به شعاع نوری برای وفاداری و حقیقت خود تبدیل سازد.

زنانی بیدار می‌شود که پذیرفته‌اند بی‌بند و باری جنسی واقعا آن چیزی را

که می‌خواستند، به آن‌ها نداد. وقتی ما زنان تسلیم می‌شویم، خیلی بیش‌تر

از مردان می‌بازیم.

البته این دانایان پیشنهاد می‌کنند، این که صرفاً در پی به دست آوردن

بازرزش‌ترین خواسته‌هایمان باشیم را تعدیل کنیم. اما این کافی نخواهد

بود. زیرا دعوت بلندپایه‌تری برای ما وجود دارد. و آن از این جهت نیست

که رفتارمان را اصلاح کنیم تا بتوانیم آنچه را که می‌خواهیم به دست

آوریم، این درباره‌ی اعاده‌ی شأن، عزت، قوت و بله... حتا قدرت برای نسلی

از زنان پیر و جوان است که دیگر نمی‌خواهند بازنده باشند. به این بینش

۱۱. Lisa Schiffren, The women's Quarterly (فصلنامه‌ی زنان)

تأثیرگذار از کتاب عبرت انگیز "آنچه مادران مان به ما نگفتند" - نوشته‌ی دانیل کریتندن-۱۲ گوش کنید:

"به راستی، از میان تمام وعده‌هایی که درباره‌ی توانایی به دست آوردن آزادی و استقلال به ما زنان داده شده، وعده‌ی رهاشدن از قید جنسی می‌تواند واهی‌ترین بوده باشد. مطمئناً، این روزها، یکی از خشونت‌بارترین روشنفکری‌هاست. اگر پسری برای یک دختر اهمیت داشته باشد، نخستین باری که به آن دختر بگوید دیگر به درد او نمی‌خورد چون بدن خودش ارضا شده است، تمام لاف‌هایی که این دختر درباره‌ی امور جنسی می‌زد، دود می‌شود و می‌رود هوا. نه هیچ نگرش فمینیستی و نه هیچ قوت قلبی مبنی بر این که چنین پسری به هر حال به درد او نمی‌خورد، نمی‌تواند در برابر درد و تحقیر لحظات وحشتناکی که پس از رفتن پسر برای او باقی می‌ماند و وقتی تنهاست از نظر جنسی احساس قدرتمند بودن نمی‌کند، بلکه احساس دور انداخته شدن، از او دفاع کند."

ترس از مورد استفاده قرار گرفتن و بعد به کناری انداخته شدن مشوش

کننده است؛ به خصوص وقتی جوانان این طرد شدگی را در این حد بالا تجربه می‌کنند. هرگز اصل بر این نبوده که ما دور انداخته شویم، بلکه قرار بوده پذیرفته شویم؛ به خصوص پس از این که کاملاً خودمان را واگذار می‌کنیم، در معرض نمایش می‌گذاریم و آشکار می‌کنیم. هرگز چنین مقصودی

— این درباره‌ی اعاده‌ی شأن، عزت، قوت و به... حتی قدرت برای نسلی از زنان پیر و جوان است که دیگر نمی‌خواهند بازنده باشند.

نبوده که پس از این که یک بار به خصوصی‌ترین بخش مان اجازه‌ی ورود دادیم، واگذاشته شویم. اتحاد جنسی به منظور نقطه‌ی اوج بودن، جشن گرفتن و به یکدیگر پیوستن دو نفر برای یک شدن، بوده است. هرگز قرار نبوده که این عمل آخرین کار پیش از جدا شدن باشد. چه قدر شنیدن چنین چیزی وحشتناک است: "به چیزی که می‌خواستم رسیدم؛ حالا از این جا می‌روم... آه، راستی متشکرم."

رَجَم ما بدین منظور بوده است تا در آن با توجه و از روی محبت،

نطفه ی حیات کاشته شود، برای کسانی نبوده که با بی قیدی و در تاریکی با آن رفتار می کنند. بطن های ما مانند یک باغ می ماند و باید از آن مراقبت شود تا بتواند میوه بیاورد. خدا به مردانی که تازه ازدواج کرده بودند، می گوید نخستین سال ازدواج خود را تماما در خانه بمانند تا باعث شادی تازه عروسان خود باشند (تثنیه ۵:۲۴). عروس باید در باغ شادی ها در امنیت کاشته می شد تا بتواند شکوفه بیاورد و از آن حیات به بار آید. ما زنان برای منظوری بسیار برتر از این که جولانگاهی برای ارضای جنسی مردان باشیم، آفریده شده ایم. و به عنوان زن، خواستار و لایق چیزی بیش تر از ارضای جنسی خودمان هستیم؛ ما صمیمیت، عشق و احساسات عمیق می خواهیم. می خواهیم بشناسیم و شناخته شویم. جایی که اعتماد نیست، هیچ صمیمیتی وجود ندارد و جایی که عهدی برقرار نباشد، هیچ اعتماد پایداری وجود ندارد. چه طور می توانید به کسی اعتماد داشته باشید که هیچ دلیلی نمی آورد که باور کنید فردا آن جا خواهد بود، یا نه؟ اگر امروز نمی خواهد برای شما منتظر بماند، اشتیاق فوری جنسی خود را کنار بگذارد، فردا هم در کنار شما برایتان منتظر نخواهد ماند.

مردها ذاتا فاتح هستند: وقتی از پری غنیمت ها لذت بردند، به سوی چالش بعدی حرکت می کنند. در روابط بین مرد و زن یک پیچیدگی عجیب دیگر هم وجود دارد. تقریبا غیر ممکن است که این رابطه با ارتباط جنسی شروع شود و بعد به صمیمت عمیق تری دست بیابند. مهم نیست چه تعداد فیلم سینمایی برعکس این، نظر بدهند اما مردها علاقه ای به شناخت بیش تر آن هایی که پیش تر به سرعت شناخته اند، ندارند. چرا برای آزمایش دقیق تر برچسب شیشه ی شرابی که پیش تر آن را خالی کرده اید، وقت صرف کنید؟ یک مرد عاشق ماجراجویی و توطئه است و یک زن او را به چالش درمی آورد تا بیش تر از این باشد، زیرا آن زن باور دارد که چیز بیش تری وجود دارد. مرد می خواهد به کسی باور داشته باشد که او باورش داشته باشد. مرد می خواهد بداند که می تواند به او با تمام قلبش، برای بچه هایش و برای پولش اعتماد داشته باشد. مردان خوب، در اعماق درون خود می خواهند شاهزاده یا سلحشور زره پوش یک نفر باشند. اگر منتظر شاهزاده ی خود هستید، هرگز فراموش نکنید که او به دنبال یک شاهزاده خانم می گردد. حالا بیایید برگردیم به آنچه که ما زنان در بی بند و باری جنسی می بازیم:

آنچه از دست می‌رود (باخت): احترام، بکارت، قدرت، انحصاری بودن، اسرار، بی‌گناهی، اعتماد، خوش‌نامی، کنترل، سلامت جنسی، پاک‌ی، باروری، آزادی و آینده‌ی رابطه است.

از دیدگاه کتاب مقدسی، مسلماً این زن است که باردار می‌شود و نه مرد. مرد می‌تواند بدون این که خونی بریزد، از آن کودک دور شود. اما زن نمی‌تواند. به عبارتی این زن است که بچه‌ی بی‌پدر را نگه می‌دارد یا در حینی که در درون او رشد می‌کند، او را می‌کشد. این زن است که

— ما صمیمیت، عشق و احساسات عمیق می‌خواهیم. می‌خواهیم بشناسیم و شناخته شویم.

باید بچه‌ای را حمل کند که شاید آن را از دست بدهد. این زن است که بچه را نگهداری می‌کند، و یک روز باید برای او توضیح بدهد که چرا پدرش آن قدر برایش مهم نبود که بماند. این‌ها همه گزینه‌های دردناکی هستند.

بسیاری از بیماری‌های جنسی مسری حتی

پیش از این که شناسایی بشوند، سیستم تناسلی زن را نابود می‌کنند. این اغلب اوقات بدان معنی است که اگر نازا نشده باشد، باردار شدن برایش بسیار دشوار خواهد بود. بعد موضوع ویروس ایدز است که زندگی‌هایمان را کوتاه می‌کند. مردان اغلب سریع‌تر از زنان، از یک رابطه‌ی جنسی به سراغ رابطه‌ی دیگری می‌روند، و پیش از این که حتماً متوجه باشند چه اتفاقی افتاده است، به غیر از منی خود، بیماری را هم می‌توانند سرایت بدهند.

مرد جوانی را می‌شناختم که خیلی مشغول بود و در عرض یک هفته، هم یک دختر جوان و هم خواهر بهترین دوستش را آبستن کرده بود. آن‌ها جداگانه بچه‌هایشان را به دنیا آوردند. و زمانی که این دخترها از درد زایمان به خود می‌پیچیدند، این مرد جوان کجا بود؟ آیا او دست آن‌ها را گرفت؟ نه، او از شهر گریخته بود.

حالا بیایید پتانسیل آنچه را یک زن در بی‌بند وباری جنسی به دست می‌آورد، بشماریم:

آنچه به دست می‌آید (فواید): لذت موقتی و تجربه‌ی جنسی. بیایید به آنچه مردان به دست می‌آورند و از دست می‌دهند، نگاه کنیم: آنچه از دست می‌رود (باخت): بکارت و سلامت جنسی.

آنچه به دست می‌آید (فواید): لذت موقتی، تجربه‌ی جنسی، هیجان ناشی از پیروزی، آزادی رفتن به سراغ یک نفر دیگر.

می‌توانید این نمایش را هر بعدازظهر در برنامه‌های روزانه‌ی تلویزیون ببینید. یک روز، اتفاقی برنامه‌ی گفت‌وگوی تلویزیونی را دیدم و زیر صورت مضطرب دختر پانزده ساله‌ای، چیزی شبیه به این نوشته شده بود: "فکر می‌کند که او پدر فرزندش می‌باشد." ظاهراً مساله اثبات پدری آن بچه بود. پسر موافقت کرده بود که آزمایش خون انجام دهد تا بی‌گناهی‌اش اثبات شود و در همان برنامه‌ی زنده، نتیجه را اعلام می‌کردند یا نام او را اعلام می‌کردند و یا نام او پاک می‌شد. در پاکتی که پاسخ در آن بود، چنان باز شد که انگار در پاکت نتایج مراسم اسکار باز می‌شود. و نتایج از قرار زیر است... (صدای طبل لطفا)... شما پدر بچه نیستید! "پسر جوان از صندلی‌اش بیرون پرید و شروع کرد با شادی بالا و پایین پریدن!

"من آزادانه به خونه برمی‌گردم! من آزادم! بهت گفته بودم... ای...، اون بچه‌ی من نیست!"

پس از این که بعضی از دوستان او در بین حضار به نشانه‌ی پیروزی کف دستان خود را بر هم کوبیدند، او جشن خود را در پشت سن در حالی که صفحه‌ی نمایشگر بزرگی در کنار مجری و این دختر جوان همه چیز را نشان می‌داد، ادامه داد.

آنچه مرا واقعا ناراحت کرد، وحشتی بود که در چهره‌ی این دختر جوان دیده می‌شد. او کاملاً باخته و ناامید شده بود. حتا مجری هم ترس او را احساس کرد و به طرف او خم شد، دستش را گرفت و گفت: "او را فراموش کن، ما به تو کمک خواهیم کرد." دختر به سرعت سرش را به علامت توافق تکان داد، در حالی که در تصویر، مرد جوانی که آزاد شده بود، به پریدن و استهزای او در کنارش ادامه می‌داد. باید اقرار کنم که وقتی این صحنه را دیدم، اشک‌هایم سرازیر شد. از این به بعد این دختر چه طور می‌تواند مثل قبل زندگی کند؟ او مورد خود را به این امید که پدر فرزندش را به دست بیاورد، جلوی دوربین رسانه‌ی ملی آورده بود تا در نهایت متوجه بشود که او پدر بچه نبوده است.

البته این یک پرسش را برمی‌انگیزد: چرا او تمام پسرهایی را که در آن مدت با ایشان همخواب شده بود، به آن برنامه نیاورده بود؟ شاید او تنها

کسی بود که تا این اندازه به او اهمیت می‌داد که زندگی اش را با او پیوند دهد. حقیقتی که او در پی اش بود، هیچ حمایتی از او نکرد. او در برابر میلیون‌ها بیننده ی غریبه، کاملاً بیچاره و شرم‌زده شد. واکنشی که حضار در استودیو نشان می‌دادند، در هم بود. بعضی‌ها خشک‌شان زده بود، بعضی‌ها سرشان را تکان می‌دادند و دیگران به تمسخر به او خندیدند. آرزو می‌کردم که می‌توانستم او را در آغوش بگیرم. نمی‌توانم این کار را برایش بکنم، اما می‌توانم به شما هشدار بدهم. برای مردان، بهای بی‌بند و باری در مقایسه با بهایی که به زنان تحمیل می‌شود، بسیار ناچیز است. به باور من این بخشی از کشمکش است که در پی آن عصبان باغ عدن، نصیب مان شده است. این تنها نمونه ی دیگری از آن بود که وقتی قوانین محبت بی‌حرمت می‌شوند، چگونه زنان رنج می‌برند. این قوانین هرگز برای این قرار داده نشدند که شادی و خوشی شما را برابند، بلکه آن‌ها برای حمایت از شما بوده‌اند. مسلماً گناه برای مدتی خوشایند است. من مطمئنم که آن دختر جوان برای مدتی در آغوش این مرد جوان لذت برده است، اما آن خلسه و خوشی گذرا در مقایسه با آنچه او آن روز در تلویزیون احساس کرد، هیچ بود.

وقتی رابطه ای را با چیزی شروع می‌کنید که قرار بوده اوج اتحاد باشد، آن وقت همه چیز از آن جا به سرعت در سراسیمی می‌افتد. اگر قوی‌ترین مرحله (جنسی)، نخست با نادیده گرفتن دیگر بخش‌های یک رابطه صورت بگیرد، آن وقت رابطه آن ملات لازم را برای دوام نخواهد داشت. مرد نباید خیلی بگردد تا زنی را پیدا کند که بتواند با او رابطه ی جنسی داشته باشد. در جامعه ی امروز معمولاً حتا نیازی نیست در ازای خدمات آن زن، هزینه ای بپردازد. می‌خواهم برای شما داستان مصوری را که مدت‌ها پیش، در دانشکده، در مجله ی پورنوگرافی مردان خوانده بودم، تعریف کنم. مرد و زنی در تختخواب هستند و می‌خواهند با هم سکس داشته باشند. زن دست خود را جا به جا می‌کند و آن را بالا می‌آورد تا پیش از این که مرد پاسخ پرسش او را نداده، ادامه ندهد: "فردا صبح هم به من احترام می‌گذاری؟" در چهارچوب بعدی داستان، مرد با گیجی به او نگاه می‌کند و می‌گوید: "فردا صبح به تو احترام بگذارم؟ الان هم برایت احترامی قایل نیستم!" اگر به دنبال احترام هستید، آن را در بی‌بند و باری پیدا نخواهید کرد.

مردان همچنان ترجیح می دهند با زنانی ازدواج کنند که پیش تر با کسی همبستر نشده باشند، به خصوص با کسی که او را بشناسند.

مردان همخواگی، لاس زدن و گاهی قرار گذاشتن با یک دختر سرکش را دوست دارند، اما آن زن‌ها در نهایت در فهرست ازدواج و یا مادری فرزند آن‌ها نیستند. بی بند و باری جنسی به زنان آزادی می بخشد که از نظر جنسی مانند یک مرد رفتار کنند. اما حقیقت این است که بدون توجه به این که ما چگونه رفتار می کنیم، هرگز مرد نخواهیم بود، بنابراین چرا باید مثل آن‌ها رفتار کنیم؟ وقتی زن‌ها جذبه ی معنوی زنانگی خود را می پذیرند، در قدرتمندترین حالت خود هستند.

البته، فرهنگ ما تمام تلاش خود را کرده است تا کلمه ی زنانه را نازک نارنجی، ضعیف و بزدل تصویر کند. گمان می کنم وقتی جنبه های زنانه را به مردان اضافه می کنید، به نظر می آید در جای خودشان نیستند. اما زنانگی برای زنان عجیب نیست. وقتی زن‌ها در جای خود، در نقش مادر می ایستند، مردان هم به چالش درمی آیند

تا در نقش خود یک مرحله بالاتر بروند و یا استانداردهای خود را بالاتر ببرند. مردان خواستار احترام، محبت و توجه کسانی هستند که احساس می کنند با خودشان برابرند اما تکمیل کننده ی نیمه ی دیگرشان

— برای مردان، بهای بی بند و باری در مقایسه با بهایی که به زنان تحمیل می شود، بسیار ناچیز است.

هستند. برای مردان خوب نیست که تنها بمانند، زیرا اگر کار و زندگی خود را با کسی تقسیم نکنند، آن چیزها برایشان هدف واقعی نیستند. مردها نسبت به زنانی که برهنه اند احساس حمایت نمی کنند، بلکه در عوض می خواهند آن‌ها را فتح کنند و به ایشان هتک حرمت کنند، می خواهند از آن‌هایی که لباس به تن دارند، حمایت کنند. اگر می خواهیم دوباره آن صمیمیت را به دست آوریم، باید با حقیقت آشتی کنیم. اگر می خواهیم شأن و احترام به ما بازگردند، باید مایل باشیم که لباس هایمان را دوباره به تن کنیم. تمام این آزادی های جنسی، تصویر زن را بالا نبرده، بلکه آن را پایین آورده اند. شما می توانید بدون تأثیر زنانگی هم جذابیت داشته باشید، اما زنانگی افسون اسرار آمیزی با خود دارد. دختران حوا قرن‌ها نزد پسران آدم فریاد کشیدند: "عشق فداکارانه نثارم کن. مرا نجات بده و از من حمایت

کن. عمیق‌ترین نیاز مرا که امنیت و آرامی است، برآورده کن!" وقتی پسر آدم در مقام پاسخ برمی‌آید، اعلام می‌کند نمی‌تواند امیدوار باشد که دختر حوا آرزوی او را، که نمی‌تواند بر زبان بیاورد، برآورده کند. هر دو محکوم به شکستند زیرا تنها خدا می‌تواند در هر کدام از ما، آن آرزوهای اعماق قلب انسان را برآورده سازد. در ناامیدی، خود را فروختیم، درگیر شدیم و علیه پسران آدم اعلام جنگ کردیم تا آن‌ها را وادار کنیم ما را برکت دهند و ارزش ما را اعلام کنند. اما این درگیری حداقل کاری که کرده، این است که ما را درمانده ساخته است.

خیلی از اوقات بر روی زمین خاکی مورد تجاوز قرار گرفته و زخمی، در ناامیدی رها می‌شویم. در پایان، همه چیز بی‌معنا، و برای هر دو طرف روندی خسته‌کننده است. این تقصیر پسران آدم نیست؛ آن‌ها نمی‌توانند آن برکتی را که ما به دنبالش هستیم، به ما بدهند، و ما با در اختیار قرار دادن بیش از حد قدرت به آن‌ها نسبت به خود، آن‌ها را ترسانیده‌ایم. باید بیاموزیم که آن برکاتی را که حقیقتاً نیاز داریم، تنها از خدا به دست می‌آوریم. باید بگذاریم تا خدا به ما نام تازه‌ای بدهد، زیرا دیگر دختران حوا که در سایه‌ها پنهان شده‌اند، نیستیم.

— تمام این آزادی‌های جنسی، تصویر زن را بالا نبرده، بلکه آن را پایین آورده‌اند.

بلکه دختران نور و وعده و عروس او هستیم. در "قلب سرکش" - کتاب فوق‌العاده‌ی جان الدرگ ۱۳ (انتشارات توماس نلسون، ۲۰۰۱)، او ناامیدی مشترک مردان را تشریح می‌کند

که وقتی می‌خواهند پُری خود را از آنچه او "دختران موبور" می‌نامد، دریافت کنند، با آن روبه‌رو می‌شوند. خوب، به ما زنان چه ربطی دارد؟ این که گناه ما نیست؟

آن قدر به آدم زُل زدیم، نگاه کردیم تا گرفتار شود. آدم پیش از حوا بود. و هنوز هم آدم پیش از او است. آدم وانمود به برتر بودن می‌کند که زن هرگز معنی آن را نخواهد فهمید، زیرا او نخست بود. واقعا نگاه حوا به آدم، بیش‌تر از یک شوهر بود؛ زیرا او تنها زنی بود که از یک مرد به دنیا آمد. او از انتخاب آدم ناامید شد، همین‌طور که از انتخاب خودش هم ناامید شد. ما واقعا مردانی می‌خواهیم که قدرت خود را از کسی که بزرگ‌تر از ماست،

بیابند. آدم هرگز نمی تواند زنجیرهای ما را باز کند. وقتی نگاه تان تنها به

آدم باشد، دچار کشمکش و ناامیدی خواهید

شد. اما وقتی به خدا نگاه می کنید، دیگر یک

دختر برهنه و شرم زده ی حوا نیستید، بلکه

دختری ملبس به جامه ای فاخر، نجات یافته

و دختر وعده هستید... عروس پرجلالی که

مادامی که منتظر شاهزاده ی خود می باشد،

— آدم هرگز نمی تواند
زنجیرهای ما را باز کند. وقتی
نگاه تان تنها به آدم باشد، دچار
کشمکش و ناامیدی خواهید شد.

می خواند و می رقصد. می توانید پرحرارت باشید، زیرا قانون را با اشتیاق،

اسارت را با آزادی و حکمفرمایی را با رابطه ی واقعی معاوضه کرده اید.

شما یک ملکه هستید. بعضی از خانم ها پیش از این که سیل شادمانه ی

رحمت را تجربه کرده باشند، تلخی پشیمانی را تجربه کرده اند. بدین وسیله

از زنان دعوت می شود که فوراً به قوت، شأن و احترام اصلی خود بازگردند.

با سرهای برافراشته می توانیم آزادی را به خواهران و دختران مان اعلام

کنیم؛ بله، ما می توایم آن ها را آزاد سازیم تا بروند و دیگر گناه نکنند!

قدرت محبت

من بیست سال است که ازدواج کرده ام، اما اگر به گذشته فکر کنم، هنوز می توانم به یاد بیاورم که عروس بودن یعنی چه. من درباره ی کارهای کسل کننده و بار سنگین مالی برنامه ریزی یک جشن عروسی صحبت نمی کنم - هرگز قرار نبوده که این بار بر شانه های عروس باشد - زیرا قرار بوده که عروس ها همیشه شیفته کننده باشند. خیر، من درباره ی شادی آن محبتی می گویم که پیشی می گیرد و به طرز روشنی توسط همه ستوده می شود. روزهایی را به یاد می آورم که برای ترک زندگی پیشین و شروع سفر آرزوهایم، شمارش معکوس می کردم. آیا زندگی ام همان طوری که تصور می کردم می شد؟ از آن جایی که همه ی ما عروس او هستیم، مهم است که بدانیم که عروس ها چگونه باید فکر کنند؟

- عروس مایل است به دور از چشمان و سر و صدا های دیگران، با داماد خود بگریزد و به جای اسرار آمیز و زیبا برود. در این خلوت آرام، او دوست دارد فراتر از کلمات محبت شود.

- عروس دلش برای نوازش داماد خود بی تاب می کند. داماد احساسات و اشتیاق عمیقی را در او برانگیخته است که تنها نوازش او می تواند عروس اش را راضی کند. عروس می خواهد در آغوش گرفته شود و به دور از هر مانعی واکنش نشان دهد.

- عروس عاشق این است که سرودی داشته باشد که تنها آن را با داماد در میان بگذارد، نغمه ای که محبت آن ها را شکل می دهد و تبدیل می شود به سرود "آن ها".

- عروس صدای شوهرش را دوست دارد - به خصوص وقتی او به نرمی در گوشش زمزمه می کند. آن وقت او می داند که این صدا تنها برای

خود او بوده است.

- عروس دوست دارد که خود را به زیبایی بیاراید و وقتی زمانش رسید، با ظرافت، برهنه شود.

- عروس مایل است که در مقابل داماد، برهنه و بدون شرم بایستد. دوست دارد احساس کند که برای او تمام قسمت های بدنش زیبا و خواستنی هستند... فرم و شکل بدنش درست همانی هستند که او بدان امید داشته است.

- عروس دوست دارد داماد را در هر چیز خشنود سازد.

- عروس دوست دارد در هر کاری که می کند، پاک و مشتاق باشد.

- عروس مایل است که صحبت کند و سخنان او صادقانه شنیده شود، نه تنها با کلمات ساده ی زبان، بلکه با زبان کامل قلب. او حتا دوست دارد آن جا که قادر نیست ارتباط برقرار کند، عمیقاً درک شود.

- عروس دوست دارد وقتی خودش حساس می شود، احساس امنیت کند.

- عروس آزادی را دوست دارد تا فکر و نظر خود را به دور از ترس بیان کند.

- عروس از هدایای غیرمنتظره دلشاد و غافلگیر می شود.

- عروس عاشق این است که رازهایش را با داماد در میان بگذارد.

- عروس عاشق این است که محبوبش دنبال او بدود و او هم دوست دارد دنبال محبوب خود بدود.

- عروس عاشق شناخت شادی متعلق بودن است.

- عروس مشتاق این است که به او رسیدگی و توجه شود، مورد حمایت قرار بگیرد، و حتا به آرامی تصحیح شود، اما هرگز نکوهش نشود. وقتی احساس نکوهش می کند، دیگر شکوفا نمی شود و از نوازش محبوبش شانه خالی می کند.

- عروس به محبت های دیگران علاقه ای ندارد، زیرا خود را به تمامی صرف محبوب اش کرده است.

اگر این توصیفات قلب شما را می شکند، بگذارید که این طور باشد. این خداست که زمین بایر و سخت را تکه تکه می کند و می گوید: "بگذار تو را محبت کنم!" این آرزوها در همه ی زن ها یافت می شوند... این تمایلات آن قدر عمیق اند که هیچ مردی بر روی زمین نمی تواند همه ی آن ها را

برآورده سازد. پسران آدم شاید بتوانند بعضی وقت ها، بعضی از این نیازها را برآورده کنند، اما آرزوهای دیگر نادیده گرفته باقی می ماند. اگرچه عشق زمینی می تواند فرار کند یا شما را ناامید بسازد، حقیقت این است که شما به دیگری علاقه دارید. این شاهزاده ی آسمانی هرگز شما را ناامید نخواهد کرد یا به شما آزاری نخواهد رسانید. او عمیق ترین خواسته های شما را برآورده می سازد و همیشه رویای شما بوده است؛ همان طور که شما متعلق به او بوده اید.

"... و چنان که داماد از عروس مبهج می گردد، همچنان خدایت از تو مسرور خواهد بود." (اشعیا ۶۲:۵)

زمانی را که برای آماده ساختن خود برای داماد می گذرانید، هرگز یک تشریفات آرام و منفعلانه ی ازدواج نیست؛ این مدت همواره دورانی شورانگیز بوده است - گذر از دنیای عروس به دنیای محبوبش. به یک اجتماع قدیمی خواهید پیوست که شادی می کنند و از هیجان می لرزند... دختران برگزیده ی آسمانی که مشتاق شنیدن صدای خدا و لذت بردن در آغوش او هستند. من این موضوع را ادامه می دهم تا به شما نشان بدهم که خدا با چه توجهی به دنبال عروس خود می فرستد. می خواهم ببینید که خدا تا چه عمق و اندازه ای پیش می رود تا شما را برای پسر خود به دست آورد. هرگز نمی توانید حقیقتا متعلق به او باشید، مگر این که محبت پایان ناپذیر او را بشناسید. او باید قلب های ما را به دست بیاورد تا بتواند ما را مجذوب خود سازد. زیرا هر کجا که گنج ماست، دل ما نیز آن جاست.

"در خداوند شادی بسیار می کنم و جان من در خدای خود وجد می نماید زیرا که مرا به جامه ی نجات ملبس ساخته، ردای عدالت را به من پوشانید. چنان که داماد خویشتن را به تاج آرایش می دهد و عروس، خود را به زیورها زینت می بخشد." (اشعیا ۶۱:۱۰)

برهنگی خود را با نجات او ملبس بسازید. خود را در عدالت او ببوشانید. خود را با زیور ستایش او بیارایید. در آغوش او شادی کنید و بگذارید تا قلب شما برای او به وجد آید.

— پدر آسمانی عزیز

مرا زنده گردان. من متعلق به توام. بگذار به محبت تو نگاهی بیاندازم و نوازش
تو را تجربه کنم. می خواهم تو را ببینم و اسیر نگاهت باشم. مرا مانند مهری بر قلب خود
بگذار. مرا به خود نزدیک کن، و هرگز نگذار بروم. تو را دوست دارم، ای شاهزاده ی
زیبا و پر جلالم. مرا با نجات خود زیبا گردان. خداوند عیسا زود بیا.

با عشق

دختر تو

درباره ی نویسنده

لیزا بیور نویسنده ی کتاب پرفروش "خارج از کنترل و دوست داشتنی"، "معیار حقیقی یک زن"، "خشمگین باش، اما گناه نکن!" و "آن وزنی را که فکر می کنی، نداری" است. او سخنرانی مردمی است که برنامه های رادیویی و تلویزیونی هم دارد. لیزا در کلرادو با چهار پسرشان زندگی می کند و از اوقات خود با همسرش - جان، که او نیز نویسنده ای پرفروش است- لذت می برد.



تقدیم به:

عیسا؛ که شاهزاده و نجات دهنده ی من است. عیسا! تو برهنگی مرا با بزرگی، و شرم مرا با عزت پوشاندی. گفتار و رفتار من هرگز نمی توانند آن طور که شایسته است، عمق قدردانی و عشق مرا بیان کنند. باشد که کلام ارزشمند تو همیشه در زندگی من جسم بپوشد تا دیگران زیبایی تو را ببینند. همسرم جان؛ تو بیست سال پیش به شرم نگاه نکردی، بلکه زیبایی مرا دیدی، آن وقت مرا از کابوس هایم ربودی و به من رویایی دادی... از تو ممنونم.

چهار پسر؛ ادیسون، آستین، الک و آردن، برای تمام زمان هایی که از طریق نوشتن و صحبت کردن با دیگران درباره ی من سخن گفتید. باشد که خدا هر چه را کاشته اید، چند برابر کند و در قلب هر کدام از شما رویاهایی بگذارد؛ چرا که به راستی همه ی شما خوشی من هستید.

کریستین لوکاس؛ برای این که گوش شنیدن داری، کلمات تشویق کننده و ویرایشی استادانه.

ویکتور اولیور؛ برای حکمتت که مرا برمی انگیزی تا عمیق تر باشم. بلیندا باس؛ برای این که می گذاری از نظرات تو الهام بگیرم. پاملا کلمنتس؛ برای صدای خنده ات وقتی که شرایط دشوار بود. مایک هیات؛ برای طلبیدن "آیده ی بزرگ".

و همه ی کسانی که نامشان نیامده؛ اما استعدادها و عطایای خود را برای این پروژه به کار گرفتند... باشد که این کار باعث آزادی اسیران بشود.

چرا وقتی زنان خود را تسلیم می کنند، بازنده اند؟



لیزا بیور، در کنار شوهر خود، جان، پیامی جهانی را به گوش همگان می رساند، خدمتی چندگانه که شامل جوانان، شاگردسازی، بشارت جهانی، و دسترسی به کتابهای خارجی دور از دسترس می شود. لیزا و در دیگر شبکه های جهانی برنامه هایی دارد. برنامه TBN اغلب در GOD TV ی « پیام آور» جان و لیزا به طور هفتگی در شبکه ی SHINE TV در استرالیا، در EXPO انگلستان و شبکه ی مسیحی شبکه ی ماهواره ای در جماهیر شوروی CNL در نیوزلند و در سابق، در خاور میانه و آفریقای شمالی، اروپا بروی آنتن می رود.

این کتاب به زنان جوان و مسنی تقدیم می شود که می خواهند رویایی داشته باشند، اما فراموش کرده اند چگونه می توانند این کار را انجام دهند. بوسه ها هرگز برای به گریه انداختن ما نیستند؛ مگر گریه ای که از روی شادی است. باشد که کلمات این کتاب رویاهای قلب شما را دوباره بیدار سازد و آن ها را قوت ببخشد. دعای من این است که این حقایق را از آن خود بسازید و از هر خاطره ی تلخ، ترس یا کابوسی که بر شما سایه افکنده و میان شما و آن شادی وصف ناپذیر فاصله انداخته است، رهایی یابید. به سوی آغوش شاهزاده ی خود بدوید و وارد رویای خود شوید.

لیزا بیور

Follow John Bevere on
Facebook & Twitter



teach reach rescue
Messenger
International.

www.messengerintl.org